فهرس کتب ... [illegible] ... سنائی علیه الرحمه





فهرس کتب متعدده در این نسخه تصانیف افکار سنائی علیه الرحمه





الله اکبر

فهرست ابواب کتاب
ی باب

١

و بزینت عدل آراسته دارا د بحق محمد و آله اگر همه عالم جمع شوند
تا بضاعت و مایه شناخت دل این بنده نویسنده بغارت
برند نتوانند و درختی که ملک الملوک آن نشانده بود در ساحت
اسرار غیوب جبرئیل و میکائیل از تصرف کردن در ان درخت معزول
بودند تا بکار شیاطین الانس و الجن چه رسد و ظلم خلق بر غایت
برود و بر جاه و آبروی میان خلق و متاع دنیاوی مغرور روا نهیم
روی در فنا دارد و ظالم در و خاکسار و احد حمد شود و مظلوم مقرب
پیشگاه را از فردانیت احد شود جوری که از ان کار شگرف زنبود
ظلم جاهلان بود که بر عالم است و مصداقش قول مصطفی صلی الله
علیه و آله ارحموا ثلثة غنی افتقر و عزیز قوم ذل و عالما بین الجهال
کتابی که بر زبان اهل معرفت گفته عارفی باید بخود و بصفات خودی
دانا و با سرار ملک الملوک بینا داند که درین کتاب چه نوشته
و اگر درین عصر بایزید و جنید و شبلی زنده بودندی تصرف
ایشان درین کتاب درست بودی زیرا که اهل معرفت بودند

اقالیم

اما دانشمندانی که بوی معرفت ندارند و درین کتاب مثالب
ایشان چنانکه هستند بعضی نموده شود از سر حقد و نادانی
تصرف کردن ایشان از جهل و کوردلی و جهانی و زیان دین و سری
ایشان بود دلیل بر آنکه بجهل تصرف میکنند آنست که گویند آنکه او را
نکوهیده است و تفضیل امیر المومنین علی علیه السلام بر دیگر صحابه
کرده است نمی بینند که او را فرود صدیق الاکبر بلکه فرود تر از فاروق
و ذو النورین مرتبت نهاده است چنانکه ائمهٔ سلف نهاده اند
و از سید کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
اخبار صحیح مرویست و سلف صالح برانند و مناقب آل رسول
صلوات الله علیه و آله و مثالب آل بوسفیان اگر در دعوت
و کافة الناس زبرین اند عقلا دانند که چنین است و کلمة الحق ابرار
و لا کلام فیه است بار خدایا آراسته گردان عالم را بجمال آنانی
که از تو ترسند یا از خلق شرم دارند و ما را مبتلای صحبت
بیگانگان کوی قرابت مگردان بفضلک و جودک و کرمک

یا ارحم الراحمین

یا ارحم الراحمین و سلطان عصر را توفیق ده که مفسد از انانوخته
دارد که در نواختن ایشان هلاکت دین است و توفیق ده تا
مصلح زاد و حلال خوار کار انیکو دارد که نیکو داشت مصلحان
نظام دین و دولت و بقای ملکت و شادی روان
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است
و جملهٔ انبیا و اولیا و اصفیا
صلوات الله علیهم اجمعین
الحمد لله رب العالمین
و صلوات الله
علی محمد و آله
اجمعین
والسلام
ه





بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای
وی خردبخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان
حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین
همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون
همه در امر قدرت بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع تست
عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست
از ثنای تو اندر و جانست

نامهای بزرگ محترمت
رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک
زان هزار و یکست و صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب
لیک نامحرمان از آن محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان
محرم نامهای خود گردان

آنکه داند ز خاک تن کردن
باد را دفتر سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب
منشی نفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد
خلق را جمله مبدأ است و معاد

همه از او و بازگشت بدو
خیر و شر جمله سرگذشت بدو

هیچ دل را بکنه او ره نیست
عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل عقل از جلال او خیره
عقل و جان با کمال او تیره

عقل اول نتیجه از صفتش
راه داده ورا بمعرفتش

سست جولان ز غور ذاتش وهم
تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل را پر بسوخت آتش او
از پی رشک کرده مفرش او

نفس در موکبش کمر دوزیست
عقل در مکتبش نوآموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای
جز مزور نویس خط خدای

نیست از راه عقل و وهم و حواس
جز خدا هیچکس خدای شناس

غور وصفش چو روی بنماید
عقل را جان و عقل برباید

عقل را خود کسی نهد تمکین
در مقامی که جبرئیل امین

در معرفت

بجودش کس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت
عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس
ورنه کی شناختی بعقل و حواس

بدلیلی حواس کی شاید
گوز بر پشت قبه کی پاید

عقل رهبر ولیک تا در او
فضل او مر ترا برد بر او

بدلیلی عقل ره نبری
خیره چون دیگران مکن توخری

فضل او در طریق رهبر تست
صنع او سوی او دلیل و گواست

ای شده از شناس خود عاجز
کی شناسی خدای را هرگز

چون تو در علم خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی

چون ندانی سر اشناختنش
چون توهم کنی بساختنش

هست در وصف او بوقت دلیل
نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت
مایهٔ خلق سوی او غیرت

وهمها قاصرست از اوصافش
فهمها هرزه میزند لافش

تو چراگاه دیو دان بیقین
چه و چند و چرا و چون را این

نه بزرگیش هست از افزونی
ذات او برز چندی و چونی

از پی بحث طالب عاجز
هل و من گفتن اندرو جایز

کس نگفته صفات مبدع هو
چند و چون چرا و چه کی و کو

ید او قدرتست و وجه بقاش
آمدن حکمت و نزول عطاش

قدمینش جلال قهر و خطر
اصبعینش نفاذ حکم قدر

آسمانها تحت قدرت او بند
همه با او و او همی جویند

جنبش نور سوی نور بود
نور کی ز آفتاب دور بود

با وجودش ازل پر آمد
یکه آمد ولیک دیر آمد

در ازل بسته کی بود عملش
یک غلامست خانه زاد ازلش

از ابد دور دار وهم و گمان
که ابد از ازل گرفت نشان

کی مکان باشدش ز بیش و ز کم
که مکان خود مکان ندارد هم

با مکان آفرین مکان چه کند
آسمان گر خود آسمان چه کند

نه بارکان ثبات اوقافش
نه مکان جای هستی ذاتش

قوله تعالی اینما تولوا فثم وجه الله
و یبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام

قوله تعالی یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب
روزی که در هم پیچیم آسمانها را مانند طومار کتب

عارفان چون دم از قدم زدند	باد هو را میان دو نیم زدند

در تنزیه و تقدیس

طبع نی باعث کریمی او	دهر نی قالب قدیمی او
نشود دهر و طبع بی خوش	همچو جان از نهاد بی طوش
آن و این هر دو ناقص و ابتر	این و آن هر دو واله و بی بر
مادهٔ او ز کهنه و نو نیست	اوست کز هستها جز او او نیست
بنهایت نه ملک او معروف	ببدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس و مخرقه نخرد	سوی توحید و صدق بر نگرد
دیدهٔ عقل (عشق) بین کز بیند حق	دیدهٔ رنگ بین نه بیند حق
باطلست آنچه دیده آراید	حق در اوهام آب و گل ناید
عقل باشد مخلط و هم محیط	هر دو آن لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او	بکدام آینه در آید او
جای و جان هر دو پیشکار تواند	کوتوال و نفس شمار تواند
چون برون آمدی ز جان و ز جای	پس ببینی خدای را بخدای

زیر گردون ز امر و صنع خدای	ساخته چار طبع بر یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست	قدرتش نقشبند حکمت اوست
کینه را مد و زو پرده مدر	کاسه را طلیس و عشوه مخر
همه اضداد لیک زامر اله	همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد بامر قدم	زده بیرنگ در سرای عدم
چار گوهر بسعی هفت اختر	شده بیرنگ را گذارشگر
آنکه بی خامه زد ترا بیرنگ	هم تواند گذاردن بی رنگ
نیست گویی جهان ز زشت و نکو	جز از او و بدو و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور	هم هیولای اصل و هم جوهر
عنصر و مادهٔ هیولانی	طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان	نردبان پایهٔ الهی دان

در ربوبیت و عظمت جل ذکره

پس چو مطلوب نبود اندر جای	سوی او کی بود سفر از پای
سوی حق شاه راه نفس و نفس	آینهٔ دل ز دود آید و بس

یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو رویی نماید از خنجر

حق ز باطل معاینه نکند / خنجرت کار آینه نکند

صورت خود در آینهٔ دل خویش / به توان دید از آنکه در گل خویش

بگسل از سلسله که سستی / که ز گل دور چون شدی رستی

زانکه گل مظلمست و دل روشن / گل تو گلخنست و دل گلشن

هرچه روی دلت مصفاتر / زو تجلی ترا مهیاتر

چون ز آلت فروش بود اخلاص / گشت بوبکر در تجلی خاص

اختلاف کوران در تحقیق شکل فیل با ختلاف لمس اعضا

بود شهری بزرگ در حد غور / اندر آن شهر مردمان همه کور

پادشاهی در آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد در دشت

داشت فیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت

مردم شهر را بدیدن فیل / آرزو خواست زانچنان تهویل

چند کور از میان آن کوران / بر فیل آمدند زان عوران

هر یکی را لمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی

جملگی را خیالهای محال / کرده مانند غنقره بجوال

از خدائی خلایق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول و الکیفیة مجهول و الایمان منقول

آن یکی زجل گفت و دیگر ید / بیهده گفتها برده ز حد

وان دگر اصبعین و نقل و نزول / گفته و آمده براه حلول

وان دگر استوی و عرش و سریر / کرده در علم خویشتن تقریر

وان دگر را سخن ز قعد و جلیس / بسته بر گردن از خیال جرس

وجه گفته یکی دگر قدمین / کس نگفته ورا که مطلق این

زین همه گفت قال و قیل آمد / حال کوران و حال فیل آمد

جل ذکره منزه از چه و چون / انبیا را شده جگرها خون

عقل را زین حدیث پی کردند / علما را علوم طی کردند

همه بر عجز خود شده مقر / وای آنکو بجهل گشت مصر

متشابه بخوان و رو باور / وز خیالات بیهده بگریز

آنچه نص است جمله آمنا / وانچه اخبار جمله سلمنا

کرد بیهوده و محال مگرد / بر در خانهٔ خیال مگرد

از خیال محال دست بدار / تا بدان بارگه بیابی بار

کان سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است

آن سرای بقا است معد / بوم بگذار و جان کن از پی عند

در جهان زشت و نیکو چپ و راست / نا خلف زاد کان آدم راست

پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند

پایهٔ اول اندر و حلم است / کو بتحقیق خواجهٔ علم است

تو حقیقت بدانکه در عالم / از برای نتیجهٔ آدم

شده دو دوم زیکدگر پایه / خرد و جان و صورت و مایه

نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه گرچه آن نکنی / دست و پایی بزن زیان نکنی

هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد

تر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد در ستان آخیز

سوسماری ثنای او گوید / اژدهایی رضای او جوید

نعل او فرق عرش را شاید / نعل او زیب فرش را شاید

زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد

هر که او سر برین ستانه نهد / پای بر تارک زمانه نهد

عقل داننده اندرین در ماند / زانکه در ماند هر که زین در ماند

ترسم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط در مانی

جاهلی مر ترا بنار دهد / تا ترا کوک و کوکنار دهد

لقمه دیدی که مردمی خاید / زان میان گندمی برون آید

بوده پیش جراد و مرغ و ستور / دیده تاب خراس و تف تنور

داشته زیر آسیای تو پای / که نگهداشتش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کرده زو بس

سگ و زنجیر چون ببست آری / آهوی دشت را شکست آری

بس برین اعتقاد و این اخلاص / از برای معاش و کسب خلاص

من نگویم ترا بعقل و بهوش / گر نه بندی تو پند من در گوش

آن در رزق چیست بر تو بسته / دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان / روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کاین هر دو آن همی شایم / کل هنیئا که نیست بر تو حرام
چون شود وقت فطام بعد دو سال / شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای / زین بگیر و برو از آن هر جای
کرد دو در بر تو بسته کرد روا / عوض دو چهار در برجاست
زین ستان نان برو بغیر وزی / گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پای از کار / بدل چار بدهدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند / حور و غلمان ترا به پیش آیند
تا بهر در چنانکه خواهی شاد / میروی ناوری ز دنیا یاد
ای جوانمرد نکته ای بشنو / وز عطای خدا امید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان / در درون دلت نهاد ایمان

در ره فرض و شرع و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست / هم جهانبان و هم جهان بین اوست
مهربان تر ز مادر و پدر است / مر ترا او بخلد راهبر است
چون پرستنده تن گران او را / کی شناسد روان و جان او را
سنگ پاره است لعل کان آنجا / بوالفضولست فضل و آن آنجا
بی زبانی ثنا زبان تو بس / هرزه گویی غم و زبان تو بس
از پس کفر اهل دین مان کرد / بسیاهی سفید بین مان کرد
منت کرد کار هادی بین / کادمی را ز جمله کرد گزین
حضرتش را ای باده و زر / بی نیازی ز پیر و پیغمبر
کرده از بهر رهبری ... / گربه را نبی و سگ را پیر
تو مرا زاکه رخ تجلی نارد / بت شمر هر چه داند و دارد
روی برتافته ز حضرت حق / من نگویم که مرد هست الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت / زانکه ناجسته سگ بکار نیافت
سگ که دانی از چه فربه شد / نز تنازی بکار ها به شد

پوستین بار کن که تا در شاه | پوستین در بلیت اندر راه
بنخستین قدم که زد آدم | پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل کشته شد بجفا | داد هابیل پوستین بقفا
نه چو ادریس پوستین بفکند | در فردوس را اندید به بند
چون خلیل از ستاره و مه و خور | پوستینها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد | نار نمرود باغ و گلشن شد
بسلیمان نگر که از سر داد | پوستین امل بکازر داد
جن و انس و طیور و مور و ملخ | در بن آب قلزم و سر شخ
روی او را همه رفیع شدند | امر او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد | خاک بر دوش باد چرخ نهاد
چون کلیم کریم غم پرورد | رخ بمدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری | برکشید از نهاد رنجوری
کرد ده سال چاکری شعیب | تا کشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد | تاج بر فرق آل سینا شد

هر که گشت از برای او خاموش | سخن او حیات باشد و هوش
گر بگوید ز جاهلی نبود | ور نگوید ز کاهلی نبود
دیدی ای خواجه سخن فربه | که ترا در دل از سخن فربه
در خموشی نبود لهو اندیش | کاه گفتن نبود لغو پریش
روز و شب را ببسط انصاف | تسویت داده نه بهرج و گزاف
از در وحشش چو بوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابند
تو درین گفت من مدار شکی | باز کن دیده بر گمار یکی
در رهش خوانده عاشقان جهان | آیت کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند | عقل را بهر ره زدن دارند
کن دو حرفست و بینوا هر دو | هو دو حرفست و بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف و عالم | برتر از ما و کیف و از هل و لم
صنع او عدل و حکمتست و جلی | قهر او مکر و غرتست و خفی
پیکر آب و گل ز شوقش عور | لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار | ارنی گوی گشته موسی وار

فی التقدیس

التمثیل بین الاحول

درچنین عالمی که ذوقش دو / زشت باشد تو او بوی او تو

گر نگویی بد و نکو بنوشو / ور بگویی تو باشی او نبود

گر ندانی ز دین بهی باشی / ور بگویی مشتهی باشی

چون برون از کجا و کی بود او / گوشهٔ خاطر تو کی شود او

راه جویان چو سوی او پویند / آنگ آنگ بهرزه میگویند

بازمردان چو فاخته در کوی / طوق در گردنند کوکوکوی

خواهی امید گیر و خواه بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالم است او بهرچه کرد و کند / تو ندانی بدانت درد کند

بز تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و حلمش

التمثیل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کژ است چرا

گفت اشتر که اندرین پرگار / عیب نقاش میکنی هش دار

در کژی من مکن بعیب نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / کز کژی راستی کمان آمد

ایضاً التمثیل فی اصحاب الغفلة

گرچه باشد که سؤال مجیب / ندهد کل بکل خورنده طبیب

کل عمر کسی که کل کاهد / کی دهد کاش اگرچه دل خواهد

کی شود بی سبب نموده تو / بوده حق چو عقل بوده تو

همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست پیش از آن همه داد

پیل را آنچه کرد در خور هست / گوران گوش پشه ران با او

شپش ار هست ناخنت هم هست / کیک را گوش بال چون بر جست

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه / سنگ و تریاک هست هم در کوه

ور ز کژدم بدل گمان داری / کفش و نعل از برای آن داری

درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را هزار درمانست

در هم آویخت از پی تصویر / گره از مهر یرو گوی اثیر

معتدل گشت جنبش کل را / سردی مغز و گرمی دل را

جگر و دل ز معده و شریان / سوی تن آب و باد کرد روان

تا جسد را بواسطهٔ دم و خون / جان دهد آن بجنبش این سکون

ملک اندر لطف جان بداد / ملکوت از شرف روان را داد

فی الصفت قدرة

کاه بر سر نهد ز گوهر تاج | گر بدانکی ورا کند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو | ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند | ابله آنکس که اینچنین داند
هرچه هست از بلا و عافیتی | خیر محض است و شر عاریتی
خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر بتست و بمن
لعل شاد از درون پرخون است | سیم بد از نهاد وارون است
آینه گرچه پشت و روی سیاه | بودی و کس نکردی ایچ نگاه
آینه روی به بود خورشید | پشت او خوه سیاه خواه سپید
آنکه آرد جهان بکن فیکون | چون کند بد بخلق عالم چون
آن زمان کایزد آفرید آفاق | هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ | زهر این را غذا و آن را مرگ
چون ترا از درون دل بگذاشت | آینه تو زپس تو برداشت
تا ترا گر تیز خشم نکرد | تا ترا خشم تو بخشم نکرد
سنگ و سنگ است و گلخنی در ره | تو چو لعل از درون حقه بهی

فی التعظیم والقدرة

قدرتش کرده در جهان سخن | قوتی را بفضل آبستن
هرچه آمد بفضل جانش را | هرچه در قوتست دانش را
هر که گشت از برای او خاموش | سخن او حیات باشد و نوش
چون تو گشتی خموش منطقی | ور نگویی بسان بطریقی
دلش از بند ملک برباید | ملکوت جهانش بنماید
تا کند عقل از پی راز | گرد میدان عشق پرواز
عرش چون فرش زیر پای آرد | چند باشد ولی همای آرد
خواجه این و آن سرای شود | بنده مخلص خدای شود
مرورا عقل روی بنماید | تنش از نور خود بیاراید
لطف حق سایه افکند بر دل | پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز دل جان او بیابد لمس | روی بنمایدش جعلنا الشمس
پس بنمایدش بحسن زبون | فلک و طبع و رنگ بوقلمون
هرکرا تو به زین شراب دهند | بوی و رنگش بباد و آب دهند
تا از آن نغمه‌ها بگوشش نوی | وحده لاشریک له شنوی

زانکه آز آز که آز طلب است / پرده در روز و پرده دار شب است

زین هوسهای هرزه دست بدار / آز و زهر دان و معده چو مار

افعی آز و کرت بگزد / با تو این رنگها بسی نپزد

که بدین راه در بدی نگریست / انگبیوان درون تار بگریست

دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد

هرچه جز حق هر آنچه باطل است / جز طریق حقیقت دین است

زانکه مردان درین کهن خانه / نو گرفتند بی دم و دانه

چون بباغ خدای بگرازند / هرچه تلقین بود ببینداز(ند)

بنجودی منتهای راز همه است / مرجع روح پاک با کلمه است

ای که فرش زمان نوشتستی / ای که از چاره ونه گذشتستی

بگذر از جان و عقل یکباری / تا بفرمان حق رسی باری

می نبینی از آنکه شب کوری / روز چون عقل ابلهان عوری

من بگویم ترا سخن نه بغمز / لیکن از راه حق بنکته و رمز

تا ز باطل نه بگذری حق نیست / کز ازین نیمه حق مطلق نیست

جنبش چرخ بی سکون زمین / هست چون گرد در دم تنین

مور را اژدها فرو برد / گردش چرخ بیخبر گذرد

بیخبر وار در مشیمهٔ لا / گرده برکار آسیای بلا

عمر تو دانه وار در دم او / سور را او همنشین ماتم او

زدست آنکه از پی سوداست / کاسه تو چهار دار دو پایست

جز بفضلش براه او نرسی / ور چه در طاعتش قوی نفسی

طاعت و معصیت ترا تنگست / در نه زی او برنگ بی رنگست

کی بفعل و بدست و پای رسد / بنده خواهد که در خدای رسد

آنکه در خود بدست و پای رسد / کی تواند که در خدای رسد

فی التضرع و الخشوع

از تو زاری نکوست زور بدست / عور ز نبور خانه شور بدست

زور بگذار و گرد زاری گرد / تا ز فرق هوا براری گرد

زانکه داند خدای کز سر حق / از تو زور است و زور و زاری حق

چو نبود دعوی زور و زرداری / دیده را کور و گوش از داری

چه مسلمان چه گبر بر در او | چه کنشت و چه صومعه بر او
گبر و ترسا و نیکو و معیوب | همگان طالبند و او مطلوب
نیست علت پذیر ذات خدای | تو بعلت کنون چه جویی جای
مهر دین بر نیاید از تلقین | مه فروشد چو تافت نور یقین
پارسا گر بهست او را به | پادشا گر بدست ما را چه
تو نکوکار باش تا برهی | با قضا و قدر چه استی
اندرین منزلی که یکهفته است | بوده نابوده آمده رفته است
لفظ لیسعی بخوان که اندر شهر | طرقوا کوی موهبت بخبر
مصطفی گفت خازنان بهشت | دست موسی خلیل آوه شد
داو آوه وفای دینش داد | رتبت و زینت و یقینش داد
پس چو او از میان آوه برفت | ماند آوه مجرد این بشگفت
آوه ماندست یادگاری ازو | ملت او نمود کاری ازو
پیش تا صور در دهد آواز | خویشتن را بکش بتیغ نیاز
گر نه‌ای پر ز گشتی آسوده | ورنه انگار بوده نابوده

هر یکی از پی مصارعتی | می‌نمودی ز خود مسارعتی
برکشیده برای حظ ادب | جامه از سر برون برسم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید | حشمتش پرده طرب بدرید
کودکان زو گریختند بتفت | جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر به پیش من بچه فن | تو نه بگریختی بگفتا من
چه گریزم ز پیشت ای اکرم | تو نه بیدادگر نه من مجرم
زد آنکس که دید جوهر خود | چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
میر چون جفت دین و داد بود | خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد | ملک خود داد سر بسر بر باد
نیک باشی ز درد سر رستی | ور بدی عهد جمله بشکستی
آنچنان شو بحرمت آبدوش | که دگر یاد ناید از یادش
چون گرفتی ز عدل توشه خویش | مرکب تو بود دو منزل بیش

في التسبيح والتهليل

ذکر بر دوستان و کم سخنان | چه شماری بسان بیره زنان

ور بوی حاضر و بری نامش / نیست گردی ز خرم احکامش

آنچنان یاد کن که از دل و جان / نشوی غایب از زمان زمان

یاد آر این سخن از آن بیدار / مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة تراه / ورنه باشی چنین تو و لغو تباه

آنچنانش پرست در کونین / که همی بینیش برأی العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند

ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص از درون بحار / آب جوید کشد هم آتش زار

فاخته غایبست گوید کو / تو اگر حاضری چه گویی هو

حاضر از ازهیبت است ملال / گر ترا حصه غیبت است بنال

ناله شوق فاخته بشنو / حالت شوق ساخته بد و جو

کانکه خشنودی احد جوید / نور توحید در لحد جوید

لحدش روضه بهشت شود / درد و چشمش بهشت زشت شود

تا ز دور زمانه خواهی رست / تو ندانی که اندر آنجا چیست

سجی نامه خدای عزوجل / بر نگیرد دگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو زند / صبح دینت ز شرق جان ندمد

سرد و گرم زمانه نا خورده / ز بسی بر در سرا پرده

تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنر ها عیب

حال آنجای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود

جان بحضرت برد بیا ساید / وانچ بحجت رهست بنماید

چون رسیدی بحضرت فرمان / پس از انجا روانه گرد جان

رخش دین آشنای داغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد درین معنی / که سخنهای اوست چون فتوی

خفته اند آدمی ز حرص و غلوا / مرگ چون آمد و شوند فانتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند

آن هوایی که پیش ازین باشد / رسم و عادت بود نه دین باشد

در بیان شکر نعمت

آن جمال توصیت مستی تو / وان سپند توصیت هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را درین طلب بگداز / در ره صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

باشد آزاده دین کند هستش / گوی و چوگان هر دو در دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست / بر بلندی ز نیست کردی هست

هر که آزاد کرد آن جای است / حلقه در گوش و بند در پای است

لیکن آن بند به که مرکب بخت / لیکن آن حلقه به که حلقهٔ تخت

بند کو بر نهد تو تاج شمر / ور بلاست دهد دواج شمر

زانکه هم محسن است و هم مجمل / زانکه هم مکرم است و هم مفضل

چلکنی بهر بی نوایی را / شادی و زیرکی بهایی را

شاد ازو باش و زیرک از دینش / تا بیابی رضا و تمکینش

زیرک آنست کوش بردارد / شادی آنست کوش نگذارد

نیک بخت آنکسی که بندهٔ اوست / در همه کارها پسندهٔ اوست

گر همه مو بما زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد

تا بدان شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند

ورنه در راه دانش و تدبیر / از زن و مرد و ز جوان و ز پیر

کور چشمان عالم هوسند / عور جسمان چو مور و چون مگسند

تن و جان از پی قضا در سکر / دل ترنم کنان که یا رب شکر

در بیان لطف و قهر

شاکر لطف و رحمتش دین دار / شاکی قهر و غیرتش کفار

بینی آنگه که گیرد ایزد خشم / آنچه در چشمه باید اندر چشم

قهر و لطفش که در جهان تو بست / تهمت کبر و شبهت تو نیست

لطف و قهرش نشان منبر و دار / شکر و سکرش مقام نغز و عار

لطف او راحت جانها را / قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را سرور دهد / قهر او مرد را غرور دهد

لام لطفش چو روی بنماید / دال دولت دوال برباید

لطف او چون در آید اندر کار | سگ اصحاب کهف برده بغار
سحره از لطف گفت ان لا ضیر | با عزازیل قهر کرد انا خیر
با خدا هیچ نیک و بد کس نیست | با که گویم که در جهان کس نیست
چه سوی ناکسان چه سوی کسان | لطف و قهرش بهر کجاست رسان
خسروان در رهش کله بازان | گردنان بر درش سر اندازان
پادشاهان چو خاک بر در او | برمیده فراعنه از در او
بیکی ترک غول نو برده | صد هزاران علم نگون کرده
فرش مشتی گرسنه بنوشته | چاکرش از یکی دو تا گشته
هرکه در ملک او منی کرده | از ره رهیت توسنی کرده
گر بگوید بمرده که بر آی | مرده آید کفن کشان در پای
ور بگوید بزنده که بمیر | مرد در حال گرچه باشد میر
خلق مغرور نفس از افضالش | هیچ ترسان نبوده از اهمالش
گردنان را طعام زهرش بس | سرکشان را لگام قهرش بس
گردن گردنان شکسته بقهر | ضعفا را بلطف داده دو بهر

این عنایت نگر تو از پس رب | عالم عیب را بعالم غیب
گر نبودی زوی عنایت پاک | کی شدی تاجدار مشتی خاک
منزل عفو او بدست گناه | لشکر لطف او پذیره آه
آه عارف چو پرده برگیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطاست | کرمش را نزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با ما | او وفادارتر ز مار با ما
فضل او آوریدت اندر کار | ورنه بر خاک کی بدی این بار
هرکرا نیست باشد او راهست | هرکرا فتد ز پای گیرد دست
دستگیر است بیکسان را او | نپسندد چو ما خسان را او
زانکه پاکست و پاک را خواهد | عالم العیب خاک را خواهد

در بیان اطلاع بر ضمایر عباد

شرب هر یک ز خلق دانسته | داده و ضد آن توانسته
اوست مر قطره را فاطر | دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست | زانکه او خالق دل و گل تست

صوت تسبیح و راز پنهانش / می بداند بعلم یزدانش

بنموده ترا ره آموزی / داده در سنگ کرم را روزی

هیچ جائی بصبر از و نشکیفت / هیچ غفلتش ز زیرکی نفریفت

مطلع بر ضمایرست مدام / تو بر اندیشه و کار گشته تمام

بی زبانی برش زبان ویست / قوت جانت ز خوان بی نایست

آنچه از بهر آدمی آراست / آرزو و آنچنان نداند خواست

او نگاهبانش خلق دانسته / دیده و دادنش تو دانسته

جای تو کرد در نعیم معد / تا تو با یوم جنت کردی غد

قایل او بس تو گنگ باش و مگوی / طالب او بس تو لنگ باش و مپوی

زیر گردون ز عدل و علم خدای / ساخته چار خصم در یکجای

هر که از نیست هست داند کرد / هست را نیست هم تواند کرد

هست با مهر و علم یزدانی / ناتوانی نکو و نادانی

ناتوانی ترا کند دانا / عاجزی مر ترا دهد بالا

عیب خود زانکه صورت تو نگاشت / تو نتوانی که عیب توان داشت

جای حاجت هنوز نشان در خلق / جیم جودش بداده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش ما را / جز بشره نیست نانخورش ما را

او ز توحید بند کان نجهد / نانخورش داد و نان همی بدهد

نان و جان تو در خزانهٔ اوست / تو نداری بگفته او را دوست

روزی تو اگر چنین باشد / اسپ کسب تو زیر زین باشد

یا ترا از داو برد شتاب / ورنه او را بر تو تو در خواب

نه ترا گفت رازق تو منم / عالم سر و عالم علنم

جان بدادم وجوه نان بدهم / هرچه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روزدان بدرست / گره آورد روز و روزی تست

با تو زانجا که لطف یزدانست / گرو نان بدست تو جانست

غم جان خور که آنکه نان خورد او / تا لب گور کرده تو بر تست

این گرو سخت دار و نان مخور / چون گرو رفت قوت جان مخور

جان بی نان بکس نداده خدای / زانکه از نان بماند جان بر جای

آن زمانی که جان ز تن برسید / بیقین دان که روزیت برسید

در بیان توکل بخدا

از هزاران هزار یک تو | زانکه اندک نباشد اندک تو
شعلهٔ زو و صد هزار اخگر | قطرهٔ زو و صد هزار خضر
مرد نبود کسی که در غم خور | در یقین باشد از نبی کمتر
آن شنیده‌ای که بی غم بر | مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت بس مسلمانی | زین هنر بشنید سخندانی
گر تو این مکرمت بنپذیرند | مرغکان دانه گرچه برگیرند
گفت گبر ار مرا نبگزینند | آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرمت با احسان | نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در رهش جعفر | داد ایزد بجای دستش پر
کار تو جز خدای نگشاید | بخدا اگر ز خلق هیچ آید
دل بعقل و فضول خلق مبند | دل در او بند و رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر
چون نداری خبر ز راه نیاز | در حجاب بی لبان مغز بیاز
تا بقای شماست نان شماست | الف آلای او و جان شماست

جان و دل در رهش نثار کنند | خویشتن را از آن شمار کنند
پس توحید او نه کهنه نه نوست | هیچ هیچند جمله اوست که اوست
عقل و جان را نبرد او چه خطر | دل و دین هم گذر کنند گذر
پردهٔ عاشقان رقیق تر است | نقش این پردها دقیق تر است
غالب عشق هست مغلوبش | خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود | عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گبر ظلمت و کدر | آب در جمله نافعست و مضر
اندک او حیات انسانی است | بار بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت اوست | که محبت حجاب عزت اوست
به نباشد محدث تلقین | بد چه باشد محب محنت بین
در محبت نگر بتالیفش | که همان محنتست تصحیفش
ای محب وصال حضرت غیب | تا نجویی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش | نچشی لذت مناجاتش
چون یکی دانی و یکی گویی | بد و و سه چهار چون گویی

بنده کی گردد آنکه باشد حُر / کی توان کرد ظرف پُر را پُر

همه شو بر درش که در عالم / هر که او جز همه بود همه کم

چون رسیدی بهوش و غمزه و ناز / نیش نوشین شمار و خیر مجاز

از پی زنگ آینه دل حر / لاست ناخن برای هستی بر

مشو از راه ناتوان استن / همچو کشتی بهر دم آبستن

می بخوانی تو از کتاب خدای / نیست اموات مرده بل احیای

نیک و بد خوب و زشت یکسان کن / هرچه دادت خدای بر جان کن

نه عزازیل چون ز رحمان دید / رحمت و لعن هر دو یکسان دید

آنچه آورد شل قضا بجنگ / نیک و بد خواست هر دو را نگر

صورت آنگه هست بر در صبر / بادبانی بدست باد و به ابر

در بیان تجرید و تفرید و مجاهده

هر که خواهد ولایت تجرید / وانکه جوید ولایت تفرید

از در دولتش نباید آسایش / وز بر دولتش نشاید آرایش

آن ستایش که از نمایش اوست / ترک آرایش و ستایش اوست

قوله تعالی ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم در سورهٔ آل عمران

زانکه عقلیست راسوی لاهوت / هست در راه جمعه صلبوت

نیست کن هرچه رای راست بود / تات دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذات است / کعبه با طاعت خرابات است

در ز ذات تو بود تو دور است / بتکده از تو بیت معمور است

ای خرابات جوی بر آفات / پیر خر تویی خرابات است

با تو و بود تو خرد تیره است / چشم عقلت از آن جهان خیره است

نفس تست آنکه کفر و دین آورد / لاجرم چشم زنگ بین آورد

بی تو خوش با تو هست بس ناخوش / بدر انداز گر بدار از کش

در قدم کفرها و دین‌ها نیست / در صفات صفت چنین‌ها نیست

در بیان سلوک طریق آخرت

اینهمه علم جسم مختصر است / علم رفتن براه حق دگر است

علم آن کس نظر ادق باشد / علم رفتن براه حق باشد

سوی آنکس که عقل و دین دارد / نان و گفتار کنده بین دارد

چیست این راه از نشان دلیل / آن نشان از کلیم پرس و خلیل

پس زبانی که راز مطلق گفت / راست جنبید کو انا الحق گفت

راز خود چون ز روی او بشنفت / راز جلاد گشت و او را کشت

روز رازش چو شب نمای آمد / نطق او گفتهٔ خدای آمد

راز چون کرد ناگهانی فاش / بی اجازت میانه او باش

صورت او نصیب دار آمد / سیرت او نصیب یار آمد

جان جانش چو شد تهی ز آواز / خون دل گشت بر نهان غماز

راست گفت آنکه گفت از سر حال / گفت دع نفسک ای پسر و تعال

از تو تا دوست نیست ره بسیار / ره تویی پس ز زیر پای برآر

تا ببینی به دیدهٔ لاهوت / خط ذی ملک و خطهٔ ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده / من و تو رفته و خدا مانده

دل شده تا به آستان خدای / روح گفته منم انیکم تو درآی

چون درآمد بطارم توحید / دل و روح از آستانهٔ تجرید

روح با حور همسری سازد / دل به دیدار دوست بگدازد

ای ندیده ز آب زر هستی / تا کی آخر ز نقش زر هستی

قال الله تعالی
فلما نسوا ما ذکروا به فتحنا علیهم ابواب کل شیء
حتی اذا فرحوا بما اوتوا

زیستانی که بر درش بستند / نه کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق بی زور و زر / خود کمر بسته زاده اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد / بوی جانت ز کوی او یابد

در کند زین سرای پر اوباش / گر بوی ورنه بر در او باش

کانکسانی که بنده اند او را / بخدایی پسنده اند او را

کمر بند کی بسته مدام / خواجه هفت بام همچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورکانی گفت / که ترا هر کارهای نهفت

اندرین کوچه خانه باید / ور کلید آن عجب بود شاید (بود ترا)

ساز پیرایه در ره تجرید / هم سرا از شرع و هم سرا ز توحید

و اندرین منزل عنا و ضرر / چون مسافر درای و زود گذر

بر در بوستان الا الله / برکش و نیست کن قبا و کلاه

نیست شو تا دهد هم او بصواب / لمن الملک را به شرط جواب

فی التوکل والمناجات

قوله تعالی
الیس الله بکاف عبده در سیپاره فمن اظلم
در سوره زمر

ایضاً فی التوکل

بی منه با نفاق بر درگاه / تا توکل روند مردان راه

گر توکل ترا بر وست همی / چون نداری بر زقش او ست همی

ربع مسکون چو از طریق شمار / هست فرسنگ بیست و چار هزار

تو اگر واقفی بصرف و صروف / بدلش کن به بیست و چار حروف

سخن حق چو در شمار آید / عدد حرف بیست و چار آید

ساعت شب چو ضم کنی با روز / هم بود بیست و چار ای دلسوز

قاف قول شهادتین ترا / بی ریا و نفاق و کیف و مرا

از همه عالمت برون آرد / نه بآلت بکاف و نون آرد

از ورای خرد سخن زد کو / ور دت این بس کلا و الا هو

نیمی از بحر دان دوازده درج / نیمی از چرخ دان دوازده برج

درجها پر ز در امید است / برجها پر ز ماه و خورشید است

در دریای این جهانی نه / ماه و خورشید آسمانی نه

در دریای عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان ملکوت

بر توکل ز نیش همره بود / که ز رزاق خویش آگه بود

ماند بر جای یک گره ز عیال / بی قلیل و کثیر و بی اموال

کرد عزم حجاز و بیت حرام / سوی قبر نبی علیه السلام

در پس پرده داشت انبازی / که ورا بود با خدا رازی

مرورا فرد و ممتحن بگذاشت / بود و نابود او یکی پنداشت

زن تنها نجا نه در بگذاشت / نفقت هیچ نی و ره برداشت

جمع گشتند مردم بر زن / شادر فتند جمله تا بر زن

حال او سر بسر بپرسیدند / چون ورا فرد و ممتحن دیدند

شوهرت چون برفت ای عفّات / هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

گفت بگذاشت راضیم بخدای / آنچه رزق منست ماند بجای

باز گفتند رزق تو چند است / که دلت قانعست و خرسند است

گفت چندانکه عمر ماند ستم / رزق من کرد جمله در دستم

آن یکی گفت می ندانی تو / زو چه دانی ز زندگانی تو

گفت روزی ده هم همی داند / تا بود در روح رزق بستاند

برد و سوی سران و گوش چو بو | چکنی پیش از این خروش و غریو
کودکی روز دیو چشم بپوش | تا نه بنهد سرت میان دو گوش

فی تعبیر الرویا

خلق تا در جهان اسبابند | همه در کشتی‌اند و در خوابند
تا روان شان چه بیند اندر خواب | زانچه پیش آید از ثواب و عقاب
آتش و تاب تیز خشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست | بندگی از مذلت آزادیست
نرد بازی بخواب یا شطرنج | سبب جنگ غلبه باشد و رنج
آب در خواب روزی حلال | که بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان | گر چه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست | برزگر را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود | هر دو گنجور رنج و درد بود
باز اگر هست معتدل در پوست | اندُه و دشمنست و شادی و دوست
جز دادن نبرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب

است فرزند آلت تولید | نیک بد زشت خوش نقی و سعید
دست شستن ز کار نومیدیست | رقص کردن وقاحت و نشیدیست
مبرز و سطل و آلت تغسیل | همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر | زن کند بینک او بتاب اندر
باد گرکس مسارعت کردن | غلبت کردنست و آزردن
وانکه دارو همی خورد در خواب | رسته گردد ز درد و رنج و عذاب
طب باشد دو گونه اندر خواب | آن یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت آن نوع را که درمانند | محنت آن جنس را که بر کارند
گر دخان رنج بیشتر باشد | راحتش کمتر از حذر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو | بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی | بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در بند حبس بسته بود | رقص کردن ورا خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون | نعمتی باید از حلال برون
چون نه بیند جراحت ایمن باشد | ور جراحت بود جز این باشد

زر و بان اصل پایهٔ سفر است | لیک زان مرد را همه خطر است
آسیا مرد دم امین باشد | آنکه در خانه به گزین باشد
دم بانند بخواب بستن کار | آینه زن بود نکوهش دار
بستگی آید ز قفل پدید | چون گشایش کز آید ز کلید

فی رویاء الصناعین

مرد طباخ نعمت بسیار | همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب | خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا | همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف و نعلی و خراز | از مواریث آنکه دارد راز
مرد بزاز و زرگر و عطار | خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی | مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال | چون دلیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد | مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد
مرد شمشیرگر دلیل عنات | همچنین تیرگر که تیر آنست

دشمن آمد پلنگ بدکردار | گر بود در معاملت غدار
ببر را هم بدشمن انگارند | بکتاب اندر اینچنین آرند
خرس خصمیست پر خیانت و دزد | کو ز دیدنش کس نیابد مزد
یوز و کفتار و گرگ با روباه | دشمنانند هر یکی بدخواه
ورچه روباه حیله گر باشد | مرده بینی ورا بتر باشد
مار کان هم عدو و کینه ور است | ور کند قصد تو ترا بتر است
گژدم و عنقوه و دگر حشرات | همه هستند یک بیک آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد | گرچه بیدار و پاسبان باشد

فی رویاء النیرین والکواکب

دیدن آفتاب را در خواب | پادشه گفته اند در هر باب
ماه مانند رای زن باشد | دگری گفت نی که زن باشد
جرم مریخ با زحل در خواب | صاحب محنت اند و رنج و عذاب
تیر مانند دبیر آمد | مشتری خازن و وزیر آید
زهره خود هست مایهٔ رامش | مایهٔ عیش کام و آرامش

عنقوه: نوعی از عنکبوت بزرگ سیاه زهردار باشد که چون مردم را بگزد هلاک سازد

عوان: ظالم و ستمکاره موذی

تا دولت بنده کلاه بود	سال و مه فعل تو گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر	بر سر آن زمانه گشتی سر
سر کل را کله پناه بود	با چنین سر کله گناه بود
ترک ترکیب رخش توفیق است	نفی ترتیب محض تحقیق است
مردن دل هلاک جان باشد	مردن جان ورا امان باشد
صدر ره صدر پادشاه سخن	فارغ آمد ز سوزن و ناخن
اندرین ره بهیچ روی بایست	نیست گرد ذهست گشتن نیست
چون تو برخاستی ز نفس و عقل	این جهات بدان جهان بد نقل
هر سری کز تو رست هم دردم	سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد	در طریقت بریدنی باشد
بی سری مر ترا سر آرد بار	درج پر در ز بی سریست انار
بی سری پیش گردنان ادبست	زانکه پیوسته سر کله طلبست
تو بزیر کلاه غش داری	لاجرم صبر نازکند اری
آدمی راز جاه بهتر چاه	کل فضولی شود چو یافت کلاه

تا زین جای آدمی زیست	خیمهٔ روزگار برپایست

فی الایثار والعطیه

هرچه داری برای حق بگذار	گر گدایان ظریف ایثار
جان و دل بذل کن که آب و گل	بهتر از جودهاست جهد مقل
سید و سرفراز آل عبا	یافت تشریف سورهٔ هل اتی
زان سه قرص جوین بمعیدا	یافت در پیش حق چنین بازار
خیز و بگذار دنیی دون را	تا بیابی خدای بیچون را
یک درم صدقه از کف درویش	از هزار توانگر آید بیش
زانکه درویش را دل ریش است	از دل ریش صدقه زان بیش است
بتوانگر توان نگر که دلش	هست تاریک و تیره همچو گلش
کل درویش صفوت ازلیست	دل او کیمیای لم یزلیست
بشنو تا چه گفت فضل اله	با که گویم که نیست یک همراه
با شهنشاه و خواجه لولاک	گفت لا تعد عینهم عنک
از تن و جان و عقل و دل بگذر	در ره او دلی بدست آور

آن زمان کز خدای زد رسول | حکم مَن ذَا الّذی نمود نزول
هر کسی قدر آنکه دست رسید | پیش مهتر کشید و بر کشید
کو هر و زر ستور و بنده و مال | هرچه در وسع بودشان حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود | که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت | زانچه بشنید هیچ یک ننهفت
کاینچنین آیت آمدست امروز | خیز و ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصلست بیار | تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن خیر نیست در خانه | تو نه‌ای زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار | هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت خانه بجست بسیاری | تا برآید ورا مگر کاری
یافت در کنج خانه صاعی از خرما | دقل و خشک گشته تا بنوا
پیش قیس آورید زن بی‌حال | گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما با آستین در کرد | شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد | ز سر هزل بلکه از سر جد

قیس را زان سبب برآمد کار | زان منافق بفعل بد کردار
گشت رسوا منافق اندر حال | قیس را کار گشت از آن بکمال
تا بدانی که هر که پیش آمد | هم بر انسان که بود پیش آمد
با خدای آنکه او دو دل باشد | از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری | خوانده باشی تو این قدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یک زیان چو سود تو نیست | هیچ حبس ابد چو بود تو نیست
ظَهَرَ النّور ز والمنن باشد | بَطَلَ الزّور جان و تن باشد
غیب خواهی خودی خود بردار | عیب را با سرای غیب چه کار
تو پر از عیب و قصد عالم غیب | نتوان کرد خاصه با شک و ریب
برنخیزد بدست بیخودیت | از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد | عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت بگذار و نفس کن بدرود | ورنه بر ساز زین دو خشم دو رود
روز و شب در فراق عقل بنال | بیش با عقل خود بدی مسگال

من امن بطاعة فقد خسر خسران مبین

همه رزانیان حلم شده / همه زندانیان علم شده

خویشتن را فرو نه از کردن / تا شوی نازنین هر برزن

دیدهٔ پاک پاک دین بیند / دیده چون پاک شد چنین بیند

خاکسارند باد سار آتش / تا جدارند تا جدا ز آتش

از سر این دلی هفت رنگ برار / جامه یکرنگ دار عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی / همره از آفتاب و ماه کنی

همگی خود ز خویشتن گم کن / وانکه آن دم حدیث آدم کن

تا بود نفس ذرهٔ با تو / نرسی هیچ گونه آنجا تو

نفس را آن هوا نسازد هیچ / خیز و بی نفس راه زا بسیج

من امن بطاعة فقد خسر خسران مبین

روبهی پیر روبهی را گفت / کای تو با عقل و رای و دانش جفت

چابکی کن دو صد درم بستان / نامهٔ ما بدین سگان برسان

گفت اجرت فزون بود در دست / لیک کاری عظیم پر خطر است

ایمنی از قضاست ای ابله / هست نزدیک عقل عین گناه

برگذشت و بدید زاهد را / آنچنان پارسا و عابد را

گفت و تحیک چرا برین بالای / ساختستی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا پاک / در طلب کردنش شدند هلاک

باز دنیا فتاده در پرواز / درفکنده به هر دیار آواز

بزبان فصیح میگوید / در جهان صید خویش میجوید

وای آنکو ز من حذر نکند / در طلب کردنم نظر نکند

تا نگردد چنانکه در قسطاط / اندکی مرغ باز پر افراط

فی حب الدنیا وصفت اهله

هست شهری بزرگ در حد روم / باز بسیار اندران بر و بوم

نام آن شهر شهره قسطاطست / ساختش تا بحد دمیاطست

وندرو مرغ خانگی نپرد / زانکه باز از هوا همی شکرد

وندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساعتش بیوبارد

همچو قسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون

من نهان گشته‌ام بدین بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا

کاه بهینش کنم من از شهوات / تا مگر باز ماند از لذات
قوتش از باقلی دو دانه کنم / خانه بر وی چو گورخانه کنم
ساعتی نفس را کنم در خواب / پس کنم یکدو رکعتی بشتاب
پس از آن کو ز خواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد
یکدو رکعت بی او چو بگذارم / بعد از آن نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر خود یکان یکان بدرید
گفت لله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای زاهد
این سخن جز ترا مسلم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هر چه امروز هست آرایش / زانکه فردات باشد آسایش
نیست آلوده گر کنه خیزد / آن گر اندوه و آه و واه خیزد
زن کند بهر مهمانی پاک / موی و ابروی و موی رخ چالاک
دل بدینجا غریب و نادان است / تا به بند چهار ارکان است
خرد اینجا تهی کند جعبه / گر تحری بدست در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی / بشنود علم سمت قبله بسی

بگزارم جا بمعنی ادا کردن

نیست آنجا تغیر و تبدیل / نشود نیک بد بهیچ سبیل
هیچ آنجا بکس نخواهد داد / داد نی داد آن دگر همه باد
خیز و بر خوان اگر نمیدانی / شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا / لن تجد ملتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل / نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تردامنی ز خود کن دور / ور نه نبوی در آن جهان معذور
آتش اندر غم و زحیر زنی / گر کنون نفس را به تیر زنی

فی شرایط صلوات الخمسه والمناجات والتضرع والخشوع والوقار والدعا قال الله تعالی الذین یومنون بالغیب ویقیمون الصلوة وقال النبی علیه السلام عنده ... وما ملکت ایمانکم وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر والفرق بین الاسلام والکفر ترک الصلوة

بنده تا از حدث برون ناید / پرده عز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیبناکی تست
پای کی بر نهی ببام فلک / باده کی در کشی ز جام ملک

قوله تعالی فلن تجد لسنت الله تبدیلا ولن تجد لسنت الله تحویلا در آخر سوره ملائکه و من تعنت در سوره فاطر ۴۳

بی‌نیازست بلطف بر گیرند | بی‌نیازست نماز نپذیرند
بی‌نیاز از غم نماز خوری | از جگر قلیه پیاز خوری
باز اگر با نماز هست نیاز | برگرد دست لطف پرده راز
هرچه در بارگاه لطف شتافت | داد نی داد و جستنی همه یافت
ور نه ابلیس در درون نماز | گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم | تو حدث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان | ملک هژده هزار عالم دان
پس بگو این حساب باریکست | زانکه هفده بهژده نزدیکست
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز | بخدای ار گذاردت بنماز
هر که او هفده رکعه بگذارد | ملک هژده هزار او دارد
تا حسد را ز دل برون ننهی | از عملهای زشت او نرهی
چون نه بینند ز دین غنیمت تو | نکند هم نماز قیمت تو
قیمت تو عنان چو بر تابد | والله ار جبرئیل دریابد
گرچه یا گشت هرچه بایستست | همه در جنب حق جنابتست

در حضور القلب فی الصلوة

ماند پیکان تیر در پایش | اقتضا کرد آن زمان رایش
کز برون آرد از قدم پیکان | که همان بود مرورا درمان
زود مرد جراحی چو بدید | گفت باید به تیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید | قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم گاز | گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز حجامش | برید آن لطیف اندامش
تیغ پیکان از و برون آورد | او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی | آنکه او را خدای خوانده ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست | وز چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین | آن بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو | بر ایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان برون ز تو حجام | باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر | که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز پس معروف | بعبادت بر کسان موصوف

قوله تعالی
انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین
یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة
وهم راکعون

بارگی را بساز آلت و زین | از پی بارگاه علیین
با دعا یا رب آر بابت حق | تا قبولت کند اجابت حق
بی دعا و تضرع و زاری | یکدو رکعت بفضله بگذاری
ظن چنان آیدت که هست نماز | بخدای ار دهندت ایچ جواز
بار عونت شوی بنزد خدای | از تو کی بشنود خدای دعا
بی تو باشد بپاک برگیرد | کز تو آلوده گشت نپذیرد
نامهٔ کز زبان درد رود | آن رسول از جهان مردود
چون نه زد نیاز باشد پیک | از تو یا رب بود ز تو لبیک
همچو خواجه که در خرام شود | بر بنده و غلام شود
بار منت همی نهی بر وی | که منم دوست تو و عز علی
دوست دانی نه بنده مر خود را | این بود در رسم مرد بخرد را
اینچنین طاعت ای پسر آری | که نیازی برش برو ستیه
بی همی آدمی کم از دده ایست | هر که او بهیدیست بهیده ایست
تو بدین طاعت توانائی | خویشتن را دگر تو بنده مخوان

فی التضرع فی الصلوة

شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد | قانع از حکم چرخ گرد اگرد
بوریا پاره فکنده بدید | جوهره بوریا بسبک جدید
مرد را بوشعیب زاهد گفت | کای شده مر مرا گرامی جفت
از برای چه برکشی فرشش | که بود جای تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم | که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت | که نباشد حجابش آن ساعت
جبهت بنده را ز عین تراب | بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص راتب او | بوظیفه که معاتب او
بوشعیب از قیام شب رنجور | گشت رنجور و بود وی معذور
بد دو قرص جوین که افطار | بود قانع همیشه آن دیدار
آن شب از ضعف روزه آن سردرد | فرض و سنت نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد | قطرهٔ سرکه داد و بیش نداد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من | بیش از این است کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را | مزد یک نیمه است عابد را

کرده در ره دعا بر پای / صد هزاران عوان صوت بای
لاجرم حرف آن زکوه مجاز / چون صدا هم برت آید باز

فی الحمد و الثنا

در دهان هر زبان که گویا است / از ثنایت چو مشک بویا است
دل و جان را بعد و قربت تو / هست در امر و در مشیت تو
بنده کانت بروز و شب پویان / همه از تو شده ترا جویان
نیست در امر تو بکن فیکون / زهرهٔ کس را که این چرا آن چون
بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس ناصر از صلاح و فساد
روز آخر ز خلق سیر شوی / لیک دوری هنوز و دیر شوی
آنکه اگه شوی ز رنج بیاز / که نیابی براه راست جواز
مردمان همیشه در کار است / زانکه ایمان نماز بیم ار است
تا نداری سر سر اندازی / تو چه دانی که چیست جانبازی
چون سر انداز وصف جود شوی / بر در روم در سجود شوی
کعبهٔ دل ز حق شده مقصود / همت سگ سر استخوان مقصود

در پذیرد غم فراز ترا / بی نیاز است او نیاز ترا
دوست بودش بلال بر درگاه / پوست بر تن چو موی مار سیاه
جامهٔ ظاهرش ز بهر دلال / گشت بر روی دوستکین خال
از پی ناز کی زد دشمن و دوست / در دو عالم بدل کننده پوست
از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ سر برون کردن
ای صف آرای جمع درویشان / وی نگهدار درد دلریشان
آنکه شد چون بهی بشن گردان / وانکه شد چون کمان ابرش گردان
لیک درمانده ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز
منفرد در بخطهٔ ملکوت / متوحد بعزت جبروت
آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بگرد بازی گرد / بر کبر و بی نیازی گرد
پس بود کبر و ناز یار ترا / با خدا ای پسر چکار ترا

رو بکتاب انبیا یک چند | ز خود این جهل و این منی بفکند
لوحی از شرع انبیا برخوان | چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی | زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پر ز ضرر | از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط و التضرع الی الله تعالی

ای روان همه تنومندان | آرزوبخش آرزومندان
تو کنی فضل من نکو در من | مهربان‌تر تویی ز من بر من
آنچه بدهی به بنده دینی ده | با رضای خودش قرینی ده
دلم از یاد قدس دین خوش کن | نسبت خاک و بادم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن | از من افتادنست و نخشیدن
از تو دانم یقین که مستورم | پرده پوشیت کرد مغرورم
رانده سابقت ندانم چیست | خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودت | نکند نیز لابه‌ام سودت
دل گمراه گشت انابت جوی | مردم دیده شد خیانت گوی

چه فرستی حدیث و تیغ بمن | من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک | چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد | کز ثنای تواش زبان باشد
عز تو ذل خاک را برداشت | خاک را تا بعرش سر بفراشت
گر ندادی کلام دستوری | که برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی | که ترا بر مجاز بستودی
چه گشاید ز عقل و هستی ما | گر نه ما و نه تو دو هستی ما
پیش حکمت خود از خرد باشیم | من که باشم که نیک و بد باشیم
بد ما نیک شد چو بد رفتی | بد شود نیک ما چو بر رفتی
بد و نیکم تویی همه یارب | وز تو خود بد نیاید اینت عجب
آنکسی بد کند که بدکارست | از تو نیکی همه سزاوارست
نیک خواهی به بندگان یکسر | بنده کان را خود از تو نیست خبر
اندرین پرده هوا و هوس | جهل با عذر خواه علم تو بس
گر سگی کرده‌ایم اندر کار | تو نه شیری گرفته بگذار

هستم از هرچه هست جمله گزیر / ناگزیرم تویی مرا بپذیر

بلبل عشق را ز گلبن چست / در ترنم نوای این همه تست

باز ناز من از طریق نیاز / بر سر سدره میکنم پرواز

ملکها رانده هر که سوی تو راند / باز درماند هر که زین درماند

کو رساند بمن سخن جز تو / کو رهاند مرا ز من جز تو

نخری بوی و رنگ و دمدمه تو / زینهمه وارهانم ای همه تو

عجز و بیچارگی و ضعف و فقر / نخری سستی و خری و ...

رنج بردار که تو آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست

همه را کشی پس از برای همه / پس قبول تو خونبهای همه

از تو بر تافتن عنان امل / چیست جز آیت نشان ذلل

صورت قهر در دلش روید / هر که جز مهر حضرتت جوید

سیرت ما ز صورت اشراک / وارهان ای مهیمن اسرار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جهان آرای / وی خرد را الصدق راهنمای

این انگس بود که وی آگاه / نبود از مکر تو بفضل گناه

فی الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

چون بدرگاه هست کومی ال / خواب با زیر پای خیل خیال

همچو شمع آنکه را نماند سپنی / در تو خندد چو گردنش بزنی

با تو با عقل و جاه و زر چکنم / دین و دنیا تویی دگر چکنم

تو مرا دل ده و دلیری بین / رو به خویش خوان و شیری بین

گر ز تیر تو پر کنم ترکش / کمر کوه قاف گیرم و کش

یار آنی که بی خرد نبود / وان آنی که آن خود نبود

هیچ خود بین خدای بین نبود / مرد خود دیده مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی / یک زمان فارغ از خود ببینی

ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مگردان دور

بسته خویش کن برخوانم / تشنه خویش کن ...

دل ازین و ازان چه باید جست / درد خود راهنمای مقصد تست

عمر ضایع همی کنی در کار / همچو خر پیش سبزه بی افسار

انچه زاید ز عالم از امرست / وانچه گوید نبی هم از امرست
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو / برجع الله کله زی او
هرچه در زیر امر جبارند / همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر / صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و علمش / همه مسبوق سابق علمش
انکه عامی و انکه از علماست / انکه محکوم و انکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست / هر کرا منتهی است منت اوست
عقل از انقل کرده اسبابش / نفس را پی بریده انسابش
نسب نفس سوی عالم جان / همچو کوهرست و کوهر عمان
کور را کوهری نمود کسی / زین هوس پیش مرد بوالهوسی
که ازین مهره چند خواهی / گفت یک گرده و دو نان ماهی
نشناسد کسی چه داری خشم / لعل و جوهر نگر بگو هر خشم
پس چو این کوهرم بداد خدای / این گهر را ببر تو ز آز منجای
گر نخواهی که بر تو خندد خر / نزد کوهرشناس بر کوهر

روح قدسی بنفس یار شود / نفس چون عقل بر کنار شود
همچنین است از بدایت جان / روشن اوست تا نهایت جان
انکه مختار زیر پرده اوست / وانکه مجبور بنده کرده اوست
همه از امر اوست زیر و زبر / غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بودست و هرچه خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود

در بیان شوق و اشتیاق

از پس این براق شوق بود / بدل و جان و عقل ذوق بود
آتشش چو گشت ز انیشش / بس خلاصی طلب کند جانش
آتشش از درون برافروزند / که از او جان و عقل و دین سوزند
تا که جویای عشق خود بینست / تو به توبه از پی دین است
هر کرا کوی عشق او تازه است / توبه او کلید دروازه است
شوق با یار خود سرور بود / یار جوی از خدای دور بود
ذوق ذوقت با تنش اندازد / شوق شوقت چو حور بنوازد
چون برون رفت جان ز دروازه / دل کهنه از او شود تازه

سر آتش بدانه ایچ صبور	پی او در نیاید ایچ غیور
نعل اسپش چو کرد بند از دو	جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم غیب	باد فریاد کن که یکدم ایست
مصطفی ایستاده بر ره اوی	از پی لطف اب سلم گوی
اندر آویزد از پی اسراف	از درونش تراز وی انصاف
آب در راه او خلیل زند	مقرعه‌اش جان جبرئیل زند
همه را بار خود رساند نجود	کانچ یک را از و نیاید بد
همه هستند وا ز همه همه دور	در نبی خوانده تصیر الامور
زو بد و نیک و قوت و حولست	امر او ما یُبَدَّلُ القَولست
امر او را تغیری نبود	خلق را جز تحیری نبود
بغض و حقد از صفات دد و دامست	غضب آز ابود که مقدورست
اوست قادر بهرچه خواهد خواست	هرچه خواهد کند که حکم او راست

در بیان نفی صفات مذموم که خدا ازان بری و پاک است

در حق حق غضب روا نبود	زانکه صاحب غضب خدا نبود

در صفت عوام کالانعام بل هم اضل

باز را چون ز بیشه و کوه صید کنند	گردنش هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند	صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند	چشم ازان دیگران فراز کند
اندک طعمه را شود راضی	یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
بازدارش ز خود چو شاد کند	گوشهٔ چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را بیند	خلق بر بازدار بگزیند
زو ستاند همه طعام و شراب	نشود یک زمان بی او در خواب
بعد ازان برگشایدش یک چشم	برضا بنگرد در و نه بخشم
از سر رسم و عاده برخیزد	باد گر کس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید	صید که راید و بیاد آید
چون ریاضت ندید و وحشی ماند	هر که دیدش ز پیش خویش براند
دیگران غافلند و وحشی دار	اندرین ره زبان خامش دار
شرط آن کو همه طعام و شراب	از سبب ستده نه از ارباب
ره ریاضت کشست ار باید	ورنه راه جحیم را می ساز

جان ز رو بد ز بیم مهجوری | خاک درگاه جز بدستوری
آن او بینند در زمان و مکان | از کن امر تا دریچه کان
گفته از بهر خدمت درگه | امر با عقلها اطیعوا الله
نفس رو بنده تا بگوید ده | همه چون بنده اند جوینده
سوی آن کفر و دین فرشته نکوت | کز دین نفس جیند از جبروت
گرچه بی اوست قصد و نیرو نه | کار دین بی توفنی و بی او نه
کار دین خود نه سرسری کارست | دین حق را همیشه بازارست
دین حق تاج و افسر مردست | تاج نامرد را چه درخوردست
دین نگهدار تا بملک رسی | ور نه بی دین بدانکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دین چو روی | همچو شاخ از برهنگی بنوی
ای خوشا راه دین و امر خدای | از گل تیره رو برارد و پای
همه از کار کرد الله است | نیک بخت آنکسی که آگاه است
در ره جبر و اختیار خدای | بی تو و با توفیت کار خدای

فی ذکر کلام ملک العلام سهل المرام قوله تعالی قل لئن

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم

آیت او شفای جان تقی | زاتش درد واند این شقی
عقل کل را فکنده در شدت | نفس کل را نشانده در حدت
عقل و نفس از نهاد آن عاجز | فصحا از طریق آن عاجز

در بیان جلال قرآن مجید

هم جلیلیت با حجاب جلال | هم دلیلیت با نقاب دلال
سخن اوست در صحیح و واثق | حجت اوست لایح و لایق
درج اسرار حروف او درج است | چرخ دین را همه اتش برج است
روضه انس عارفانست او | جنت الاعلی روانست او
از درون شمع منهج اسلام | وز برون خازن عقیده عام
عاقلان را حلاوتی در جان | غافلان را تلاوتی بر زبان
بر زبان حرف و ظرف و ذوقی نه | غافل از معنیش که ازبی چه
دیده روح حروف قرآن را | چشم جسم این چشم جان آن را
نعمت آن برده چشم و گوش | نعمت این نخورده روح از هوس
بهر نامحرمان ز پیش جمال | بسته از خشک پردهای جلال

عاجز
بازوا رهنده و درمیان دو عجز افتاده

تن چشد طعم نقلش از پی است	جان شناسد که طعم او عین است
حس چه بیند مگر که صورت نغز	مغز داند که چیست اندر مغز
صورت سورتش همی خوانی	صفت سیرتش نمیدانی
کم ز مهمان سرای عدن مدان	خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست	که ز نامحرمیت در پرده است
صورت از عین روح بیخبر است	تن و گردان که روح خود دگر است
تو همان دیده ز صورت آن	کاهل صورت نه صورت سلطان
چه شماری حروف قرآن	چه حدیث حدث کنی با آن
حرف با او اگرچه همخوابست	بیخبر همچو نقش گرمابه است
که نه بینند همچو بیداران	ذات او خفتگان و طراران

در بیان ذکر اسرار قرآن مجید

چون نباشد ز سحر ما نفحت	سر قرآن زبان نداند گفت
سر قرآن قرآن نکو داند	زو شنو زانکه خود همو داند
کس نشناخت جز به دیده جان	حرف بیجای راز قرآن خوان

صدف آمد حروف و قرآن در	نشود نایل صدف دل حر
حرف او گرچه خوب و منقوش است	کوه از و همچو عهن منفوش است
از درون کن سماع موسی وار	ز برون سو چو زیر موسیقار
جان چو آن خواند لقمه چرب کند	هر که بشنود خرقه ضرب کند
لفظ او از حروف در آیات	چون سه چوبک ز کاسهای نبات
پوست ارچه نه خوب و نغز بود	پوست هم پرده دار مغز بود
حکمت از خبث تو سرود آمد	نی از جهل تو فرود آمد
تا درین تربتی که ترتیب است	تا درین مرکزی که ترکیب است
تا درین عالمی که برشدیست	تا درین مرکزی که برکدیست
بصر بیدبین بدل طوبی	ز بان حرف خوان بل معنی
لیکن از بهر حرمت قرآن	عقل را پیش نطق او قربان
عقل نبود دلیل اسرارش	عقل عاجز شده است در کارش
تو کنون ناحفاظ و غمازی	نه سزاوار پرده رازی
تو نگشتی سزای او واقف	نرسیدی هنوز در موقف

در بیان معجزات قرآن مجید

مغز دُر زان بدست ناورده‌ای | که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار | دُرّ صافی ز قعر بحر برآر
گهر بی صدف درون دلست | صدف بی گهر برون گلست
قیمت دُر نه از صدف باشد | تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدیده فهم از قعر | بشناسد ز دُرّ دریا بعر
وانکه بر شط شط این دریاست | نه سزاوار لولوی لالاست
سطر قرآن چو سطر ایمانست | که از و راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز دُرّ و پر ز گهر | ساحلش پر ز عود و از عنبر
زوست از بهر باطن و ظاهر | منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون | آید از پرده حروف برون
تا برون نایدا ز حدث آن | کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب | با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به | نشود بز به بیخ نخی فربه

رهبرست او و عاشقان راهی | رسنست او و غافلان چاهی
در بن چاه جانت او ظلمت | نور قرآن بسوی آن رسنست
خیز و خود آن رسن بچنگ آور | تا بیابی نجات خویش مگر
ور نه گشتی بقعر چاه هلاک | آب و بادت دهد بآتش و خاک
تو چو یوسف بچاهی از شیطان | خردت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه | چنگ در وی زن و برای از چاه
رادمردان رسن بدان دارند | تا بدان آب جان بدست آرند
تو رسن را بدان همی سازی | تا کنی بهر نان رسن بازی
کس ندیده دو حرف از قرآن | با چنین دیده در هزار قرآن
دست عقلت چو چرخ گردانست | پای بند دلت تن و جانست
گر ترا تخت و تاج باید و جاه | چه نشینی مقیم در بن چاه
یوسف تو بچاه درمانده است | دل تو سوره سفه خوانده است
رسن از درد ساز و دلو از آه | یوسف خویش را برآر از چاه

فی عزة القرآن انها لیست بالاعشار والاخماس

اینهمه حیله بهر یکدو درم | شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر برداده بخیره بباد | من چگویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس | حلق پر باد همچو نای جرس
زین هوس شرم شرع و دینت باد | یا خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خوی و فضل و هنگت | شرم بادت که نیست خود ننگت

فی تمجید کلام الله

باش تا روز عرض بازدان | کله جان تو کند قرآن
گوید ای باطل مصدق تو | چند باطل کشید از حق تو
گوید ای کردگار رسید انی | آنکه را چنانکه پنهانی
شب و روزم بخوانده باز یا | داد یکحرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب | زو ندیدم بصدق در محراب
حنجره در سرود نیک آید | جامه غم کبود نیک آید
چند گو لاف زد بدعوی ها | بس ندانست قدر معنی ها
بجز از گفتگوی و زمزمه | نیست گوی نصیب این ز مه

در بیان تلاوت قرآن مجید

تا بجان تو جمله بنماید | آنچه بود و آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان درون برون | آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهای که گشت از و محکوم | همه گردد ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای | گشته ثبت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند صفات کلام | گیردش نطق موی بر اندام
تا ببینی بدیده اخلاص | چون بخوانی تو سوره اخلاص
سورتی همچو سرو غاتفری | نظم او چون بنفشه طری
نصب و رفعش چو عرش و چون کرسی | گر تو از مرشدی خبر پرسی
جر و جزمی ز طریق قدم | لوح محفوظ و سرسن قلم
حرفها بال روح پرده نور | نقطها خال مشک بر رخ حور
همچنین در زکر بصورت او | تا بدانی تو سر سوره او
تا الف را درون ای آرد | با و تا را ز زیر پای آرد
تا فرو شد بجای جان و خرد | یوسف خوب را بهژده درد
زانکه در کوی عشق وحدت و هنگ | بیش از ین قیمتی ندارد ننگ

در بزرگی قرآن مجید

در بیان شنیدن قراءت قرآن

یا خیال لطیف گوید باز | شکن و پیچ و دقیقه در آواز
هر چه آواز نقش و آوازه است | خانه‌شان از برون دروازه است
هیچ معنیستی اگر در بانگ | بلبلی بنده نیستی بدو دانگ
دل ز معنی طلب نه حرف مجوی | گر نیابی ز نقش عنبر بوی
عدتی دان درین سرای مجاز | چشم را از رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جای بی‌گوشیست | و ندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد | لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد | کز غنا جز غنا نیارد یاد
بار گو بر سر پل آمد یار | تو مر او را از آب و ره بردار
یا باتشش فرو بر از سر کین | یا بخاکش سپار و خوش بنشین
هر چه در عشق نیک و هر چه بد است | بار حکمش کشیدن از خرد است
هر چه صورت دهد بآتش ده | ناله زار و درد دل خوش نه
چون برون ناله آید از سر خویش | پای او گیر و سوی دوزخ کش
می نداری خبر تو ای نسناس | که بصد بند حیلت و ریواس

در نه آ و مرید عشق الفنج | همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر ز گنج بر خیزد | مهره کاتش آتش انگیزد
کخ کخ اندر رفیق چیست خری | چک چک اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو در هم آمیزد | نور در صفو روغن آویزد
تف چو روغن ز پیش بر گیرد | نم بیگانه بانگ در گیرد
آه رعنایی طبیعت تست | راه بینایی شریعت تست
آینه روشنست راه نما | پرده آینه است آه نما

در بیان خلقت آدم و عیسی علیهما السلام

پدر آدم اندرین عالم | هست از آن دم که زاده مریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد | جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هر که آن آدم است آدم اوست | وان که آنیست نفس عالم اوست
آدم آندم که از قدر دریافت | دل خبر یافت سوی جان بشتافت
کز این دم خبر چگونه دهی | گفت هستم ز جان و جامه تهی
جامه و جام ماهی ز نست | کاین گرانمایه تخت ارزانست

پس تو ای بوالفضول لکاری	چون درین ره روی بر پل عاری [?]

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الملا [?]

انبیا راستان دین بودند	خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند	باز خود کامکان بر آشفتند
پرده بست ظلمت از شب شرک	بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست	وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و مه معبود	وان جدا مانده از ره مقصود
این شمرده ز جهل بی برهان	بدی از دیو و نیکی از یزدان
خاک پاشان آتش آشامان	آب کوبان باد آرایان
این چو باده ز مغز عقل ربای	وان چو لکباز سر عمامه ربای
این و آن را خدای خود خوانده	وان شمن وار دین بر افشانده
این یکی سحر و آن دگر تنجیم	این یکی در امید و آن در بیم
همه ناخوب سیرتان بودند	همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده بر سمن دین [?]	خاص مشغول در نشیمن دین

خانهٔ کعبه گشته بتخانه	بگرفته بغصب بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بوجهل	یک جهان پر ز ناکس و نااهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور	صد هزاران ره و چه و همه کور
بر چپ و راست غول و پیش نهنگ	راهبر گشته کور و همره لنگ
خستهٔ جهل را ز پر خوابی	گژدم حمق کرده دُبابی
بر جهالت جهان پر از نیرنگ	بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحر کاهان	سگ و خر در جهان گمراهان
ای سنایی چو بر گرفتی کلک	دُر معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول	پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی	گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بازپسین	آن ز پیغمبران بهین و گزین
احمد مرسل آن چراغ جهان	رحمت عالم آشکار و نهان

باب دویم در بیان فضیلت حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که بر جمیع انبیا فضیلت دارد و در بیان ذکر معراج

انبیا را بخته هم از زر او / هر چه شان نقد بود بر سر او

تا شب نیست صبح هستی زاو / آفتابی چنو ندارد یاد او

همه شاگرد و او مدرس شان / همه مزدور و او مهندس شان

او سری بود و عقل گردن او / او ولی بود و انبیا تن او

دل کند چشم را بآسانی / منزبانی بر روح حیوانی

کوشکش در ولایت تقدیس / صحن او بام خانهٔ ادریس

آستان درش بروضهٔ انس / بود دبستان روح روح القدس

کرده با شاه پر طاوسی / جلوه در بوستان قدوسی

جان او خوانده پیش از آدم حق / ابجد لم یزل ز تختهٔ حق

سر او سورت وفا خوانده / دل او مرکب صفا رانده

گوی بربوده دست منقبتش / پای بر سر نهاده مرتبتش

عالم جزو را نظام بده او / غرض نفس کل تمام بده او

قدمش در ازل بپیموده / بوده کل کون و نابوده

داده اشراف بر همه عالم / مرورا کرده کار لوح و قلم

در بیان شب معراج

بار گیرش سوی ابد معراج / نردبانش سوی ازل منهاج

گفت سبحانش الذی اسری / شده زانجا بمقصد اقصی

شده از صخره تا بسوی رفرف / قاب قوسین لطف کرده بکف

گفته و هم شنیده آمده باز / هم در آن شب بجایگاه نماز

قامت عرش با همه شرفش / ذره‌ای پیش ذروهٔ شرفش

بر نهاده خدای در معراج / بر سر ذاتش از لعمرک تاج

با فرضی دل تباه کراست / بالعمرک غم گناه کراست

شده اندر زمین بفضل و نظر / خاک آدم ز آفتابش زر

زاده از یکدگر بعلم و بدم / آدم از احمد احمد از آدم

غرض عالم آدم از اول / غرض از آدم احمد مرسل

از پی او زمانه را سوگند / بسر او خدای را سوگند

در او بود جای روح القدس / پای او سجده جای روح القدس

خلق او مایهٔ روح حیوان را / خلق این دایهٔ نفس انسان را

زنگ رخسارهٔ زحل کامش / نقش پیشانی قمر نامش

قوله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی در سورهٔ بنی اسرائیل

قوله تعالی لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون در سورهٔ حجر

وز حلیمه فطام یافته او | در ممالک نظام یافته او
گشته عمان و راعد و در رام | وز بزرگیش ناشده آگاه
قلزم دین نشد بجز رو مبد | دولتی جز بدولت احمد
چون از آنجا که سفر کرده | خاک آنجای با خود آورده
خورده با آب پاک بشسته | ز آب گردش چو آسمان شسته
خاک او بوده آب تجریدش | سفر دل مقام توحیدش
باد بد قصد جانش ناکرده | آب غربت زیانش ناکرده
سیل نامد نهال کن ز ره او | مرغ نامد قفص شکن ز ره او
همتش الرفیق اعلی جوی | غرقش لا نبی بعدی گوی
شیخ را سا ز نور داده [illegible] | خاک را آبروی داده چو آب
او ورا بنده بود از سر جد | همه عالم بنای او مسجد
رو کرتا دامن ابد چون او | کس نه بیند بچشم خود نیکو

در بیان فضیلت آن حضرت بر سایر انبیا

خلق او از نفیس تر موکب | عرق او از شر نفیس منصب

غیب یزدان نهاده بر دل او | آبحیوان سرشته در گل او
دیده او نگاه منزل خواب | تا سوی عرش بر گرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق | گوهر حضرت حقیقت حق
زحمت آب و گل درین عالم | رحمتش نام کرده فضل قدم
قدر شبهای قدر از گل او | روز روز قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی | نسخه نسخها بصفحه روی
غرض کن ز حکم در ازل او | اول الفکر آخر العمل او
بوده اول بخلقت و صورت | آمده آخر از پی دعوت
راز حق پرده محارم او | نفس کل صورت مکارم او
بوده در روضه حظیرة انس | مادرش امر و دایه روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده | شمسه عقد آدمی زاده
قد او هر کرا ز مهی و بهی | سخره کردی بقد سرو سهی
صبح صادق چنو ندیده براه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سو او | عقل و جان گوهر دو گیسوی او

داده دادش همه خلایق را — عز معشوق و ذل عاشق را

رفته از افتداش تا عیوق — زشت و نیکو ز لاحق و مسبوق

پادشا بر جهان آدم اوست — پارسا سوی ملک اعظم اوست

ملک تن را خرابی از کینش — ملک جان را عمارت از دینش

جزع و لعلش ز بهر غرو شرف — گوشها کرده همچو گوش صدف

روز تا روشنست و شب سیاست — زلف و رویش شفیع هر گنهاست

از پی ذوق دادن لب او — وز پی زاد راه مرکب او

عقل کل بود در دبستانش — نفس کل گاهواره جنبانش

دیو را بوده روز بد روی حنین — صوره سورت معوذتین

در بیان معجزات و کرامات آن حضرت

گر ملک دیو شد گر آدم — دیو در عهد او ملک شد هم

نور بیننده در گوینده — جز از آن دل ندیده جوینده

هیچ سایل بخشندی و بخشم — لا در ابروی او ندیده بچشم

جوهر این سرای اعرض او — لیک عرض بهشت را عرض او

جان او بر بریده ز آب و ز گل — دوست را دیده از دریچهٔ دل

در بیان اتباعه علیه السلام

خرد و جان او بهر دو سرای — واسطه در میان خلق و خدای

حرف کاغذ همی سیاه کند — کی دل تیره را چو ماه کند

آن بنان کو میان ماه زدی — کی دم از خامهٔ سیاه زدی

ضرب کردی میان ماه تمام — کی شدی بار گیر خامهٔ خام

آن بنانی که کرده مه بدو نیم — کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم

آنکه هر حرف از دلش بد ظرف — کی شدی در زمانه بستهٔ حرف

آنکه شب را سفید موی کند — کی سخن را سیاه روی کند

کی توان دید نور جان نبی — از دریچهٔ مشبک عنبی

گر شد او رکش از بلندی نور — از زجاجی و از جلیدی دور

آدمی زنده اند از جانش — انبیا گشته اند مهمانش

او همه است از جلال یا با کی — همچو جان در تن و کی ز شمار

چون فرو تاخت ز آسمان قدم — فلک المستقیم زیر قدم

یافته دین حق بدو تعظیم / خلق او را خدای خوانده عظیم
چون درآمد صدف‌گشای ازل / پرگهر شد دهان علم و عمل
دین ازو یافت زینت و رونق / زانکه زو یافت خلق راه حق
رهروا زانکه احمد مختار / آنکه دینار بود شد دین‌دار
تا گروهی که دوی چو دینارند / پیشش امروز جمله دین‌دارند
تا نگشود لعل او کان را / سمعها شمعدان نشد جان را
نرگسش چون ز آب برگشتی / زهره در حال نوحه‌گر گشتی
چون ز جهال رخ نهان کردی / خانه برخود چو بوستان کردی
چون شدی تنگدل ز اهل حجاز / تماشا شدی بباغ نماز
چون ز اشغال خلق درماندی / بار رضا بلال را خواندی
کای بلال اسپ دولتم زین کن / خاک بر فرق آن کن و این کن
که شدم سیر ز آدم و عالم / این سیاها سفید مهره بدم
آدم خویش را به پرده راز / بوده ادهم جنیبت اشهب تاز
گاه گفتی جهان مراست تبع / گاه گفتی اجوع گاه اشبع

رقم اوست قسمت جان زا / تخته خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند / هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند زپی دو شش / بیش بودند بهر افزونش
گرچه پیشند و پس ازین چه عجب / بیشی صفر بیشی رقم است
جان یکی فرع او بهفت اقلیم / او یکی شرع او بهفت اقلیم
شوربی انگیخت ظاهر و معلوم / همتش از بام بوم کلب الروم
همچو پیکان سوی همه نیکان / سر برآورده زپی پیکان
بهر نیکان تیر ترش از تعلیم / لقبش داده حق کتاب کریم
گفت دیدم بهشت و ماوی را / سدره و عرش و لوح و طوبی را
دیدم از دل بدیده لاهوت / در جوامع صوامع ملکوت
لطف فردوس را پسندیدم / قهر زندان عدل هم دیدم
هرچه مکنون غیب حضرت بود / بکم از ساعتی مرا بنمود
داند آن کش دلش ز ریب تهیست / کین همه غیب عالم علویست
واسطه کیست پیش پرده‌سرای / جز او در میان خلق خدای

نقل جان سازی هر چه او نه نقل | گر بایمان سی بحق نه بعقل

رهنمای تو نور ایمان است | عقل در کار خویش حیران است

عقل تو در مراتب دل و تن | زندگانی ده است و زندان کن

عقل خود کار سر سری نکند | لیک با دین برابری نکند

عقل و فرمان کشیدنی باشد | عشق و ایمان چشیدنی باشد

این درون و برون عقل و جان خیزد | این برین آن بران نیامیزد

شرع او روح عقل رو حانیست | رای تو بار دیو نفسانیست

چون سران بهر چشم زخم بزن | رای را پیش شرع او کردن

هر کجا شرع روی خویش نمود | رای در گردش او فرسود

هست با شرع کار رای قیاس | همچو پیش کلام حق وسواس

رای شرع آنکه نفس را سوزد | راه عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس | رحمة العالمین طبیب تو بس

هر کرا از کمال مایه بود | خرد مصطفاش دایه بود

هر چه او گفت امر مطلق دان | وانچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن | لفظ او جزم تو چون فرقان

دل پر درد را که نیرو نیست | هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم نز هوا و نز هوسی | مهربانتر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم ترست | در شفاعت از آن کریم ترست

سوی جان پلید کی پوید | هست او پاک پاک را جوید

پاک شو تا که رستی از دوزخ | کور ماند ترا از آن برزخ

باز دانک از حرام دار و خور | دوزخ او را ز خلد اولیتر

گر تو خواهی که گردی او را یار | از حرام و سفاح دست بدار

در حریم وی ای سلامت جوی | شرم دار از حرام دست بشوی

نه خدای جهان باهل نفس | گفت مولای مومنانم بس

تو که خبر در غم دفینه نه | سینه گم کن که پاک سینه نه

سینه را که سنت آراید | دل آن سینه شرع را شاید

سینه و دل که جای غی باشد | خانه دیو خیک می باشد

قوله تعالی
لقد جاءکم رسول من انفسکم
عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم
بالمومنین رئوف رحیم
در سوره توبه در سپاره اعلموا

قوله تعالی
ذلک بان الله مولی الذین امنوا
وان الکافرین لا مولی لهم
در سوره محمد در سپاره حم

اندرین کارگاه کون و فساد
کار و بارش ز بود فقر و جهاد

چون نیم مرد فرش ایوانش
من غلام غلام دربانش

با حسابم خوش ارچه لکم است
من غلام سقر چو مالکم است

مالک ملک دین و داد است او
هرچه بایست داد داد است او

تا مراد اشکل است و دین دارم
دامنش را ز دست نگذارم

پی او گیرم و سری کردم
بر سر شرع افسری کردم

در صلوات رسول خدا

تا بجز رای دل ار ثنا گفتی
همه گفتی چو مصطفی گفتی

نام او بردی از جهان بیشش
خورد دندان کنان خود اندیشش

دوزخ از نام او بترسد چونان
که ز لا حول معشر شیطان

هرچه دانی درایت او دان
وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن نامدار و مشهور است
که درین کارگاه مزدور است

جان از آن در مقام عز و لقاست
که از آن ردی در امید عطاست

خاک او باش و پادشاهی کن
آن او باش و هرچه خواهی کن

انبیا ز آسمان پیاده شده
وز دو ساده بسوی ساده شده

از پی خجلت آدم از دل و جان
بر درت ربنا ظلمنا خوان

نوح در حصن عصمت جسته
روح در چاکری کمر بسته

تاج بر سر نهاده میکائیل
غاشیه بر کتف نهاده خلیل

موسی سوخته بر آذر تو
ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم
در عزب خانه عیسی مریم

برگرفته ز عرش پرده نور
بر دهان نای مانده خواجه صور

منبسط مانده بر بساط یمین
با طبق روح قدس و روح امین

رفعت ادریس از ثنای تو یافت
سدره جبرئیل از برای تو یافت

خضر آتش بباد سینه سپرد
آبحیوان ز خاکپای تو برد

بسته بودی نقاب در روی
چون گشادی تو قفل در بینی

شرف قاف از آن نقاب افزود
رفعت عرش رتبت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید
دیده بر سر نهاده پس کشید

اهل هفت آسمان نهان مانده
سر انگشت در دهان مانده

از زمان آمده بهر ثبات	جمعه و بیض و عید و قدر و برات
در مکان آمده قدم خم	مکه و یثرب و حریم حرم
منتظر مانده در سرای فنا	طبق آسمان و دست نیاز
نقل ارواح گشته نقل از تو	تحفه از سر گرفته عقل از تو

در نعت رسول خدا

صورتت دیده مرد بینا دین	هوس از سر گرفته هوش و یقین
نفس کل آب رانده در جویت	عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی	بره و گاو را ابقر بابی
آمده دست آسمان در کار	گشته انجم کسل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در	ز آسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سیوم مریخ	کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان	در کهت را ز زینت آرایان
تیر باریک بین تیز اندیش	با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج	شده بام ترا خزانه و درج

اندران قاف قیل و قالی نه	و ندران میم میل و مالی نه
اذکروا فی قوام ذات و خرد	واعبدوا فی مقام داد و ستد
زده صدره بچتیهم خرگه	در سراپرده یحبونه
لام لاتقنطوا لوای فرح	الف احسنوا جزای جرح
دیدم آن پیشوای عالم را	گهر کان فیض آدم را
خضر و موسی به پیشگاهش در	لوح تعلیم برگرفته ز بر
دولتش برده زهره از زهره	دهر را بسته ز کف دهره
کرده تقدیر اسب قدرش زین	غاشیه بر کتف روح امین
صدر را و صدر ملک استغنا	قاب قوسین فلیس او ادنی
از لعمرک کلاه تشریفش	قم فانذر قبای تکلیفش
صابرین بر بنای ایثارش	منفقین بر فراز دستارش
صابرین بر تلی ایمانش	صادقین ذره گریبانش
نقد مستغفرین فراوانش	در بن جیب و چاک دامانش
مرکب اقتدا کرده زین	بر در دین سرای یوم الدین

کی توان خرد ز روی رحمت و بیم / انچنین نوبتی بزیر گلیم
چه کنی با نقاب عالم خس / نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بنا خوب گفتن و کردن / گردنان را میان زن و گردن
کافری کشته از قدوم تو دین / کفر یکسر فروشده ز زمین
دین و کفر از تو موسی و قارون / دین برون کفر در شده بدرون
مغز بر جان همی کند موت / کوی بر گل همی کند بوت
از پی لفظ تست گوش شتر / چه عجب زانکه هست گوش اشتر
خاک تیغ در که جان دارد / از پی چو تو میهمان دارد
زامر تو متفق چهار امیر / مرکز و اخضر و هوا و اثیر
ادهم و اشهب انجم برای تو است / آن سر و این سر از برای تو است
بر نه ای شاه عالم و آدم / داغ بر ران اشهب و ادهم
واقتلوا المشرکین کمر بر بند / از لکم دینکم ولی دین چند
گردن و پشت مشرکان بشکن / بیخ کفر از بن جهان بر کن
تیغ را لعل کن بخون عدو / مهتری چون شوی زبون عدو

در مناقب رسول خدا

برده بر بام آسمان رختش / سایه بخت و پایه تختش
صورتی را که بود ز اهل قبول / گردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آنجهانی داشت / هم معالی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود / با رسالت بسالت او را بود
کعبه وادی عدم او بود / غرض حکمت قدم او بود
در رسالت تمام بود تمام / در کرامت امام بود امام
چمنی با کمال بی ثمر کی / شجری پر ز برگ بی بر کی
روی او خوب و رای او ثاقب / از لبش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحی / خوانده محیی معطشش ماحی
صیت صوتش برفته در عالم / زیر پرش بود در روش قدم
وصف این حال مصطفی دارد / بوی خوش پای و پر کجا دارد
صاد و دال آب داده صادق را / عین و شین عشوه داده عاشق را
هرچه از تر و خشک بوی آورد / این سفید و سیاه روی آورد

یافت تشریف سجدهٔ ملکوت / نیز تشریف برزقون و قوت

غرض او بُد ز گردش عالم / خواندهٔ او طفیل آدم

زان دل زندهٔ زبان فصیح / دل یارانش چون نفس مسیح

جمله یاران او ز دانش و علم / کیمیا دوخته ز حکمت و حلم

نقش نامش نگاه دانش و رای / از در عیب و ریب قفل گشای

همه سادات دین از و مرحوم / همه نامحرمان از و محروم

مرشد عقل سوی طبع از می / داعی عقل سوی رشد از غی

چون محمد بگفتی ای درویش / شو نزدیک عقل دور اندیش

تا ترا عقل هم ز روی صواب / پشت پایی بگر زند در خواب

گویدت معنی محمد راست / مح و مد است هر دو بر عطاست

محو کفر از سرای پردهٔ دین / مدّ اطناب شرع تا پروین

هم ستاننده از گراز حمق / هم دهنده بکه بصاحب حق

آن گرا از عذاب او نوراست / از عذاب زمانه مهجور است

جان عاقل جهان برو دیده / زانش بر جان خویش بگزیده

در نعت رسول

روی او چون بقلب تین باشد / رای او در عمل متین باشد

جان کل نیز می شود بقعود / خون دل شیر می شود بصعود

بازگشتم بسوی سید قاب / برگرفتم ز روی عذر نقاب

تو از و همچو شیر در بیشه / من از و همچو دل در اندیشه

دل در اندیشه روشن و عالیست / بیشهٔ دین ز شیر شر خالیست

فکرت اندر صنایع احمدی / در نبوت ودایع احدی

گرچه در خلق شکل گوساله است / بر زنگار ذکر صد ساله است

اخترش قهرمان راه ملک / عصمتش پاسبان شاه فلک

دست کرده جهان برآورده / هر چه جز حق همه بدر کرده

منبع رعب گرد و بازو داشت / منهج صدق گرد و ابرو داشت

هر که بگرفت پای اهل بصر / هرگز از دل نیاید اندر سر

چو سوی راه بیخودی پوید / نقش خود را بروی خود شوید

نزد آن خواجه جهان نهفت / بشد و دید و باز گفت و بگفت

آنچنان کو که شیر در بیشه / آنچنان کو که دل در اندیشه

برده پیشش عطارد از علوم	فطنت و حکم و رای و نطق و علوم
کرده بر روی نثار جرم قمر	سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد	بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای در دیده	ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کهن بکنش	شد تنگ از جمال او کنش
بر گرفته بفضل بی یاران	کله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده	بس لبا زاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش	با صهیب و بلال عیش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش	همچو ابری که عفو بارانش
جان فدا کرده بهر یزدان را	اه قومی بگفته نادازا
در فنا راعی رمه شده او	از همه گشته تا همه شده او
آن چهاری که پیش خوان بودند	مغز دل دیده کان جان بودند
هر یکی زان چهار چون مردان	اندرین ساحت و درین میدان
مغز را صدق داده دل را عدل	دیده را شرم داده جان را بذل

ماذاغ البصر وماطغی

نعره کافران بر اوج شده	بهر هر یک چو بحر موج شده
که فکندیم سرو را از پای	سرو بستان فروغ شرع آرای
شیر افکنده حمزه در میدان	همچو هفتاد زان جوان مردان
خواجه ابلیس نعره زن بر کوه	کیست فتح بزرگ کاه شکوه
کشته شد نقطه امید و امل	روی یاران بر پشت گشت بدل
هند هندو نهاده بر سر کوه	کافران پیش او گروه گروه
بانگ میکرد کاین نه از غدرست	بلکه این کار کینه بدر است
دست احمد بریده سنگ ابی	بر حربه اش بوده جان آبی

وقایع حرب احد با ابوسفیان

ماه بود آن امام عالم تاب	پیش روی از جلال بسته نقاب
که بدیدش آشکار و نهان	دیده سعد و سینه سلمان
بار بودند عیب را عیبه	صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند	کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز	در دروازه قیامت باز

همتش بر صلاح خلق نثار — خلق را نیش بخش و نوش گوار

زان درختی که بار تنجیل است — شاخ تنزیل و میوه تاویلست

شیخ را سوز و ساز داده چو شاب — خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده — از پی امتان شفیع شده

تا بیفتند ز سایلان تشویر — هر چه خواهند زو دگو بگیر

بخت او چون بهار سرو جوان — خردش چون شکوفه پیر جوان

مولدش بر دعای مظلومان — موردش بر فضای معصومان

زد فلک وار مسجد و مومن — زو کنشت و کلیسیا ایمن

از همه بنده بوده از سر جد — همه عالم بنای او مسجد

بوده پاکیزه باطن و ظاهر — خاک عالم وراشده طاهر

اول روز دین شهنشاه او — واخر روز دهر دلخواه او

شرع او در بصیرت و احسان — برترست از قیاس و استحسان

سفل نیل آب داده تا سر او — از نشان سفال چاکر او

ملت دوده صفیا ز گلش — معنی نور انبیا ز دلش

خلق او خلق را نوید کرست — نور ماه از فروغ جرم خورست

کنج همسایه بد دل پاکش — رنج سایه نبوده بر خاکش

صد هزار آه ازو شنیده جری — زالف بوده درمیان تو نهی

جبرئیل آمده ز سدره برش — بوده سوگند صعب حق بسرش

جز ازو کس ندیده در کبری — در طلب گریه خنده و خنده گری

خلق او زیر این سراپرده — زخمها کرده زخمها خورده

سالها زیر چرخ بی بندی — ناگوارنده خورده جانش زهی

گل شکر داشت با خود از دل خود — زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد — ناگوارنده کی زبان دارد

چون زبان از زبان خلق ببست — رفت و بر فوق فرق عرش نشست

قامتش چون خم رکوع آورد — عرش در پیش او خشوع آورد

بهره دادی وجود را تمام — زان لب و زان دهان سین سلام

بنهند دمی چو بنشستی — گر کوه قاف بشکستی

بوده بحری همیشه محرابش — ز آتش عشق لم یزل آبش

او ز من حالها همی پرسید	من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین	مر مرا گشت دوخته علیین
گفتم ار زین سپس سؤال کند	هر چه گویم مرا زوال کند
حد تان را جوابم آسان بود	لیک جان از قدم هراسان بود
بیخبر بودم از حدیث قدم	گشت ما را ضعیف سر و قدم
بیش از آنم نماند تاب جواب	گشت از آن حال کار من در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید	گفت با حق سخن جواب شنید
من ز نادیده و ندانسته	باز ماندم قدم زبان بسته
بیش از آن مر مرا مجال نماند	حد تان را زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم این راه	که نبودم ز حال راه آگاه
مر مرا تا بخلق راه بود	چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم پس	نرسد هیچ وهم خاطر کس
چون گه رفتنش فراز آمد	بسوی حضرتش نیاز آمد
جان و دین بر پرید و جسمی ماند	معنی شرع رفت و اسمی ماند

انت عتیق الله فی النار فسمی عتیقا قال صلی الله علیه وآله
لابی بکر انت عتیق الله فی النار لم یسمی عتیقا قال لانه عتیق
فی المشاهدة الکونین لا یشاهد مع الله غیر الله وقال صلی الله
علیه وآله لا ابک یا ابا بکر ان من امن الناس علی ماله
وصحبه ابا بکر قال صلی الله علیه وآله لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت
ابا بکر خلیلا ولکن مودة الاسلام واخوته لا یبقی فی المسجد
باب الا سد الا باب ابی بکر وقال صلی الله علیه وآله لو وزن
ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرجح قال حسان ثابت
فی مرجه … ثلثه بردوا الفضیهم ، نصرهم ربهم اذ انشروا
فلیس من سواه نصر ، نیک نفضلهم اذا ذکروا ، عاشوا بلا
فرقة ثلثهم ، واجتمعوا فی الممات فاقبه و ا…

چون نهفت آفتاب دین در غرب	گرد ماه خلافت آخر حرب
آفتاب کرم چو در در بست	قرنا یبان کمر بربست
خواجه با خلاص و با اخلاص	جاش آزاد مجلس خاص

تخصیص احادیث در بیان صدیق اکبر

صدق او از پی سلامت راه / بود ساحر شناس و کاهن کاه

برده بر شه ره امانت و صدق / قدم صدق را بمقعد صدق

برفشانده بعشق عقل کوی / در قدوم رکاب مصطفوی

از نبوت بجان ستاننده / هم پذیرنده و هم رساننده

در مشورت وزیر پیغمبر / وقت خلوت دبیر پیغمبر

انس با او گرفته روح رسول / زانکه بد فارغ از طریق فضول

جان فدا کرده است در ره دین / زانکه بود از نخست اگر دین

کرده بود انتظار خسرو شرع / بر دلش تافته ز دو پرتو شرع

سوی او مصطفای آزاده / صدق او را دریچه بگشاده

سوی میدان سر بهمراه او / همه در هابت جز در او

ز ابجد است ندیده یزدانش / هیچ ایمان پذیر جز جانش

پیش دین بنده هوش او بوده / حلقه در گوش گوش او بوده

گردنش را و خانه دی هوش / کس نبوده ز باج دین را گوش

خواجه با وقار و آهسته / دست صدقش شکسته را بسته

آنکه از گر بدر زمان باشد / کی خدای جهانیان باشد

یا سه یا پنج یا که هفت بدند / بود جمعیتی که جمع شدند

بعد از آن سک متابعت ننمود / تا از آن یک قدم در آمد سود

کاه بوبکر خود نه بد جمعی / از هدایت نیافت او شمعی

لفظ سید چو بر زبان شنید / در شب داج راه راست بدید

بیکی لفظ او بداد اقرار / گشت از اصنام و از وثن بیزار

لاجرم در میان دایره بود / بی زبان مرورا برآمد سود

انبیا بر خط و رسول نقطه / جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران ترحم و رضوان / از سنایی بجان او برسان

خاصه احادیث در شان صدیق اکبر

چون ندی کوس شرع روح امین / چشم بر گوش او نهاد ز دین

بعد از کرده جان شایسته / از دهان دل ننوده چون پسته

بر قد او رضای یزدانی / دوخت پیراهن مسلمانی

بود چندان کرامت و فضلش / کرد او بوالفضل خوانده ذو الفضلش

طول و عرضش چو عرش معلوم است … زانکه مقلوب معلوم هم موم است
چون کمال و جمال او بشناخت … همه خویش در رهش در باخت
دایه دین بلا بجو زیجو ز … سیر شیرش نکرده بود هنوز
کرهمی کرد بهر دو مساری … جان او با صفاش وال بازی
صدق او میزبان ایمان بود … مصطفی هرچه خواست او آن بود
دین چو شمعی و مصطفی جانش … جان بوبکر بود پروانه اش
برده در دین حق خبر برازو … تافته روز کین ظفر فرازو
گفته منشور را الخط بدیع … حق لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ توقیع
نجلافت چو دست بیرون کرد … رود دو اهل رده را خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز … قبله راز کرده جای نماز
آن یکی و همه چو جوهر عقل … آن خداوند و بنده چون عقل
سال و مه بوده در مراتبش … جان فدا کرده در موافقتش
جد بوبکر بود دین را جاه … دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
سوخته شاخ غارت و عادت … کنده بیخ ارادت و ردت

ای ندانسته صدق بوبکری … تو چه دانی صلاح بی بکری
دشمنش را اجل دوان آورد … گر هوان مرد را هوان آورد
تا هوا با او یه بکار نوشد … مار و موش اهل بکار نوشد
سر بریده چو بید از خود سیر … گو بیا و با هزار شر انا خیر
را ... فضی را محل آن نبود … وانچه او ظن برد چنان نبود
تو چه مردی علی و عباسی … مصلحت را ز جهل نشناسی
آنکه ابلیس وار تن بیند … همه را همچو خویشتن بیند
او چه داند که نابشن جای حبست … چه شناسد که مرد ایمان کیست
آنکه جان بهر خاندان خواهد … کی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضولی و حیلی … بار خواهد ز بغض جون علی
آنکه نستد ز حق حلال فلک … کی بخود در ده دهد حرام فدک
گر نه جانش لطافتی بودی … ور نه صد فتش خلافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی ملک … یا ز حیدر چگونه بردی ملک
آنکه جان را ز صحبت ستاند … کی ز بیم عدو فرو ماند

قوله تعالی
وعد الله الذین آمنوا منکم وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم ولیمکنن لهم دینهم الذی
در سوره نور سیپاره قد افلح

آفرین خدای بی همتای — براکو با دو شیر خدای
صورت صدقش از دریچهٔ فضل — دید فاروق با علم و بعدل
بود عدل عمر ز بی مکری — ز آینه صدق دید بوبکری
کان اسلام و زین ایمان بود — صدق و عدل و عقل ارکان بود
دین بوقت عتیق بود هلال — پس بفاروق یافت غرو جلال

فی مناقب امیر المومنین ابی حفص عمر الفاروق المذکور بافضل الخطاب الحاوی الثواب الماحی العقاب الذی فرق بین الحق والباطل والقتیل والقاتل الذی رضی الله عنه قال الله تعالی فی شانه یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المومنین یعنی عمر رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه وآله العمر سراج اهل الجنة ولو کان بعدی نبیا لکان عمر ان الشیطان لیفر من ظل العمر من احب عمر امن الخطر من احب عمر فقد اوضح الطریق الامن

انکه طا ها طهارتش داده — وانکه یاسین امارتش داده
طا طلب کردم عمر را یافت — ازمیان طهاره بروی تافت

هر ره دین دل فراغ ازوی — باغ فردوس را چراغ ازوی
زده عقلش درین سرای مجاز — آتش اندر سلاح خانهٔ آز
از پی حکم نافذش بشتاب — نامهٔ او بخوانده آب جواب
خون دل با دم وفا بسرشت — نیل را نامه بر سفال نوشت
نیل تا نامهٔ عمر بر خواند — آب چون ریگ از دو دیده براند
راند نی کند رو نبود وقوف — خواند نی کند رو نبود حروف
کرده پیوند دلق خویش از برگ — دیده وزان برگ دیو آتش مرگ
بهتر از هر زبان زبانه زاو — سر ابلیس بر ستانه او
دست بسته ز حضرتش ابلیس — کوچ کرده ز کوی او ابلیس
چرخ نالیده کان نکو خواه او — عمر پالیده کان نیرو از او
کرده خورشید را جدا ز منیش — سایه نور دلی هفده پیش
برقمش ستاره کرده خروش — چش سهمش سرشک کرده سروش
کشته قیصر نگون ز تخت رفیع — دره در دست او و او بیقیع
کرده تلقین بی ضرورت را — سوره صورت اهل سنت را

خانه‌ی می خراب گشته از او / زهره ز زهره آب گشته از او

شده از غیرتش فریشم تن / بر فلک زهره بریشم زن

دره دار از پی اقامت حد / دره احمد از برای احد

دره را برای دستوری / نزده دره جز بدستوری

ناصر الله در رعایت حق / حکم حق کرده در ولایت حق

عدل او بود با قضا همبر / حکم او بود تیز رو چو قدر

پشه برکور کرده همچو حرم / تله بر مرغ کرده همچو ارم

کرده از عدل او بدلسوزی / گرگ با جان میش خوش نوزی

بر بزرگان چو حکم دین راندی / چرخ بر حکمتش آفرین خواندی

زهره‌ی او برای زن رستاخیز / بوده چون زهره خرمی انگیز

بوده در سیر دور پیش از نشر / عدل او نایب ترازوی حشر

بوده جاش معانی انصاف / مایه و پایه اش نبوده گزاف

کرده کم پیش شمسی و قمری / مستاوی خلافت عمری

عجم و شام را بپاس و بداد / چون دل و دست و طبع خویش گشاد

بد و حرف از برای یک ایجاز / سه سخن گویم از برای نیاز

بعمر گشت عمر ملک دراز / بعمر شد در شریعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف / امنیت دین را شده گزیده خلف

پیش دین بود همچو سد و سپر / بوده در شرع راهبر عمر

روز محشر دو چشم او روشن / بخدا و رسول و عدل و سنن

صد ترحم زما درین ساعت / بروانش رسان سراز طاعت

ملک را داد امان و در ایمان / بود فرزند عدل او عثمان

دین بدو بود شاد و با تمکین / در وفاقش فزود رونق دین

کاه با عمر و نقص کرد پدید / چون بجید ار رسید خود برسید

هرچه از لطف و فضل با عمر است / سنت محض و صولت امر است

فی مناقب امیر المؤمنین عثمان الشهید القتیل المظلوم ذی النورین المکرم فی المنزلین ختن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بابنتین ام کلثوم و رقیة المبارکتین الکریمتین جامع القرآن الناشر المخفی الجمعان الذی انزل الله تعالی فی شأنه امن هو قانت آناء اللیل

شد اقارب نواز در کرم او
وان اقارب عقارب ره او

شربت غم چو جان او بچشید
آن ستم از بنی امیه کشید

سیرت داد را چو رد کردند
با چنین شکرد بد کردند

راستی از میانه بربودند
بیکرانه کژی بیفزودند

شامیانی که شوم پی بودند
اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری اندر جهان پدید آمد
قفل‌شان بسته بی کلید آمد

عقل اگر چند صاحب زورست
گفت یا رب چه بی نمک شورست

دست مشاطه اسپندیده
کحل شرمش کشیده در دیده

عین ایمان که بود جز عثمان
حجت این که الحیاء من الایمان

دایم از شرم صدر پیغمبر
ژاله و لاله بارخش همبر

شرم او را خدای کرده قبول
شده خشنود ازو خدا و رسول

از پی ساز مصطفی شب و روز
بوده منفق که و منافق سوز

مه از خلق جستن عترت را
عدت از مال جیش عسرت را

بعل سرو آنکه او بتن خویش
بد دو چشم و چراغ دامادش

عقل جز نقل خیر و شر نکند
ور نه توحید بر تبر نکند

بد و نیک از درون چو برگیرد
دیو را چون فرشته نپذیرد

نه ز توحید بل ز شرک و شکیست
که به نزد تو دین و کفر یکیست

چشم افعی چو کرد علت کور
پس چشمش چه زمرد و چه بلور

دل همان چاشنی پذیر غرض
کابج باطل نگرد حق هرگز

روی آینه را که نبود زنگ
زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ

هیچ کژ هیچ راست نپذیرد
راست کج را براست برگیرد

فتنه را که خاست در قصبش
از ذوالارحام بود و از عصبش

آن نه زو بود فتنه و کینه
زشت زنگی بود نه آینه

خلق را زانچه عالی‌اند و خسیس‌اند
شرم ایمانش عذرخواه بس‌اند

خلق عالم هر آنکه نیک و بدند
همه در جستن هوای خودند

او همه نیک بود و نیکی یافت
سوی یاران خویشتن بشتافت

آن جهان را برین جهان بگزید
زانکه خود نیک بود و نیکی دید

وای آنکس که سعی در خونش
کرد و این خواست رای ملعونش

فی مناقب زوج البتول و ابن عم الرسول ابی الحسن والحسین المبارز الکرار غیر فرار غالب الجیش سید المهاجرین والانصار اسد الله الغالب امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام قال علیه السلام من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی الذی انزل الله تعالی فی شأنه انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون وقال النبی صلی الله علیه و آله انا مدینة العلم و علی بابها وقال صلی الله علیه و آله یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی وقال صلی الله علیه و آله و سلم اللهم وال من والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله وقال صلعم من کنت مولاه فهذا علی مولاه

بعد عثمان چو حیدر کرار — گشت بر دین مصطفی سالار
باد بحثش مدایح مطلق — ذهق الباطل جاء الحق
آن ز فضل آفت سرای فضول — آن علم دار و علم دار رسول

بدو تیغ آن هژبر دین بی میغ — کرد اسلام را همه یک تیغ
بود تیغ از زبان گوهر پاش — که بدو کرد علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بود — کافت جان شیر غران بود
بدو تیغ او بد ذوالفقار و زبان — کرد یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم — شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش کشنده کوثر — نار تیغش کشنده کافر
در صف رزم پای او محکم — در پی رمز جان او محرم
دست و تیغش چو پای کفر ببست — هیبتش گردن عدو بشکست
هر که ناطق نبود قایل او — وانکه قابل نبود قاتل او
کرد از دشمنان دین چو سحاب — خامه ریگ را چو خون سیراب
کنده زورش در جهود کده — در علم و عمل بدو بسته ده
خیبر از تیغ او خراب شده — سر آتش همه سراب شده
هم مبارز علیم بیم و امید — هم مبارز چو شیر و چون خورشید
در مصافی که پای کفر بدی — آنت دولت که دست او بردی

آنچنان اختی زباغی کین
کابچ تاوان ورانند بیقین

چون نه از خشم بود از ایمان بود
آز و کافرکشش یکسان بود

زور او بت شکن روز ازل
دست او تیغ زن بر اوج زحل

کرده در عقد دین بتیغ و قلم
با شجاعت سخاوت اندر هم

نایب مصطفی بروز غدیر
کرده بر شرع خود مر او را میر

قابل راز حق رزانت او
مهبط وحی حق امانت او

نفس نفسش کشنده تنزیل
جان جانش چشنده تاویل

عرضه کرده بران جمال و سرشت
هفته هفت از و هشت بهشت

جسمها چشمها ز دیدارش
سمعها سمعها ز گفتارش

تیر او تیر چرخ را بنیان
بوده خانه و بال او چو کمان

هرکجا کان دل و زبان بودی
فطنت تیر چون کمان بودی

هرکه دیدی حسام او مسلول
نفی گشتی بروطریق حلول

نو کشیدی زکافری پندار
تیغ در روی حیدر کرار

سر بدعت بزد بتیغ زبان
روی سنت بشسته زآب سنان

هرکه جستی مخالفت در دین
کردی او را بزیر حکم دفین

بحر علم اندرو بجوشیده
جاه را به ز مستمع دیده

رازدار خدای پیغمبر
رازدار پیمبرش حیدر

حیدری کش خدای خواند شیر
کی زدی بر معاویه شمشیر

شیر روباه را نیازارد
لیک صد کور زنده نگذارد

عقل در آب رویش آغشته
سهو در گرد دنیش ناگشته

لفظ قرآن چو دید در روشنیش
خویشتن جلوه کرد در بینشش

ذات باری از آن ستم دیده
تاش نادیده ناپرستیده

کرده از رمزهای عقل انگیز
طبع بازار ذهن و خاطر تیز

مصطفی را مطیع و فرمان بر
همه بشنیده رمز دین یکسر

عشق را بحر بود دل او کان
شرع را دیده بود و دین را جان

مصطفی از برای جان و تنش
ز برای کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم
علی از علم و بوتراب از حلم

فضل حق پیشوای سیرت او
عقل او عترت عشیرت او

بتعجب ز زخم تیرش تیر / پشت همچون کمان و رخ چو زریر

علم او از برای یک تعلیم / گفت در بیت مال با زر و سیم

چون نبود و بدید از این و از آن / گشت حیران ازین دل و زان جان

دیگری را فریب‌های رعنا / نیستی تو نه را و در خورها

ننگرم من سوی دو ال شما / نشوم نیز در جوال شما

همتش سغبهٔ وجود نبود / کار او جز بجود و جود نبود

چرخ را رهنمای حلم او بود / دهر را کدخدای علم او بود

حلم را کار بست روز جمل / عفو کرد از عدو خلاف و جدل

بار با خشم خویش در صفین / ماند عبد کار زیست رای زرین

تا نبکشاد علم حیدر در / ننهد سنت پیمبر بر

در سرای قضا و کشور دین / حیدر ملک بود و کور دین

روح را در قعود عود او کرد / در رکوع و سجود جود او کرد

خاتم اینجا بداد بر در راز / ملک آنجا عوض ستد باناز

سهم او وام دیو جاهی بود / چرخ او را رسن الهی بود

سایه چاکرانش از ره علم / قدوهٔ عاشقانش از سر علم

در ره خدمت رسول خدای / اندرین کارگاه دیو نمای

با کسی علم دین نگفت استاخ / زانکه دل تنگ بود و علم فراخ

سائلان را آشکار و نهفت / جز باندازه علم شرع نگفت

در خیبر بکند شوی بتول / در دین باز و سپر در رسول

چون توانست جاه کفر انباشت / جاه دین هم نگاه داند داشت

قوت حرمتش ز قوت نماز / چرخ را داشته ز گردش باز

تا دگر باره بر نشاند زین / خسرو چرخ را تهمتن دین

باز اندر دل علی هر سوی / عرش و کرسی چو نیم دانگ و تسوی

زمزم لطف آب خامهٔ اوست / کعبهٔ اهل فضل نامهٔ اوست

خامهٔ او چو یار شد باد است / سمط لولو ز یک نقطه بوست

هر یکی غین و صد هزار عزر / هر یکی دال و صد هزار درر

زانکه غینش ز غیب آگه بود / دال با درد دینش همره بود

سمتی پاک کن ز یک نامه / خام کی باشد آنچنان خامه

پیش ازین بیش جنگ نام و نبرد | همچو مردم کیا نبود ای مرد
اندرین عالم و دران عالم | اوست پرکار علم و یار علم
دیده چون دید خلق و جود علی | مشک خون شد ز رشک از خجلی
هرد و کوتاه داشت ناشایست | از برون دست و از درون بایست
بر قلیلی ز قوت قانع بود | ترس بر حرص و جهد مانع بود
او نبود آن اسد که زنگ و خلوق | کردی او را درین کهن صندوق
چرخ پیری ز خاک ره گذرش | عقل زالی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بی بندی | وز برای جمال خرسندی
خوانده بر گنده پیری از بری | سه طلاق و چهار تکبیری
کودکی از زر دو سرخ نشکیبد | مرد را از زر دو سرخ نفریبد
جان حیدر در آز ناورزد | شیر از آتش همیشه پرهیزد
حلم و عز با ثبات علی باشد | شیر را تب ز بزدلی باشد
عالمی بود همچو نوح استاخ | عالمی بود همچو روح فراخ
دل او عالم معانی بود | لفظ او آب زندگانی بود

در وصف جمل

کرد جولان و گفت تکبیری | سفله مردان ورا بزد تیری
سبک از اسپ خود بزیر افتاد | در زمان جان بریخ و درد بداد
چون بدیدند مرد را زان سان | زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول | که بگفت این سخن بزوج بتول
گفت عمار پس همایونست | قاتل او بد آنکه ملعونست
این زمان کشته شد چه چاره کنیم | دل درین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند | خود و مغفر ز سر در افکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید | بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین | اینهمه گفت و گو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد | بی شک او را ز کشته انگارد
پس علی هست قاتل عمار | نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند | رونق کار خود دران دیدند
آنکه را گر ازین نمط باشد | مرد خوانی ورا غلط باشد
با چنین کس سزد علی نیامیزد | شاید ار عقل ازو بپرهیزد

قال علیه السلام
قتلک الفئة الباغیة
ولعن الله قاتل العمار

در بیان شهادت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب

بسوی مکه زود نفرستاد | در تواضع محل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر | رفت زی مکه جفت کرم و جریر
عاقبت هم بدست آن باغی | شد شهید و بکشتش آن طاغی
آنکه با جفت مصطفی زین سان | بد کند مر ورا تو مرد مخوان
چون از این گشت فارغ آن بد مرد | قصد جان امیر حیدر کرد
تا برآورد زو بحیله دمار | تو مر این شخص را بمرد مدار
پسر هند هر که بد و بد کرد | آن بدی دان که جمله با خود کرد
چه زیان آفتاب را از ابر | کی شود جفت با سلمان گبر
او ز خصمان چو نام بود از ننگ | او ز مردان چو لعل بود از سنگ
زان از و خصم او فروتر بود | که خرد را امام حیدر بود
مرد را چون ز پس بود خورشید | سایه پیشی کند برو جاوید
او امام ضیا گزیده همی | سایه زان پیش او دوید همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ | میغ کوتاه کرد ازوی تیغ
او ز خصمان سپر فکند همی | حلم را کار بست بخنده همی

رفت زی کوفه از پی این کار | آنچنان خاکسار بی مقدار
این سخن جمله با علی گفتند | وین چنین فتنه هیچ ننهفتند
کین بد افعال را بگیر و بکش | دادشان زان جواب مرد بهش
گفت وی کی بقتل قاتل خویش | کس نکردست سعی زین در پیش
مرد فرصت نگاه داشت بکار | کرد بر فعل زشت خویش اصرار
شب آدینه رفت در مسجد | آنچنان ناحفاظی از سر جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز | میر حیدر چو شد بخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد | گاه روزست بردار زین برد
خفته از خواب خود چو شد بیدار | مترصد نشست از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول | آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخمی زدش سبک برپشت | که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوی فراز رسید | پرده بر مرد بد کنش بدرید
برگرفتند مر ورا در حال | کرد از او میر زخم خورده سؤال
که که فرمود مر ترا این کار | داد بر لفظ خویش مرد اقرار

چه خطر دارد آل بوسفیان / که برارند نام شان بزبان

آل مروان و آل سفله زیاد / که نرفتند جز براه عناد

با علی کی بود مخنث دوست / کی ز بهر عوام باب اوست

در ره دین یکی زیاد بدند / طاغیان همچو قوم عاد بدند

دور دور ند در نهاد درشت / باغیانش ز باغهای بهشت

دین چو باغی میان خوف و رجا / طمع لقمه دان و بیم قضا

هرکه او بر علی برون آید / روز محشر بگو که چون آید

هرکه باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش بریزی خون

پس تو گویی که خرم و علم و وفا / بود با حالت معاویه یا

نفی کردن بر و حلیمی نیست / علی آزردن از حکیمی نیست

مصطفی گاه رفتن از دنیا / چون بسیچید منزل عقبی

جمله اصحاب مر و را گفتند / که چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام اله / عترتم را نکو کنید نگاه

انگه ز ابلیس حیله جوید و غدر / او مرا در پس راچه جابر قدر

عایشه بهترست خواهر او / خال ما بود برادر او

حفصه و زینب و دویم زینب / انکه او را خزیمه بودش اب

باز میمونه بود و ریحانه / که شد آراسته بدو خانه

چون فتادی بدخت بوسفیان / کز او گشت خاندان ویران

اینهمه جفت مصطفی بودند / جملگی مادران ما بودند

هر یکی را برادران بودند / مصطفی را بسان جان بودند

از چه مخصوص شد بخالی ما / ابن سفیان زبان حالی ما

جای تطویل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر

ای سنایی سخن دراز مکش / کوتهی به ز قصه ناخوش

بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا شوی سال و ماه آسوده

ای سنایی بگوی خوب سخن / در ثنای گزیده میر حسن

قرة العین مصطفی ز گزین / شاه اسلام و شرع و خسرو دین

ذکر الحسن مذهب الحزن فی فضیلة الامیر بن العادلین و السبطین قرة العینین سید شباب اهل الجنة الحسن والحسین علیهما السلام

ام حبیبه نام دختر ابوسفیان در خانه رسول الله بود

بود مانند جد بخلق عظیم — پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذه بوده از دل زهرا — جده او خدیجة الکبری

زهر قهر عدو هلاکش کرد — قصد تریاک دردناکش کرد

پاک ناید ز مردم بی باک — دود یابد ز حرب دو وارک

ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود

وانکه زان واسطه چشیدن زهر — وان ز دشمن بسی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق — برهانید نسلش از دنائت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان — اهل حق را تو به ز گور مدان

پای باطل چو دست بر تابد — دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان حیز را امیر کند — زال زر روی چون زریر کند

گرچه این هر بروی او آمد — پشت اقبال سوی او آمد

بود با آن دژم دلی هر روز — همچو خورشید دهر شهرافروز

خواسته چون خرد ز بهر پناه — شرف از منصب کرامتش جاه

خاطرش همچو بحر اندر شرع — رایج اصل بود و شاخ فرع

زهر جان مر ترا که داد بگوی — گفت غمز از منی بود نه نکوی

آنکه فرمود آنکه داد رضا — خود سزا یابد او بروز جزا

از چه گویم بر مزد وصف الحال — کاندرین شرح هست جای ملال

حق بگویم من از که اندیشم — آنچه باشد یقین شده پیشم

جعده بد نیت اشعث آن ابن — که ورا جام زهر داد بفن

که فرستاد مر ورا بر کوی — بر زمین زن سبوی بر لب جوی

آنکه بودش که یافت این حجت — که برو باد تا ابد لعنت

که پذیرفت از و درم با گوف — زر و گوهر که نیست جای وقوف

لولوی هند عقد مروارید — که ز میر انتهای هند رسید

کاین نکو عقد مر ترا دادم — تو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی — خویشتن را تو نیکنام کنی

به پسر مر ترا دهم بزنی — مر مرا دختری و جان و تنی

تا بکرد آنچه کردنی بودش — لیک زان فعل نبد سودش

آنچه پذرفته بود هیچ نداد — مر ورا در دهان مار نهاد

مشرب دین اصالت نسبش | منصب دین نزاهت ادبش
اصل او در زمین علیین | فرع او اندر آسمان یقین
اصل و فرعش همه وفا و عطا | عفو و خشمش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر | خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی ز اصل و کرم | شرف و عرق و خلق هر سه بهم
عشق او اولیت بی آخر | راز او باطنیت بی ظاهر
چون طباشیر وقت تأثیرش | جگر کرم را طباشیرش
چشم از اصل او ندارد خشم | او جگر گوشهٔ پیمبر و چشم
شده عقل شریف با خردش | سایهٔ سایه ز آفتاب کفش
پیش حشمتش حقیر بد دنیا | نزد عقلش وجیه بد عقبی
همت او ورای فرق عرش | نام او گسترده در همه فرش
مصطفی مرورا کشیده بدوش | مرتضی پروریده در آغوش
بر رخش انس یافته زهرا | کرده بر جانش سال و ماه دعا
مزرع اصل و فرع او دل و جان | منبت بذر و زرع او ایمان

عمرو عاص از فساد رای زد | شرع را خیره پشت پای زد
بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان برارد گرد
شرم و آزرم جملگی برداشت | جمعی از دشمنان بر و بگماشت
تا مر او را بنامه و بحیل | از مدینه کشیده در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد بر وی تاخت
ره آب فرات بربستند | دل او زان عنا و غم خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین | روح شان جفت باد با نفرین
برکشیده ز تیغ بی آزرم | ز خدا ترس و نه ز مردم شرم
سرش از تن بتیغ ببریدند | و اندران فعل سود میدیدند
بدمشق اندرون یزید پلید | منتظر بوده تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دنیی و امانی کرد
منتی از قول خویش املا کرد | کین دیرینه جست و انهی کرد
دست شومش بر آن لب و دندان | ز قضیب از نشاط و لب خندان
کینهٔ خرج و حدیث اصل | وان مکافات زشت و دست عمل

در صفت کربلا

حرمت دین و خاندان رسول — جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعلگون ز خون حسین — چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار — کز ان تاج خوبتر منشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان — بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان — عاجز و زار و بیکس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین — ابتذال چنین تبه در دین
فاطمه جمله جامه بدریده — خون ببارید بی حد از دیده
مصطفی روبها خراشیده — علی از دیده خون بپاشیده
حسن از زخم جامه کرده کبود — زینب از دیدها برانده دو رود
شهربانوی پرگسسته حزین — علی الاصغر آن دو رخ پرچین
عالمی بر جفا دلیر شده — روبه مرده شیرزه شیر شده
کافرانی در اول پیکار — شده از زخم ذوالفقار فگار
همه را بر دل از علی صد داغ — شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین — شده قانع بدین تمام و شین

فی صفة اصرار الباغین لعنهم الله

آدمی چون نه زشت دستاز صحبت — هر چه خواهی بکن که فاش صنعت
هرکه راضی شود بکرده زشت — نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بر آن کسی خندد — که پی خویش نار بپسندد
دین بدنیا بخیره بفروشد — نکند نیک و در بدی کوشد
خیره راضی شود بخون حسین — که فزون بود حقش از ثقلین
آنکه را این خبیث حال بود — مومنا زاکی این خیال بود
من از این ابن خال بیزارم — کز پدر نیز هم دل آزارم
آنکه را عمرو عاص باشد پیر — با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است — بدرگ و بدفعال و بددین است
لعنت دادگر بدانکس باد — که مر او را کند بنیکی یاد
من نه ام دوستدار شمر و یزید — زان قبیله منم بعهد بعید
هرکه راضی شود ببد کردن — لعنتش طوق گشت در گردن
از سنائی بجان میر حسین — صد هزاران ثنا است دائم دین

ازپی فطنت و هدایت او	پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت نقل	چهرهٔ سنت از دریچهٔ عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود	نعمت خوان شرع لقمان بود
کرده در شاه راه فتح و ظفر	شاخ و بیخ هدی چو نام پدر
میکند روز و شب دعا افلاک	از دل آفتاب روشن و پاک
باد در راه جان به عملان	دست آن چاره کار تنگ دلان
دل همی کوید از طریق دعا	بتضرع چو ما در شهدا
شحنهٔ راه دین صلابت او	روح عشق نبی مثابت او
روز کارش بعلم مستغرق	جمله آسوده از جدال فرق
آسمان رای و مشتری دیدار	مفتی خلق و محتسب کردار
راه دین بر خلایق آسان کرد	همه را در اصول یکسان کرد
هرکس از خود گرفته راهی پیش	این ره دین گرفته آن ره کیش
برگرفت از فلک پلنکی را	دور کرد از جهان دو رنگی را
علم او کرد جمله را یکرنگ	گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ

همه خود را گرفته اندر چنگ	همه با دین و سنت اندر جنگ
داد او را برای دولت و دین	دل و جانش بفضل و علم یقین
چون نشد آز و کبرت از ملت	پس بعلم تو باد و مه عملت
نفس معنی ز خطا او در صدر	بود روز نهفته در شب قدر
خرم از علم او روان رسول	کور امت نگاه داشت اصول
هر امامی که گفت خواهد قال	تا قیامت و را بوند عیال
بر روانش ز ما درود و سلام	باد و یم حشر کن بدار سلام

ذکر الشافعی فی حال الشافعی فی فضیلت امام العالم العارف قوام الدین نظام الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلما والفقها مفتاح العرب سراج السنت کنوز الاحادیث ابی عبدالله محمد ادریس الشافعی

چون فرو شد چراغ دین نبی	روی بنمود ماه مطلبی
از پس بدر دین دیر چه نبود	آفتاب زمانه چهره نمود
رو بجوار زد دیده مطلبی	راه شرع از امام مطلبی
اصل او در قواعد و بنیان	فرع نسل معد بن عدنان

دین مرفه ز خوب گفتارش / همه عالم رسیده آثارش
بخشش از حق بهانه بر سعدات / جود از ابر لاف بر رعدات
گر پراکنده رو شد از او باش / سنت مصطفی ازو شد فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت / شرح او داد و علم آن بنهفت
کلک او شد خزانهٔ اسرار / درس او را فرشته نظاره
گاه تدریس و گاه شرح علوم / حاکم او بود و عالمی محکوم
کام و کاوش چو مرکبان نگار / نور رو نورش چو روز کار بهار
ظاهر ظاهرش مدبر بر / خاطر خاطرش معبر سر
واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل
خیل طالوت را سکینهٔ علم / امت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود / زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود / بی شکی سرفراز جیش بود
هست کوته ز بهر شرع و شعار / دست او همچو زیر پوش بهار
سخنش بکر و لفظ دوشیزه / مذهب او درست و پاکیزه

در مناقب هر دو امام

آن یکی آفتاب نور افزای / وین دگر رهنمای راه خدای
آن ز اسرار قابل اسرار / وین ز اخبار قابل اخبار
آن یکی آفتاب محفل و صدر / وان دگر بدر لیل در شب قدر
آن کج اندو دگر دخانهٔ دین / وین بیاراسته بنقش یقین
آن قریشی باصل و این کوفی / این بهمت فقیه و آن صوفی
آن امام مدرس و زاهد / وان دگر با دیانت و عابد
بدعت از تیغ آن بقهر هرب / صفوت از لطف جان او بطرب
هر دو بودند ز اجتهاد قوی / آسمان ستارهٔ نبوی
مرد را آن بقهر شسته کرده / طفل را این بلطف پرورده
آن بحجت چراغ دین رسول / وین بسنت جمال آل بتول
آن شده حکم شرع را حاکم / وین شده علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی / شافعی درد جهل را شافی
لطف آن داده بیخ دین را آب / قهر آن کرده مصر کفر خراب
تو که اندر خلاف هر دو بوی / از بد و نیک هر دو تن چه دوی

هر دو نیکند بی حکومت تو / بد تویی ان سگ خصومت تو

کاشف شبهت تو قرآنست / واضح حجت تو فرقانست

تو که باشی بگو مراتب را / چه شناسی تو بر درایت را

کم کن این گفتگو ز بهر خدای / لنگ شو ساعتی ز آز مجای

تو به بیهوده گشته مشغول / بنشین تا در بجای فضل فضول

گر کسی حمی آمد و بدخواه / شافعی را درین میان چه گناه

ور خری اعتدال می‌ورزد / او بر بوحنیفه جو نرزد

در مذمت تعصب در مذاهب

دست دین را ز روی جهل مزن / بنجرد وار پشت پای مزن

از برای قبول عامه مناز / بنجرد وار خیره مهره مباز

بهر مشت خرآب شرع مبر / بی گره پنبه دانه کاو مخر

از پی شاخ بیخ شرع مکن / وز پی جاه راه خلق مزن

سگ کین از بغل برون انداز / سگ نباشد روا بجای نماز

قامتت شد دو تا ز بدخویی / که چرا قامت تو یک تویی

جز هوا و هوس نخیزد کین / شافعی آن و بوحنیفه این

گر ترا بوحنیفه دیو نمود / او سوی دین نخر فرشته نبود

شافعی گر بر تو بولهب است / سوی حق این خوش نسب است

هر دو هستند باطل از من و تست / باطل از خبث این دل من و تست

ورنه در باغ دین بنور یقین / سنبل سنت اند و سوسن دین

من ز روی نصیحت این گفتم / آمدم پند دادم و رفتم

ورنه پندم دهی ز بهر روزی / عیسی را طبیبی آموزی

صورت عقل پند بنیوشد / جامهٔ جهل بنجرد بپوشد

آتش خو تو چو خاک و صباست / آبروی تو زان چو باد هواست

گر نه بد مگیر بر من کین / ور چنینی مکن چنین در دین

مده از دست بس شهوت و کین / از پی بانگ عامیان دل و دین

از پی عامه کس مری نکند / خر عامه بجز نجو گری نکند

من بگفتم نصیحتی در دین / گر نهی ز بدی تو دورم ازین

ای هوا کرده زیر بار ترا / با چنین یاوه ها چه کار ترا

ناصحم قول من نکو بشنو / ور نه کم سخن بد و زنخ رو

چون زمین پر بزه شود فلکند / چون جهان بی مزه شود نمکند

اینهمه داعیان الله‌اند / باز آنها که داعی جاه‌اند

نه نمک بلکه شوره خاکند / زان همه بی برند و بی باکند

بنده‌ام بنده مر امامان را / نشنوم قول خام خامان را

شده‌ام چون بنام ایشانم / خواجه‌ام چون غلام ایشانم

شده‌ام تا رسد پیام و سلام / خواجه‌ام تا بوم غلام غلام

بوحنیفه تراچو نیست پسند / خویشتن را بسوز همچو سپند

بر من هر دو مهترند و تمام / بروان شان ز من درود و سلام

آن بدعوی دلیل و برهان است / وین بمعنی امام قرآن است

آن بمعنی مثال بحر محیط / وین بصورت جهان علم بسیط

آن بکردار قلزم اخضر / وین بگفتار حیدر صفدر

آن بسان ستاره کیوان / وین چو زاوش بنور خود رخشان

شرع زین یافته رونق و زیب / زند فر یافته از آن آسیب

بیشکی آنکسی که بدکارست / بجهنم درون سزاوارست

یکجهانند زیر این افلاک / کام پر زهر و خانه پر زباک

همه چون نطق گنگ بی معنی / همه چون پای لنگ در دعوی

سوی جان همچو تیر زنبورند / سوی دل همچو عطسه مورند

زان همه دست و پای آنشوبند / که سر و سینه از خرد کوبند

بهر نانی هزار بانگ کنند / درد و تشویش کرد و دانگ کنند

من نکو گویم از کمال یقین / در حق جملهٔ ائمهٔ دین

گرچه خشکم بتن بحسن بصر / از ثنای همه زبانم تر

گر همه خلق دشمنم دارند / دوستی را بهره بپندارند

من نه نقد خلیفتی در حال / بدهم جمله را جواب سؤال

گر مرا عمر سام و نوح بود / ور بقای تنم چو روح بود

از ثنای ثنای ایشان است / که بجانم چو شمع رخشان است

من اگر جمع ور پریشانم / هرچه هستم از آن ایشانم

من بمنزل درم چه ره جویم / نیستم من جنب چه سر شویم

شاخ دندانه ز محال بزن | پنج پنجانه ز خیال بکن

در ره حق بلا هستی کوب | هرچه جز هستی خدای بروب

در جهانی که طبع برکارست | دیو لاحول گوی بسیارست

چون ز لاحول تو نترسد دیو | نیست مجموع کلا نبرد خدیو

دیو دین را ز اعتماد بقول | منهزم کن بسیلی لاحول

دیو دین آنکهی ز تو برمد | کز تو کند معصیت بزند

لیک هستی تو در همه کردار | کنده و بی طهاره چون مردار

در مذمت غیبت و غمز

گفت روزی مرید خود را پیر | که ز غیبت بکن تو چهره چو قیر

کانکی معصیت بدادی کند | تا که معتاب باشدی چون بند

هر کسی دم ز غیبه بربستی | هر کسی مهر غیبه نشکستی

در نشستی ز رانجات کریه | کنده گشتی میان جمع سفیه

زان خجالت دگر بغیبت کس | نزدی نزد خلق هیچ نفس

است غیبت بسان لحم اخیه | نخورد لحم اخ مرد وجیه

گر نه چرخ برگذشتن چیست | گرد این توده خاک گشتن چیست

در هوس عالمی نه بینی سود | از هوا زنده نمیری زود

کار کن کار بگذر از گفتار | کنده این راه کار دارد کار

گفت کم کن که من چه خواهم کرد | گوی کردم بگو که خواهم کرد

حکایت

گفت روزی مرید با پیری | کنده این راه چیست تدبیری

کار این راه بر مجاهده نیست | در ره جهد خود مشاهده نیست

کار توفیق دارد اندر راه | نرسد کس بجهد سوی اله

پیر گفتا مجاهده کردی | تا بدانسته که نامردی

آنچه برتست رو بجا آور | وز سخنهای جاهلان بگذر

بندگی کن تو جهد خود مشکن | راه رو راه پیش پا سخن

جهد برتست و برخدا توفیق | زانکه توفیق جهد راست رفیق

در بیان تهذیب اخلاق و ترهیب از اخلاق ذمیمه

خلق را زیر گنبد دوار | دیدها کور و خواندنی بسیار

همه از راه صدق بی‌خبرند / آدمی صورتند لیک خرند

مکتب شرع را ندیده هنوز / بدر عقل نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی رویند / همه غولان بیرهی پویند

معنی دیو چیست بیدادی / تو ببیدادی پس چرا شادی

ماه رویان تیره هوشانند / جاه جویان دین فروشانند

همه رعنا و سرتهی بازند / کور و زشت و کر و خرآوازند

از هم آواز خود بپرهیزند / هم ز آواز خویش بگریزند

اصل بگذاشتند از پی فرع / بر عوام و بهانه‌شان بر شرع

همه باز آشیان و شاهین خشم / همه طوطی زبان و کرکس چشم

همه در راه آنجهانی کور / بنده خورد و جفت همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص / آزشان سال و ماه کرده قمیص

همه گشته نفایه سیم دغل / آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخوار و آزور چو مگس / همچو فرزین بکژ روی فرس

بجدل کوثر و بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر

همه بسیارگوی و کم دانند / همه چون غول در بیابانند

دیو ز افعال‌شان حذر کرده / آنچه او گفته زان بتر کرده

در نفاق و خیانت و تلبیس / درگذشته بصد درج ز ابلیس

در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شترمرغ جمله آتش‌خوار

مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال

هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی

در باب تقوی و طلب نجات

عبدالله رواحه یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول

برستید حقوق صحبت داشت / یکزمان خدمتش فرو نگذاشت

آن زمانی که جبرئیل امین / آیت آورد بر رسول کزین

که بود هست ترا ناچار / بر جهنم بجمله راه گذار

نیک و بد وارد اند در آتش / خواه خوش دل نشین و خواه ناخوش

چون شنید این کلام عبدالله / گفت افتاده گیر وا غوثاه

رفت در خانه و برون نامد / عوض آب چشم خون آمد

گفت کز خلقها ایا موسی — نیست بهتر بعالم از تقوی
سر هر طاعتی یقین تقویست — متقی شاه جنت المأویست
داعیانی که زاده زمینند — بیشتر در هوای خویشتنند
از خودی خویش در جهان بتر — وز بدی از اجل گلوبرتر
پرده بر دیده بسته کاین نیست — کینه در سینه کشته کاین همت
همه چون از کتاب فهرستند — خر ترا سوی خویش کفرستند
روی پوشان چون پیاز لعل و تو بتوست — چون نکو بنگری بود همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو — لیک چون سیر گنده و بدبو
همه رشوه خورند و قاعده خر — زیر بارند خوار همچون خر
از یتیمان و بیوگان دینار — کرده دایم بطونشان پر نار
تا زبان در جدال جری کردند — عقل را عاشق کری کردند
این کدو گردنان بی پر و بال — چون کدو زود بال و زود زوال
لب بالا چو نقطه جاه همه — تنک میدان چو قطب راه همه
گشته با هر ولی بجلد زدن — مستحق سیاط و جلد زدن

قوله تعالی إنّ الذین یأکلون اموال الیتامی ظلما انما یأکلون فی بطونهم نارا

همه در مال و جاه در سودای — همه یوسف فروش نابینای
همه بی مغز و دشمن عنبر — همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن — همه خفاش چشمه روشن

در باب اصحاب جهل و غفلت

یافت آینه زنگی در راه — وندر و کرد نقش خویش نگاه
بینی پخچ دید و روی زشت — چشمی از آتش و رخی ز انگشت
چون بر و عیبش آینه ننهفت — بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست — بهر زشتیش را بیفکنده است
گر چو من بر نگار بودی این — کی درین راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشت خویی اوست — دل او از سیاه رویی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا — این رعنا و این نابینا
نیست اینجا چو مر خرد را برگ — مرگ به با چنین حریفان مرگ

در مذمت سوء نظر

مشکلت هیچ مرد در کشتی است — زان ترا فعل سال و مه زشتی است

اینهمه ظلمت چه باید کرد | گر یقینی که می بباید مرد
علم با کار سودمند بود | علم بیکار پای بند بود
علم داری ولی سبو و دریا | مولوی لیک بر فساد و زنا
علم مخلص درون جان باشد | علم دوروی بر زبان باشد
چون قلم دار کفت جفت قدم | ورنه داری نه نون بود نه قلم
تا زکی دانشش از صواب آمد | روشنی ماه ز آفتاب آمد
ماه بی آفتاب تاریک است | ورچه آنجا مسافر نزدیک است
هر که او آتش است آب نگار | وانکه او هست روز در کردار
زانکه اقبال عاره همت اوست | قیمت او بقدر همت اوست
حق فرامش مکن بدولت نو | زانکه در دست کاذبست گرو
علم با تو نکو بداج سخن | زانکه که مرد باشی و گر زن
ریخته آب روزکار تو حق | جامه زرق خلق کرده خلق
بخل و جود دست برای مردم کوی | روز و شب دوست خواه و دشمن جوی
دل او جان مرد غمکین است | هیچ عیبش مکن که بیدین است

سگی کاهلی جواب دهد | زرهی دان که باد و آب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیری | زره آب طاقت تیری
کی ستاند حکیم فرزانه | دارو بی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه بیچاچ | عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول خشم چون دارد | آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا نیست حایلی در راه | کام در نه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح ماده وحدت | باو تا عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمد از درون فرمان | عقل بر نفس و نفس بر انسان
نعت و فضل رسول شد گفته | در عقل فعال کن سفته

باب سیوم در صفت عقل قال علیه السلام اول ما خلق الله العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بد است | خوشه چینان خرمن خرد است
چون در آمد ببارگاه ازل | شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش | هم ره امر بسته در هستش
مایه نیک و سایه بد اوست | سبب بود و هست باشد اوست

که برین پشت روی بین آمد / آنچنان بود و اینچنین آمد

زان درین پایگاه اندوه و غم / از پی شادی بنی آدم

علت فهم و وهم و هوش آمد / که برهنه برهنه پوش آمد

عیب را بهر دولت و سرای / گاه پوشیده گه صریح کنای

عقل در راه حق دلیل تو بس / عقل هر جایگه خلیل تو بس

شده بی هیچ عیب و ریب و شکی / عقل و معقول و عاقل این سه یکی

چنگ در زن بعقل تا برهی / گر نکردی رهی او نرهی

کن بکن در پذیر و از فرمان / بس بجان گوید این بکن بکن آن

خوانده از قدر صاحبان عزب / ذات او را مدبر الاقرب

عقل فعال نام او کرده / پنج حس را غلام او کرده

حس و اتباع خوانده او را میر / نفس کلی ورا بسان وزیر

فیض او نقشهای جانی جوی / فعل او نقشهای صافی جوی

از پی مصلحت نه بهر هوس / بیشتر میل او بود و بدو کس

یا بتایید خسرو عادل / یا بتوحید عالم عاقل

آز خود را بزیر پای درآر / عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون اژدهاست مردم خوار / تا نداری تو آز خود را خوار

آز مانند خرس و خوک شناس / آز بگذار و از کسی مهراس

سینهٔ تو درین هوس دایم / چون سرابست و هم از و هایم

ان العقل سلطان الخلق وحجة الحق سبحانه

عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایهٔ خدای گویند اوست

سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

سایه جز بنده وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد

عقل کل تخته زیر کل دارد / هر کجا امر امر قل دارد

عقل تا بشکار فرمانست / سخنش هم قرین قرآنست

فیض او در صفا سکینهٔ روح / عقل او در وفا سفینهٔ نوح

هر چه از بارگاه فرمانست / آن همه در دست درمانست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برترست از فلک ستاره شناس

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست

آز خود را بزیر پای در آر | عقل را جوی و جهل را بگذار
آز چون اژدهاست مردم خوار | تا نداری تو آز خود را خوار
آز مانند خرس و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس
سینهٔ تو درین هوس دایم | چون سرابست و هم از و دایم

ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق سبحـ

عقل سلطان و ادخوش خوست | آنکه سایهٔ خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد | سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد | سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته زیر کل دارد | هر کجا امر امر قل دارد
عقل تا پیشکار فرمانست | سخنش هم قرین قرآنست
فیض او در صفا سکینهٔ روح | عقل او در وفا سفینهٔ نوح
هرچه از بارگاه فرمانست | آن همه در دست درمانست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس | برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست | در ممالک دبیر زدان اوست

محترما بعرض مقدس عالی میرساند:

انشاء الله مزاج مبارک در کمال صحت و استقامت خواهد بود

راجع بکتاب نزهة الناظر فی معرفة الاشباه والنظائر تالیف
محقق حلی صاحب شرایع، یک نسخهٔ خطی از این کتاب در جزو
کتابهای اهدائی جناب آقای سید محمد صادق طباطبائی بکتابخانهٔ
مجلس شورای ملی بشماره ۵۴۹ موجود است، و چون
هنوز این کتابها در دفتر کتابخانه ثبت نشده و مهر کتابخانه
نخورده ممکن است یادداشتی خدمت آقای طباطبائی
(رئیس سابق مجلس) یا نزد رئیس کتابخانه آقای شریفی
ارسال و کتاب [illegible] موقتاً یا دائماً دریافت و از آن استفاده
بفرمائید. در پایان دوام عزت و بقاء وجود
شریف عالی را از خداوند متعال خواستارم، امید است
سالیان دراز پایدار و مایهٔ افتخار [illegible]

۱/۸/۳۲۵
سید محمد مشکوة

یافت عاقل ز روی فوز و فلاح — در سرای فساد عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس — دُرّ دین است و ذهن او الماس

گرچه مرد هنر بیابانیست — جان او لوح سرّ ربانیست

هنر از مرد همچو روح از تن — بی هنر مرده جان و زنده بدن

شربت عقل برد بار چشد — خر چو بی عقل بود بار کشد

عقل چون ابجد حق از بر کرد — جامهٔ باطلش ز بر بر کرد

هر که با عقل خویش نا اهل است — حلم او دور و علم او جهل است

هر که در بند قیلها افتاد — عقل او در عقیلها افتاد

مرد بی عقل جز خیالی نیست — بید بی بر ز دیو خالی نیست

مغز عقلست و اختران سفلند — پر عقلست و خاکیان طفلند

دایهٔ عقل آمد از برای سخن — مجتهد را بگاهوارهٔ ظن

عقل هم قادر است و هم مقدور — عقل هم آمر است و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل — در دروازهٔ جهان ازل

عقل شاه است و دیگران حشمند — زانکه در مرتبت ز عقل کمند

لاجرم چون ز عقل یافت کمال — سه بیابان برد بسیصد سال

هر کرا رای و روی سلمانیست — آخر منزلش مسلمانیست

نیست از عقل در سرای غرور — تبش از تابش دم انگور

ور خود نیست در میان سرای — می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خود از بهر امن و امر آمد — نز پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست — نز پی لاهی و ملاهی راست

زاجر ز امر و ناهی خمر اوست — آنکه بشنیده اولوالامر اوست

وین سلاطین که نز ره دین اند — نه سلاطین که از شیاطین اند

عقل کز بهر مال و جاه و ده است — دانک عطار نیست ناکده است

عقل طرار و حیله گر نبود — عقل دو روی و کینه ور نبود

عقل ز اشعار عار دارد عار — عقل را با دروغ و هرزه چکار

عقل بر هیچ دل ستم نکند — بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل خود کارهای بد نکند — هرچه آن ناپسند خود نکند

عقل جز خواجهٔ محقق نیست — عقل صوفیچهٔ مبقبق نیست

داد چون خواست از علی دارش | آهن تافته سوی پهلوش
روز او چون بیافت جای عقیل | نه بنالید زار عقل عقیل
تا ترا عقل دوربین چه کند | خویشتن را بتو جز این چه کند
عقل جای جمال ننماید | که هنر فو شود برآساید
ننماید ترا ز خویش نشان | تا تو او را مکان کنی زندان
خردی بوده وصل دانش و مزد | زشت نامی شده ز مستی و دزد
آنکه داهی و آنکه سالوسیست | وانکه غماز و آنکه ناموسیست
وانکه او آب زیر نان طلبست | وانکه امی و آنکه بو العجبست
وانکه از بهر مجمع رندان | گرد تف تنوز در زندان
وانکه سرهای دیمی را باز | بند بر می نهد برای نیاز
وانکه از سنگ شیشه پردازد | وانکه در حقه مهره می بازد
آنکه او بر زمین هزاران بار | پای بر سر نهاد چنبروار
هست بسیار ازین نسق بجهان | که حساب و شمار آن نتوان
اینهمه عقلهای عاریتیست | کز پی مال و جاه و بد نیتیست

خردی را که آن دلیل بدیست | لعنتش کن که بخرد خردیست
عقل دانست خوی بخل از جود | عقل بشناخت بوی بید از عود
در کند رزین کیاست او باش | عقل دین جوی پیرو او باش
عقل دین مر ترا نکوکاریست | گر بیابی نه سرسری کاریست
عقل دین جز هدا عطا نکند | تا نبردت بحق رها نکند
عقل دین مر ترا چو پیر کند | بر همه آفریده میر کند
نفس بی عقل احمقی باشد | لوح بی نوح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق | شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد | هر که در بند نیک و بد باشد
زانکه خر نیست عاقل از ابرخ | نیست از هفت میر و از نه چرخ
چون همه نیک دیده بد نکند | زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ و دهر کیست خرد | عالم شرع و داد چیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج | بر سر گنج به ز مار شکنج
دایه زیر این کهن بنیاد | نیست تست کس چو عقل مادرزاد

[illegible]

بر در غیب ترجمان خرد است / شاه تن جان و شاه جان خرد است

هر که بر هوا خرد را راند / از میان دو خر پیاده بماند

گرچه بر بی‌خرد هوا چیر است / بر در خانه هر سگی شیر است

پنجه در او بدست فضل و هنر / زانکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فراز آید / ببرد ره و را جواز آید

دیو ایزد که سوال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب

ویل در جان خویشتن داری / گر خرد را دروغ زن داری

ور نه داریم باور از قرآن / ویل والمرسلات بر خود خوان

عقل را چون بیافتی بنواز / از دل خویش جای او برساز

عقل گردت نخوب روی است / مسخ گشت آنکه مسخ عقل شکست

در صفت بر والدین

پدر و مادر جهان لطیف / نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت ظریف طاق مباش / و ندرین هر دو اصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را / مده از دست در بر ایشان را

[illegible]

[illegible]

خرد از بد ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد

جاهلی کفر و عاقلی دین است / عیب جوی آن و عیب گوی این است

کند این را هوا سوی سجّین / برد آن را خرد به علّیین

منکران تات به چه فرماید / آن نگر کت خرد چه فرماید

کند ار عاقلت بحق در خشم / به از آن کت ببندد ابله چشم

همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا

در مروت و سخاوت

معن دادی خم درم بدمی / باز کردی بکاس دردی می

گفتی این خوی نزد من نه بد است / جود مال و بخیلی خرد است

مال بد هم پی جوان مردی / عقل نده بکس ز نامردی

در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بستیه

ستد و داد را مباش زبون / مرده بهتر که زنده و مغبون

مرد باشی بگاه بیع و شری / از تر آیا نیوفتی بتری

عقل دست و زبان کوته دان / آرزو دامن سر ابله دان

[illegible]

اوست در سایهٔ پناه خرد	حاجب بارگاه خرد
که خدای نبی مرسل اوست	عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفاده و تحقیق	عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم آن جوهر پذیرنده	اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده	هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صورت هوش	شده ز مینو زبان و ز افسوگوش
مدتی گرد عقل در گردد	گرچه باشد سپهر گردد
مرد چون عقل را پناه کند	جرم شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل	آفتابی شود ز سایهٔ عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل	برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاه	خلعت شوق یابد از اله
شوق چون ره نهادش آورد	عقل کل را از ره برانگیزد
تا کنون عقل بنده و بر امیر	زو کنون گشت عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک	بشنود کارجعی الی ربک

از پی جستن سلامت جان	اسپ تن را درین محیط مران
داند آنکس که اهل فهم و ذکاست	که سلامت بساحل دریاست
دست و پایت ببند غل قضا	هست بسته درین فسیح فضا
پس تو با پای و دست بسته او	روی دریا مجو به پشت کدو
آشنا را اگر نبینی آیی	خر بدریا درون چه میرانی
در ندانی تو آشنا بشنو	خیره بیهوده بر مناره مرو
در سباحت اگرچه استادی	پیش من زین قبل بر استادی
نه چو کشتی شکست در دریا	شد سباحت وبال ای عنا
جز ز روی کمال عقل و خرد	سه گز اطلس بنه درم کم خرد
نزد آن دل که معدن خرد است	همه نیک فلک بجمله بد است

در بیان عزت عقل

عزت عقل هست سوی روان	نزد روشن ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه هشیار است	بر سر و چشم آنکه بیدار است
پل بود برد و سوی آب سره	چون گذشتی ترا چه پل چه دره

گرچه آن نخ سخته بکار زند | سه وکیل از درونت بیدارند
آن کند هضم و این کند قسمت | آن برد نقل و این دهد نعمت
آن نماید ره این کند تدبیر | این شود حافظ آن کند تفسیر
آن نه بینی که چون بخواب شوی | فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت خواب | وز برای صلاح اسباب
اندرین خاکدان آتش و باد | زابروی تو بر خاک نژاد
تا ترا بر سریر سر خرد | نفشاند ز بهر آفت خود
تو برآسوده و خرد برکار | تو بخفته درونت او بیدار

فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیمبری نور است | این ازان وان ازین بسی دور است
نور بی چشم شاخ بی بر دان | چشم بی نور جسم بی سر دان
اینکه در دست شهوت و خشمند | چشم بی نور و نور بی چشمند
این تواضع نمای بر تلبیس | وان تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست امیر خیره ده | وان ز قوت رئیس تیز ده

بعد ازان در ولایت تصویر | مرتبه نفس دان و نقش پذیر
ز اول جان و ز آخر مرجان | فاعل و منفعل درین میان
در سرای صفت پذیر فنا | از پی رفعت و قصور بنا
عقل در بند امر بنشسته | نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بهر مایه اندر بند | نه فلک را بدست هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر | همه در بند خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان | چون نبات و معادن و حیوان
چون نبات غذای حیوان شد | حیوان هم غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک | تا بدین روی باز شد بفلک
ورنه در عالم یقین و گمان | خر همان بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خامشی بهتر | ورنه از جان فرامشی بهتر
در سخن در بباید سفتن | ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز | به ز بسیار گوی بیهده ساز
کرده عقلت نصیحت محکم | که نکوگوی باش یا ابکم

حرف بد بر زبان زبون باشد
هرکه با دین بود نه دون باشد

ملک عقل از عقود کانی به
پادشاهی ز پاسبانی به

عقل را هیچ مدح نتوان گفت
جز بدو در مدح نتوان گفت

شور رها کن جهان فانی را
تا بدانی جهان باقی را

آنکسی کو بملک عقل رسید
هر دو عالم چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت دل
در دل آویز خاک بر سر گل

باب چهارم در بیان فضیلت علم الذین اوتوا العلم درجات

سخن عقل چون تمام آمد
علم را در جهان نظام آمد

علم سوی در اله برد
نه سوی نفس و مال و جاه برد

آنچه دانسته بکار در آر
پس دگر علم جوی از پی کار

حلم باید نخست پس علمت
برخور از علم خوانده با حلمت

علم بی حلم خاک کوی بود
علم با حلم آبروی بود

جان بی علم تن نبیرا اند
شاخ بی بار دیوگیر اند

جاهل از علم جاه جوید سود
مرد آجل بجاجل آرد زود

گرده همچو جوز بن گردن
از چه از عشوه قفا خوردن

مخر آن عشوه کز ره بنیاد
عشوه تن پر کند ولیک از باد

مشک پر بادی از سر و دل و تن
ریسمانی شوی بیک سوزن

در جهان خراب بی فریاد
کس گرفتار باد عشوه مباد

قبله اول ز قبله باز شناس
تا بدانی تو فربهی ز آماس

چند ازین در نقاب مختالی
چشمها درد و لاف کحالی

هر که مغرور بانگ غولانست
اجلش زیر دام غیلانست

علمت از جان و مالت از تن تست
آن دو معشوقه وین دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی
آنچنان باش تا چنین گردی

رهرو از نطق نبود ساز
فیل فربه بود ضعیف آواز

علم دان کو خدای و جهانست
وانکه نادان حقیر و حیرانست

حکما از رجله برستند
جمله رفتند و زین هوا رستند

علم دان خاصهٔ خدا آمد
علم خوان شوخ و ژکده آمد

توکل و دل درین جهان بستی
ای نه هشیار چون چنین مستی

گرچه در جذب کاه کرد بسیج / کهربا را ازو چه خیزد هیچ

عالم علم عالمیست فراخ / نخ نخ آن را که شد درو گستاخ

عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خط خط خط و حرف

چون ترا جهل خود بمیراند / گر ترا خود ز با دمی خواند

علم خوان گر ترا دمیست رگی / زانکه شد خاص شه به علم سگی

از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ

ننگ دار ای دنی بطبع و بدل / سگ عالم ز آدم جاهل

چون نباشد چو خر سر افکنده / تیز خر به ز ریش خربنده

علم دین بام گلشن جانست / نردبان عقل و حس انسانست

از پی دوست را و دشمن را / علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن / دانش جان به از نوازش تن

حلقهٔ دام تو توانش تن / هست شبها بروز آبستن

در صفت عالم و متعلم

از عمل مرد علم باشد دور / مثل این چهند سس و فرد دور

کار یکساله را بها دو درم / علم یک روزه را بها عالم

آن کشد زین و این کشد زان بار / که عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم در میانهٔ گنج / کار باید که کار دارد رنج

علم زاید و عمل ماده / دین و دولت ازین دو شد زاده

عالمان خود کمند در عالم / باز عامل میان عالم کم

زعفران خوار تازه روی بود / زعفران سای یافه گوی بود

شادی دل شراب خوار خورد / انده دل شرابدار برد

چند پرسیم چون گران جانان / که عمل چیست با سخندانان

مرد را ره ز حال برخیزد / حال باید که قال برخیزد

از سخنگوی قال پرس نه حال / از زره گر زره طلب نه جوال

زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت قوت مرد کم گوییست

رهرو از راه چو درد راهبر است / آنکه را درد نیست کم ز خر است

در شکر و صبر

آن یکی خیره ز اشتری پرسید / گرم او را چنان مسخر دید

گر خود از بهر آب نان نبود — همره حج نگاهبان نبود
بهر پاس است مار بر سر گنج — ز پی آنکه گیرد از وی خنج
ناطق عقل صدق دانا به — مستمع در عمل توانا به
کار بی علم بار و بر ندهد — تخم بی مغز بس ثمر ندهد
درد بی علم تخم در شوره است — علم بی درد سنگ در کوره است
دانشی کان فزون ز کار بود — همچو در دیده ها غبار بود
علم کان زیر دست مزدور است — آن نه علم است کان همه زور است
مرد دین تا بکسب دینار است — همچو نافه درست و بیمار است
علم را چون تو خوانی از بازی — آتشش جاه و ساز در سازی
باز گر علم مر ترا خواند — بر براق نجات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند — تا نبنشاندت نبنشیند
علم کز بهر دین و داد بود — آتش و آب و خاک و باد بود
علم کز بهر باغ و راغ آید — همچو مر دزد را چراغ آید
علم کز بهر حشمت آموزی — حاصلش رنج دان و بدروزی

در اخلاص عمل

٨٤

در ره او سخن فروتنی است — در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانی است — بی زبانی همه زبان دانی است
بگذر از حال و قال پیش آور — قال قید است از آن سبک بگذر
آنکسانی که بسته حال اند — برگذشته ز قیل و از قال اند
در مناجات بی زبان آیی — هرچه خواهی بگوی لب مگشای
بگذر از قال و قیلهای محال — ذره صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول را بگذار — در هوسها بجمله دست بدار
گر مراد تو اوست خود دانم — پس گر او نیست اینت نستانم
از هوس گفت جز که دعوی نه — چون جرس جمله بانگ و معنی نه
مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه بوده است مغز ها را پوست
از مقلد مجوی راه صواب — نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که از علم صدق حجت برد — هر که از وی رها گزید ببرد
علم مخلص درون جان باشد — علم دور وی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود — علم بی کار پای بند بود

در عجز و سکوت

گفت برگیر خواجه زود قلم	تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت	وانچه او گفت همچنان بنگاشت
گفت بنویس بسم الله	چون نوشتی حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جز این	خود همین است کردمت تلقین
علمها جمله تحت این کلمه است	هست صورت یکی ولیک همه است
علم جمله جهان جز این نشناس	بشنو فرق فربهی ز اماس
این بدان و ز قیل و قال گریز	جمله آفت ز آن دگر پرهیز
رهروانی که چشم سر دارند	دیده بر پشت راهبر دارند
روی در خلق مقتدی نه رواست	که نه راه خدای راه هواست
تو بدو داده و او بتو روی	هر دو همره چو حلقها در موی
بهوا او ترا تو او را دوست	بت پرستی تو بت پرستی او

حکایت

آنکه هرگز نبود با خود یار	اوست از عمر و علم برخوردار
نیک و بد مثل تو نه از خواست	بد و نیک تو جمله جلابست

عشق گوینده نهان سخنست	عشق پوشنده برهنه تنست
عشق هیچ آفریده را نبود	عاشقی جز گزیده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد	آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد	مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد	دانکه چون مرغ خانگی باشد
کششش سوی شغل علو نبود	پر بود لیک اوج پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد	قوتش آنکه گرد خانه پرد
بنده عشق باش تا برهی	از بلاها و زشتی و تبهی
بنده عشق جان حر باشد	مرد کشتی نه مرد در باشد
سر کشتی ز آرزو دان پر	پای کشتی است جای طالب در
طمع از در آب دار ببر	خر زری را چه زهره بود ز در
عزم خشکی بر اسب و زر کن	چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد در جوی را بدریا بار	جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را ابر شو پس	اندر آموز هم ز سایه خویش

عشق آتش نشان بی آب است — عشق بسیار جوی کم یابست
عشق چون روی او پشت شکست — پای عاشق دو دست چرخ ببست

در بیان کمال عشق و محبت صادق

عاشقی را یکی فسرده بدید — کو همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن — چیست این خنده خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند — عاشقان پیش شان چنین میرند
عشق را رهنمای ره نبود — در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست — عقد زان سان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد — هر دلی را وطن نپرماسد
گر نکو بنگری نه جای شکست — عشق را ره ورای فلک است
راه نایافته نیافتن است — عشق بی خویشتن شتافتن است
عاشقی خود نه کار فرزانه است — عقل در راه عشق دیوانه است
در ره عشق کاینات همه — ستده از عشق خود برات همه
عرش و فرش از نهاد او حیران — باز گشته ز راه سرگردان

دل خرید از جهت جز غم را — آن نشنیده ای که آدم را
غم علمش سوی جهان آورد — دل عشقش بخاکدان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد — چون پی دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بدید از حق — عشق جانش ندا شنید از حق
گرچه ذاتت بعقل فرزانه است — عشق بگذار کو هم از خانه است
زیرکی دیو و عاشقی آدم — این بمان تا بدان رسی در دم
عشق در پیش گیر و دل بگذار — کز دل خیره بر نیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد — عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بسته خرد نبود — علت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق اهبطوا منها — آمد اندر جهان جان تنها
عقل عزم احاطتی می کرد — غیرت عشق پای او بی کرد
برگزیده دو مرغ هر دو کار — عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل نقد حالی جوی — شعله عشق لاابالی گوی
باشه عقل صعوه گیر بود — کرکس عشق باز گیر بود

در اثبات محبت و طلب عشق

برتو چون صبح عشق بر تابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد
چون بترسی همی ز مردن خویش / عاشقی باش تا نمیری پیش
گر اجل جان زند کلاه برد / هر کرا عشق زنده گشت نمرد
آتش بار و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق
هر کرا عشق آن جمال بود / درد بی دال و راو و دال بود
گرچه بیرون طلب فزون دارد / نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبوتر باشد / مرغ دولت بریده پر باشد
در ره حلق و کام اهل هنر / از پی کام جستن غم کر
هست حلو المذاق تف بلاش / هست عذب المساغ داغ قضاش
گر همی لعل بایدت کان کن / ور همی عشق بایدت جان کن
مرد باریک رای روشن روی / گردد از تف عشق چون شرروی
عقل و نفس و طبیعت از پی زیست / همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی / طبع گردی و عشق فراشی
عقل چون نقش بست نفس سترد / عشق چون روی داد طبع ببرد

در احوال عشق و عاشق

خویشتن را در آن میانه ندید / گرد چون چرخ همی گردید
بود خالی بر آن خدان چو ماه / مرد در خال آن چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست ای سره روی / با من احوال خال خویش بگوی
زن بگفت که شب اندر آب / منشین جان خود بلا دریاب
خال بر رویم است مادرزاد / آتش عشق تو شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من / پر شدی زین جمال فرخ من
مرد نشنید و شد به جلد روان / بتهور به بخت خود را خوان
غرقه گشت و بداد جان در آب / گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر سکر / بود در راه سلامت اندر شکر
چون ز مستی عشق شد بیدار / کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل / نبود مطلع ز حاصل کل
چون شرر کم شد و خبر یابد / آنکه از عقل خود خبر یابد
و آنکه او مدعیست در ره عشق / شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده / از در معنی و خبر رانده

هرکه او مدعی بود در عشق — هست بیداد کرده او در عشق

عشق را هیچ دی صفت باشد — عشق را خون دل صلت باشد

هر کرا عشق چهره بنماید — دل و جانش بجمله برباید

کس نیاید بعشق بر فیروز — عشق عنقای مغرب است امروز

عشق را کیستی نکویی تو — بره عاشقی چه پویی تو

عاشقی کار شیرمردانست — نه بدعویست بل ببرهانست

هرکرا سر به از کلاه بود — بر سر او کله گناه بود

تا بدانجای ما و تو دانند — چون همه سوخت او و او مانند

عقل کاندر رهجهان چنو رسد — برسد در خود و بدو نرسد

دست چپ را ز دست راست بدان — تا ز تقلید نشمری ایمان

در حقیقت عشق و محبت صادق

عشق مردان بود براه نیاز — عشق توهست سوی نان و پیاز

در ره بی نیازی ای درویش — رو تو بیگانه وار ازپی خویش

کوششش از تن طلب کششش از جان — جوششش از عشق دان خشش از نان

دوستان زو همه لقا خواهند — در دعا زو همه رضا خواهند

تو زوی روز عرض آن خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی

میل توهست جمله سوی طعام — نه بدار الخلود و دار سلام

حظ دنیاست جفت رنج و تعب — همه ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده دادست مر ترا فردا

تو چه در بند قید هر جفتی — بدرش زان سبب همی نفتی

گر نداد یت وعده آن هر هفت — زو و پیدا نشدی ترا گفت

نه ورا بنده نه در بندی — از در خنده چرا خندی

خویشتن بین بوی چو دیوم — تا بوی زیر چرخ آینه فام

تا بزیر زمانه کهن است — نفس در آرزو مراغه زن است

مرغ دولت چو خانگی نبود — زاغ هرجا بود دنی برود

نفس در پیش عشق سگ را نیست — نفس را راه عشق بیکار نیست

در رضا و تسلیم

هست حق از بهر جان شریف — اندر اثنا حکم صنع لطیف

کی شود عقل تو بدو مدرک | چه نماید ترا بجز مهلک

هرچه زاید بود همه نیکوست | هرچه از تست سربسر آهوست

کن فزد بحکم مطلق تو | باد با بادبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا | نیست چیزی ازو نهان اصلا

مرگ اگر چند بد نکوست ترا | مال و میراث جمله اوست ترا

گرچه باشد که سوال مجیب | ندهد گل بگل خورنده طبیب

کی شود بی سبب نموده تو | بوده حق زعقل بوده تو

گل عمر کسی که گل کاهد | کی دهد گلشنش گرچه دل خواهد

هرچه در خلق سوزی و سازیست | اندر ان مر خدای را رازیست

ای بسا شیر کان ترا آهوست | ای بسا درد کان ترا داروست

بنده گاه زانکه از قدر خدرست | آن نه زان سان که آنهم از قدرست

قدر و تقدیر او نهاد چو جنگ | کی شناسد همی نام و ننگ

زان چو بربط بهر خیال همی | خفته مالد ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم او جز مرد | شکر سیلی حق که داند کرد

در طلب و نفع آن

بر دل اهل دل بوقت طعام | گندمی گز دمی بود ز حرام

چون نشوئی همی دل از باطل | رقم کاز زان منه بر دل

دل که باشد سیاه چون پر زاغ | صید طاوس کی کند چو چراغ

دل آنکس که هست بر تن شاه | جانش را هست جامه درگاه

باز چشم تو در ره اسباب | هست سوی شراب و جامه خواب

چند باشی بغفلت ای بدرگ | دل تو در گل و تو خفته چو سگ

چو سگ آبستنی تو ای جاهل | سگ دیوانه داری اندر دل

خوی و طبع بد سگان داری | همچو سگ گشته استخوان آری

سگ دیوانه را آنکش بعذاب | زانکه اندر ره درنگ و شتاب

هر کرا او گزیده هم بر جای | شود از بیم گربه سگ بچه زای

ذره نور اگر بجنگ آری | بی تعب جبر بار بگذاری

ور نداری تو نور بار شوی | پیش پروردگار خوار شوی

از در تن ترا منزل دل | نیست جز درد دل اگر حاصل

راه جسم تو سوی منزل جان | حایلی دان تو زین چهار ارکان

زان همه کارهات بی نور است
کز تو تا نور راه بس دور است

با چنین دل سفر سقر باشد
سفله از گرگ و سگ بتر باشد

سگ پوسنده گرگ درنده است
سفله سالوس و لوس خربنده است

پس درین راه توشه از جان ساز
نه ز دلق و عصا و انبان ساز

خویشتن در فکن بذوق درین
گر ازان ره رسی بعلیین

در حفظ قلب

کوش تا دلت چون قلم گردد
پیش ازان کت اجل الم گردد

از در تن که صاحب کله است
تا بدل صدهزار ساله ره است

هست بر سالکان بوقت رحیل
همچو موسی و خصم منزل نیل

لیک بر وی چو بسته گردد کار
نار گردد بعاقبت دینار

تا خدا آن رهی که در بندست
همچو زنجیر درهم افکندست

پاره راه تنگ داری پیش
از دو نفس تا در دل خویش

راه جسم تو سوی دل ابتل
هست چون حیز و منزل اول

که همی هر دمی ز رنج خوری
گفتی ای بکه ده ره بس دوری

نقش یکه سه حرف دل تنگ است
جز برفتن هزار فرسنگ است

از تن و جان و عقل و جان بگذر
در ره حق دلی بدست آور

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ
جز خدا اندرو نباشد هیچ

نه چنان دل که از پی تلبیس
هست مزدور گلخن ابلیس

از ره جهل و روی نادانی
ز در و فرش و طرح روحانی

اصل هزل و مزاح دل نبود
دوزخ خشم و آز دل نبود

دل یکی منظریست ربانی
حجره دیو را چه دل خوانی

دل که او را سر بدست و بهست
دل مخوانش که آن نه دل گردست

دل که با خویش این جهان شد خویش
دانکه زان دل دلی نیاید بیش

دل که باشد چنین ابلت درست
نه دلست آنکه هست پاره پوست

ایست غبنی که یکره جاهل
خوانده شکل صنوبری را دل

این که دل نام کرده‌ای بمجاز
رو به پیش سگان کوی انداز

دل که بر عقل مهتری دارد
نه بشکل صنوبری دارد

دل که با مال و جاه دارد کار
این سگی دان و آن دو را مردار

هست معراج دل بگاه فراغ
قاب قوسین عقل و عرش دماغ

دل کند سخت جامه زربفت ‌ / خورش خوش برد ز سر کرفت

تو مشو غره بر نکویی پوست / کز خلق پوشش مرد خلق نکوست

ناخوش و خوب و نغز و زعنا نیست / خوی خوش با کلاه و دیبا نیست

نفس حسی بخوردن ار زاییست / غذی جان ز خوان بی نانیست

عاقلان فربه از نظر دانند / که غم نان و جامه کم دانند

هر دلی را که غم بود مسکون / نه دلست آن که هست پاره خون

مرد نبود که کرد خود پوید / مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آیی / در ره کردکار رنج چون آیی

دل ابه چو حرص بر تابد / بیشتر جوید او و کم یابد

در صفت شب

چون نهان شد ز مهر سود درین / آتش آسمان ز دود زمین

دهر چون در سرای قیر اندود / توده توده با تلاطم دود

پیش دیوان دیو تکیه زده / زنگیان پای کوب بر انگشت

ظلمهای سپهر دریا دم / کشته در طبع دهر مستحکم

شکل مریخ بر فراخته تیغ / گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس رخ در حجاب بربسته / از سیاهی نقاب بربسته

زهره اندر حضیض ناپیدا / گشته از نور خویش جمله جدا

با عطارد نمانده هیچ رمق / هم لسان دوات خود مطلق

ماه مستور در شبستان خوش / خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ فیروزه و ستاره بران / چون زر سرخ و دست نیل گران

شهب اندر اثیر میدان تاز / دم عقرب ز زهره چوگان باز

بوده پیش بنات نعش مهین / ماه چون حوض حلقه زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل / خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته / متمکن چو پیر آهسته

ناله بیوه و خروش یتیم / دل برجیس را نهاده دو نیم

چرخ را کرده چون شکوفه باغ / گاو گردون ز آتش قندیل چراغ

بر تعویذ عقد حور العین / فرقدان چون حمایله زرین

انجم اندر مجره رست چنان / که صدف ریزه در آب روان

بامداد بگاه از در من / تا که آمد پدید دلبر من

دلبری کو دل و روان بربود / خون بکافور مشک می‌اندود

باب ششم در صفت نفس کلی و احوال آن

اندر آمد چو ماه در شبگیر / انجم ابله صباح گویان پیر

کنه جسمی و ساکن ارکانی / تیز چشمی و ره فرادانی

روی چون آفتاب نور اندود / جامه چون جامه سپهر کبود

ناگهان تو گفتی آمد بر / آفتابی ز حوض نیلوفر

یا که باغبان طینت من / ناگهان کشت بر بنفشه سمن

دیده و چون از نهاد من بر کرد / تا بسر درج جزع بر در کرد

گفت چون نطق چون شکر بگشاد / کله خواجگی ز سر بنهاد

کیف اصحبت ای پسر خوانده / ای بزندان نفس در مانده

ای بجاه غرور مانده اسیر / بر تو مور رهوات گشته امیر

خیز کاین خاکدان سرای تو نیست / این هوس خانه است جای تو نیست

چه فکنی بهیده بساط نشاط / اندرین صد هزار ساله رباط

گوهری کز تو قابل قوت است / برج خورشید و درج یاقوت است

خورده شربها ز دست ملک / همچو پیغمبران هینا لک

عرش و فرشت سرای بار که است / آفرینش ترا چو کارگه است

چکنی پیش مدبری بر در / در چنین گنج گنج باد آورد

کلبه همچو دیو و دد که دود / گردی از عکس روی زر اندود

من سهائی ندیده اندر جاه / باد و خورشید این نیابد و ماه

بی اندر سرای جسمانی / تو ز من این حدیث بر دانی

کین بود غفل و خلق امیر ازا / کامیران کنند اسیر ازا

این چه جای چو تو جهان بین است / گفت خود جایم از جهان این است

که عمارت سرای رنج بود / در خرابه مقام گنج بود

جای گنجست موضع ویران / سگ بود سگ بجای آبادان

ترکی با عمارتست انباز / نور کرد خرابه گردد باز

نبود زین سرای رنج و تعب / ماه و خورشید جز خرابه طلب

که بجای درست در ننشیند / رخنه بینند و روی بنماید

وان گروهی که اندران جایند | گوهرین سر ز مرد دین باینه
پل چیچون نشان سر ظالم | وحش کرمایه شان دل عالم
سرو بستان آن سرافرازان | همچو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم
کاوشان از برای دفع الم | نیزه بازی کند چو شیر علم
کشور رش و روز و شب فزاینده | او و هرچه اندروست پاینده
همه از روی بیغمی جاوید | بیخبر همچو سایهٔ خورشید
اندران باغ هرکسی نشان | از برای قبول درویشان
صاحب صدر سدره از لیت | مونس فاطمه جمال علیت
چه صفت گویم آن گروه ز من | همه اندر یقین جان بی ظن
عندلیبان روضهٔ انس اند | ساکنان خطیرهٔ قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی | گنی از جان و دیده همراهی
بی عقوبت زمینش از ذل و غم | بی عفونت هواش از نفخ و نم
هم زمینش ز کوه و از کود و | هم هواش از حوادث آلود و ر

پیش درگاه او ز اهل هوس | مل سوارست و گل پیاده و بس
او امیرست کاندرین بنیاد | از پی عز شرع و دادن داد
روح را کرده از جواهر نور | کوش و کردن چو گوش و کردن حور
پرده‌ها باشد از هدایت او | حرف و آواز در ولایت او
روز کوری ترا چو دیده رفت | کت درین لانگاه غرچه گرفت
تا نبی و نبی ز چو نتو سقط | این در آید بصورت آن در خط
جهل تو بهر قال و قیلی را | زخمه کرده است جبرئیلی را
گرد این بیز گرد تا از جاه | پای بیب آرد ز جاه بر سر گاه
طفل کو بر گرد کسی گردد | تخم کو پرورد بسی گردد
زانکه از قوت قوایم او | بهر جاوید نفس سایم او
کس چنو کم شنید در ملکوت | بزر گر در مزارع ملکوت
جان من زین حدیث بهر خوش | چشم نهاد بر دریچهٔ گوش
بشدم من از آن سخندانی ر | تشنه از بهر تنگ نگرد سیر
جانی دیدار دوست پروردن | هست چون شهد و کلک شکر خوردن

چون خرد در لبت بجان نگرم / چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینه روشنی بدست خرد / کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان کمر بندم / خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم / رسن اندر گلو نوات زنم
خواجه آنکه کرد از سر طلق گفت / رسن اندر گلو انا الحق گفت
کانکه از بیم نفس بگریزد / عشق با خون دل برآمیزد
جز خواجه پس از فراق تنش / وصل حق بود جمله تختش
پشت را روی باش و خیره مجه / بر سر دار دست و پای منه
زانکه در گلشن رموز ازل / خاصه آنکه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را پدید آمد / بره مر قفل را کلید آمد
گر نخست آوریده این پیغام / پس پسین آفریده خود کام
گاندرین خرسرای تویی تو / بچه بانی مرا گویی تو
گر بآب و بنان بنازی باز / چکنی تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری زنخ کند محلوج / وانچه تری ترا کند مفلوج

گفت عیسی چرا زفتی تو / پشت چون دیگران نخفتی تو
تا تو بودی نکو نکو کردی / نامهٔ خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی برهگذری / سوی نامحرمی زدم نظری
هم در آنجای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم
قدم از چشم بر نکندم من / تا مر این چشم را بکندم من
چون نظر یافت دیو بر چشم / چشم کرده سیاه چون دو تنم
آنچه از من نصیب شیطان بود / گشته مر دیو را بفرمان بود
دور کردم ز خویشتن بگراه / تا نمانم رهین خشم اله
گفت عیسی بگوی زود دعا / که تویی در زمانه خاص خدا
دست بر کرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین
دست برداشت مرد دینی زود / بود یزدان ز فضل او خشنود
در هوا زود گشت میغ پدید / ابر باران گرفت و می بارید
از چپ و راست سیلها برخاست / رود باره گرفت از چپ و راست
هر کرا برگزید یزدانش / بر زمانه روست فرمانش

در صفت صبیان و غلامان

در وجه ملیح و غول قبیح

خوب را از برای دست فراخ	جاودان شاخ شاخ ریزد کاخ
زشت را از برای حسرت خیز	دست و دل تنگ چون کند زر تیز
کلخنی در کشیده اندر پوست	تو کهش جان لقب نهی که دوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب	که ندانی همی تو خوک از خوب
کرد با دام دیده سیم تنت	دل بریان چو بسته در دهنت
هر که در دست یار بیدل ماند	تا ابد پای او فرو گل ماند
چون برافشاند زلف مشکین را	بچه دارد چنین دل و دین را
مار و طاوس روی و موی آراست	عاقبت آدم است و دل حوا است
مار و طاوس کامدند بهم	همچو حوا بدند و چون آدم
بشکند سنگ حد او پشت	دست عشقش کند چو انگشت
تا تو آزوی چون کلش یابی	خار پشتت کند ز بیخوابی
گرچه باشد بروی و موی نکو	نان بی نانخورش کند بدخو
برد گوش و بینی اندر کوی	سیهی چشم شان سفیدی روی

همه در بند کام خویشتن اند	عاشقان پیش شان همه زن اند
از پی دزدی روانها را	چشم شان رخنه کرده جانها را
برده آبروی دولت جم	زان دو زلف چو دیو و چون خاتم
برد و رخ زلفها که دارند	که نه آدمی پری دارند
همه دیوند ظن چنان آرند	که ز حور اشرف همی دارند
مار با گیسو اند و سستی تر	زهر در شنگ و مهره نی در سر
کرده از فضل زلف مرغولان	بهر دولی و فتنه دولان
صد هزاران کلید با زنجیر	همه بر چین چو روی بد زنجیر
جعد مفتون دل کسل باشد	زلف مرغول غول دل باشد
زین نکویان یکی ز روی عتاب	پشت غم را خمی دهد ز نهاب

در نظر بد بسوی محارم و منع از آن

آن نگاری که سوی او نگری	او دولت بر دار و تو دربدری
رو اگر هیچ بی نقاب کند	روز را باد و آفتاب کند
ور کند هر دو بند گیسو باز	همه شب قدر بر گشاید راز

زلف و رویش گر آشکار ستی ‏— شب و روز از اینکه دوست چار ستی

در تماشای آن دو تا گلنار ‏— مرد در هم فتد چو دانهٔ نار

چشم کوشی کند چو ساز چنگ ‏— گوش چشمی کند چو آرد چنگ

زان خط لعل رنگ مشک فروش ‏— مردم دیده گشته دیبا پوش

روز حیران همی شود ز شبش ‏— بوسه ره کم کند همی ز لبش

بوسهٔ عاشق روان پرداز ‏— دهنش را بخنده نايد باز

نه ز غنچه دو دیده باز کند ‏— نه ز خنده دو لب فراز کند

خرمن مشک توده بر توده ‏— خوشه چینان از و بر آسوده

بند زلفش چو زیر تاب آمد ‏— بند قندیل آفتاب آمد

صورت لطف و قهر خال و لبش ‏— عالم بسط و قبض روز و شبش

لعل او دلکشای و جان آویز ‏— جزع مرجان برش شور انگیز

کارخانهٔ رخش بهار شکن ‏— ناردانهٔ لبش خمار شکن

جد او عقل و روح را خرکه ‏— چشم او چشم را تماشا گه

هر کجا زلف او مصاف زند ‏— زشت باشد که نافه لاف زند

در فتح و جمال

هست پاک و حلال و نیکین روی ‏— نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود ‏— آن ترا جوشن جلال بود

هنر این دار و این سرای سپنج ‏— شره با نصدش بود دلم ز نبج

عشق او چون سر خطا باشد ‏— کی ترا آن ز حق عطا باشد

خنک آنکس کزو بدار دست ‏— نبود همچو ما غرور پرست

ای سپرده بدو دل و هش را ‏— چه کشی سوی خود پدر کش را

کشته فرزند و مادر و پدرت ‏— تو بدو خوش نشسته کو جگرت

اژدها را بسوی خویش مکش ‏— کر کشد جانت را بسوی آتش

اندرین راه نشود دین نبود ‏— تبش و تابش یقین نبود

کرده تا در سرای بوم رهست ‏— تا بصد سال نام او کرهست

پدر و مادران بزرگ پسر ‏— هر خطابش کند بجان پدر

کر کند کوسه سوی کور بسیچ ‏— جده خر تو خطش نخواند هیچ

کرده خود را بسحر حور او ش ‏— چابک و نغز و تر و تازه و خوش

زاندرون بیش عاقلان جاوید ‏— روی دارد سیاه و موی سفید

در طلب دنیا و التماس آخرت از باری

زانکه گستار خوب کار ازاست | جمله عقبا حلال خوار ازاست
جامه از بهر عورت جامه است | خاصکان را برهنگی جامه است
مرز نانراست جامه اندر خور | زینت مردم است فضل و هنر
جامه بر عورتان پسندیده است | دیبه دیده آفت دیده است
مرد را در لباس خلقان جوی | گنج در خانهای ویران جوی
مرز نانراست جامه تو بر تو | مرد را روز نو و روزی نو
چون نباشد ملامت الفاظ | بس بود جامه برهنه حفاظ
مرز نانرا برهنگی جامه است | خاصه آنرا که شوخ و خودکامه است
نیست زن را بجامه خانه هوش | به زعریانی ایچ عورت پوش
عورتانند جاهلان که و مه | هرکه پوشیده تر زعورت تر
یافتی در قبای معنی کوش | پنبه رو بازده به پنبه فروش
چه کند غول جامه زیبا | نقش دیباچه داند از دیبا
چه کنی از پی هوس تن را | گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزیر کلاه داری تو | زان هوای گناه داری تو

زینت ابله ز اسپ و زین باشد | زینت ابله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس | دیده از مردکان کشد کرکس
در جهان منگر از پی رازش | چکنی رنگ و بوی غمازش
که تو اندر جهان به سازان | همچو رازی بدست غمازان
نیست مهر زمانه بی کینه | شیر دارد میان لوزینه
کی سرای جهان جان باشد | هرکرا روی دل بکان باشد
سرنگون خیزد از سرای معاد | هرکه روی از خرد نهد بجماد
هرکرا اکنون ازین کلوخین کوی | از نبی و نبی بتابد روی
چون قیامت برآید از کوشش | روی باشد قفا قفا رویش
مرد کز خاک و آب دارد عار | بهوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب | زفتی از خاک رفت و تری از آب
ای سنایی برای دین و صلاح | وز پی جستن نجات و فلاح
همچو دریا چو نیست اینجا حر | کام پر زهر باش و دل پر در
آدمی چون غلام راتبه شد | ژاژ طیبان زبخت کاتبه شد

در کمان ... از مردم

گفت مردی خوابهی رازی | با یکی نا حافظ و غمازی
مرد غماز پیش هراو باش | راز آن مرد کرد یکسر فاش
طیره گشت ابله از چنان غماز | گفت با مرد غمز کای بدساز
راز من فاش کردی ای نادان | همچو آوای تنک بر سندان
دل من قصد کرد پاداشن | کافکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم یکی بشصت درم | وان هفتاد نیز دانم هم
ضایع این رنج تو بنگذارم | حق سعیت بود چه بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی | آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول | تا کز از سر برون کنی تو فضول
رفت و او را براه زخمی زد | مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه | کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را بسگ بگرفت | عوض او بکشت این شگفت
بی سبب کشته گشت خیره دو مرد | زانکه ناکردنی بجهل بکرد

راست خواهی بدین تنک خوشم | این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کدیه بردی آزم را | تا نباشد بکس نیاز مرا
وه که تا در جهان پر تشویش | چند خندند ابلهان از ریش
ای بسا ریش کاندرین جا نیست | کز خداوند او بقصران است
دل ابله چو حرص بر تابد | بیشتر جوید آنچه کم یابد
دنیا را دوست را غم و حسرت است | عاشق دشمنان خویشتن است
گر ترا مال و جاه و تمکین است | حادثه وارث از پی این است
مالت آن دان که ز راند از تو | کانچه ماند از تو آن نماند از تو
آنچه بدهی بماند جاوید آن | وانچه بنهی ورا بمال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست | برود مال بر زجان تو نیست
هرچه ماند از تو آن بنیک و بید | بخشش مرگ دان نه بخشش خود
چون عروسیست ظاهر دنیی | لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا دو ضد یکدگرند | هر کجا دین بود درم نخرند
کار دنیا بجمله مخرقه دان | خویشتن را ز مکر او برهان

باز دار از قناعت اندر جای / صد هزاران گدای بار خدای

آز را صورت از سر و بود / لیک سیرت همه غرور بود

از برونش بسجز زیبی دان / وز درون مایهٔ فریبی دان

مرد درویش خود ز بون آمد / بخدای غنی برون آمد

مرد درویش را خدای عزیز / اندرین لافگاه بی تمییز

نعمتی از برای آن ناراست / کز غنا کبر و کینه و شر خاست

نعمتداران همی نیاز آید / کز غنا کبر و احمقی زاید

کی غنی با فقیر در سازد / کو بدنیا و این بدین نازد

از پی میل دل بدیده سر / هیچ در مال ناکسان منگر

هر که مال کسان بچشم آرد / با خدا کیش هوا بخشم آرد

داد پیغام حق به پیغمبر / که بدنیا و اهل او منگر

دیده بر نقش دشمنان ما کی / حشمت از روی دوستان آری

تا بود در وی بوذر و سلمان / چه کنی نقش این و طلعت آن

پس چو دنیات سوی خود نگرد / کی پیمبر بسوی آنتو نگرد

باز بردست راست شو چو خیار / با فرودست دست دستان آر

من ندیدم سلامتی ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان

چون ترا گشت نوش و صحبت نیش / بده آن نوش را بجدت نیش

با خسان خود نشست و خاست مکن / قطع کردن ز دی روایت مکن

پس اگر ناگهی در افتادی / ساز کاری بهست و دل شادی

ای بلندان بعقل و رای شریف / مکنید این بلند را تصحیف

در کفایت بلند رای شدید / آن بلندی چرا پلید کنید

خویشتن را ندیده اید همه / آدم نورسیده اید همه

همه را در ولایت یزدان / راستی قالب است و فرمان جان

زین زبان خرکسان آدم را / نردبان نیست بام عالم را

مایهٔ کفر و پایهٔ دین است / نردبان پایهٔ خرد این است

انهم از فضولت کند رباب / از سر آب رفته بسراب

سر آبت سراب شد چه کنی / عقل و دینت خراب شد چه کنی

میوه اینست و این چنین سوست / چون درختان میوه دارست

من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو بقوت خلیفه‌ای بگهر | قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان عقل و هوا | اختیارست شرح کرمنا
آدمی را مدار خوار که غیب | جوهری شد میان رشته عیب
از عبیدان ورای برده چرا | اختیار اختیار کرده ترا
تا تو در راه خشم و قلاشی | یا ددی یا بهیمه‌ای باشی
از سه گونه ستور و دیو و ددست | سر و گردن یکی دو پا و دو دست
سگ و اسپست با تو در مسکن | آن گزنده است وین گرو تن
این مروض کن آن معلم کن | پس ورای حدیث آدم کن
عمر دادی بکره شهوت و زور | چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حیلت و فغان و غریو | پای غفلت ببسته اند سه دیو
با سه دیو آز و آدمی یکدم | تو همان کن که دیو با آدم
آنکه بیرنگ زد ترا نیرنگ | در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تو اند | هر دو در رنگ و بد زبون تو اند

چارپا را اگر نکو داری | عقبات گو و د بگذاری
ور نداری نکو بباده شوی | زود زود از خرد بباده شوی
پس تو مانندگی خدای مجیب | خیره بر دست چارپای نجیب
چون تو با آفتاب و مه خویشی | سایه بر تو چرا کند بیشی
ورترا هست ماه یاری ده | تو زی از ماه دور داری ده

معرفت نفس و مغفرت

معرفت را شرف پناه تمامست | مغفرت را علف گناه تمامست
آدمی بهر بیغمی را نیست | پای در گل خر آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست | اهل تکلیف و عقل بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست | وین کهن خاکدان نه جای ویست
او درین خاک توده بیگانه است | زانکه با عقل یار و هم خانه است
شادی از اهل عقل بیگانه است | آدمی را خود اندوه از خانه است
خنده و گریه آدمی داند | زانکه او رنج و بیغمی داند
غم دانست کز کم آسانی | بیغمی را تو غم همی خوانی

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ / خر او میکند ز کنجد لاغ
جانت لاغر ز کرد بی معنی / تنت فربه ز گفت پر دعوی
چون جرس پرخروش و معنی نه / چون دهل پرفغان و دعوی نه
جسم بیجان بسان خاک انگار / ور چه عالیست در مغاک انگار
تن ز جان یافت رنگ و بوی خطر / تن بیجان چو نی بود بی بر
مردم از نور جان شود جاوید / سنگ زر شد ز تابش خورشید
بی روان شریف و جان پاک / چه بود جسم جز کمشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود / ورنه بی روح خاک نوح بود
خوان جان در دو فلک باشد / مگس خوان او ملک باشد
جان تن هست جان جان خرد / زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان تن ز جنبش باد / غذی جان دین دانش داد
جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد / آب جان تو دین پاک دهد
جان دانا ز دین غذی سازد / چون نماند غذا انکه از د

خشم و شهوت خصال حیوانست / علم و حکمت جمال انسانست
تو بگوهر خلیفهٔ ز خدای / لیک در خری فرود میای
تا تو از خشم و آز و هستی / بخدا گر تو آدمی هستی
کرده با دل و جگر درهم / خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت نگاه نام نبرد / کسباع و بهیمه ماند مرد
عفت و حلم آلت خردند / شهوت و خشم آفت خردند
نوم و یقظت که دید در یک مرد / زانکه اضداد جمع نتوان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار / هر دو در یک سو [illegible]
سر بحکم خدای خویش درآر / تا مگر آدمی شوی یکبار
ای ز شهوت طغار آلوده / زیر دست چهار زن بوده
خشم و شهوت بزیر پای آر / آز و را و آز را بگذار
ای مقیم از دو دیو دیوانه / شهوت خیره و خشم مردانه
همچو اره دو سر دو ناخوش خو / آفت زان سو کشنده زین سو
این کند لطف لیک با تلبیس / وان کند کبر لیک چون ابلیس

ور بوی زاهد و رز لیکن خر / این مردو زخی و لیکن زر

ور بوی عالم و نه عامل تو / دو زبانی بوی نه کامل تو

چون تو با سیرت بدی رزی / دانکه با صورت دوی خیزی

ور بوی قاضی و ستمکاره / روز محشر شوی تو بیچاره

در طمع چون سگان مزبله بوی / ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روی شوی و هم دزد است / لاجرم زان سرای بی مزد است

موش را موی هست چون سنجاب / لیک پاکی نیابد از دریاب

نپذیرد دباغت ارچه نکوست / نشود پاک همچو دیگر پوست

نای و چنگی که گر بها دارند / موش را خود برقص نگذارند

مور حرص از درون سینه برآر / زانکه این مور زود گردد مار

ز رسن دزد خانه کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد

چون بشهر انگسان که حرص نشد / گر از بهر خواجکی بنیدند

رو قناعت گزین که طالع دون / در دو گیتی است با عذاب الهون

معنی از خانه چون بکوی آمد / نقش دیو لها بسوی روی آمد

کادمی زاده تا نشد مردم / گه پری گه دد است و گه گژدم

هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی

از دل و جان و نیروی قایت / حد او حی ناطق مایت

دل و گل و جان سرشته آدم / آن به بین این بدان نشد درهم

هرچه جز مردم اندگر نکند / یا همه صلح یا همه جنگند

روح انسان عجایبی است عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب آنکه روح انسانیست / که درین دیوخانه زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد / گاه با دیوخانگی سازد

ملکی زیر دست او بوست / او خود از دست خویش [illegible]

پای اندر تن و یکی بر جان / متحیر بمانده چون مرجان

دل و گل آدمی چو تخمیر است / هم زبون تن و هم زبون گیر است

گاه عاجز ضعیف تن زبی / گاه همچون سبع پر از شغبی

تن ضعیف و قوی دل آدمی است / آفریده تن از گل آدمی است

لیک دل در میان گل گوهر / نیست از خلق مرد را همسر

در عقل انسان

گفت پدرود باش و بغرلنگ / گر شدم من بقعر دریا باز
گر بعالم نهاد نسلی ره / کز سر حیلت و ز شر شره
هم مرا زیر آب نگذارند / هم ترا از هوا فرود آرند
جمله را جمله نیست گردانند / بر سباع و دده شهی رانند
کادمی را بوهم دور اندیش / جرمش از ما کم است و خردش بیش
حال شان از برای حیلتهاست / عقل شان از پی عقیلتهاست
کز دنیت ز راه آهن دنی / کرد دانا ز حق بادو ناشی

در بیان آنکه انسان ظلوم و جهول است

آدمی زاده نازنین جانست / مهر و قهرش بواسطه آنست
گر بیابد ضعیف کام شود / گر بیابد گدای نام شود
گاه تن اکذار داز کیوان / گاه گردد ز خار کی حیران
نجتی سخت سر شود لجاز / نغمی ست پای گردد باز
سابقت زو نهفته در اول / خاتمت زو بمهر حکم ازل
سابقت زو نهفته در راندن / خاتمت زو بمهر از خواندن

بیت آخر

قوله تعالی ان الانسان خلق هلوعاً اذا مسّه الشر جزوعاً و اذا مسّه الخیر منوعاً

اوست شایسته خدای کریم / ایمنست از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان / که منم یار شکسته دلان
جان پاکان خزانه افلاکست / جسم نیکان نشیمن ملکست
جسم تو گرچه ناپسندیده است / شوخ چشم است لیک خوش دیده است
آدمی سر بسر همه آهوست / ظن چنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد دو صد هزاران بیش / هنرش آنکه از بهایم پیش
گر بود زینتش ز عقل و ادب / ورنه هم با بهایم است لقب

در مذمت دنیا و فرح آن

مرد کو عاشق دوگانه بود / مرگ با وی درون خانه بود
پشه باشد بوقت جنگ ذلیل / باشه گردد بوقت خوردن فیل
چون شترمرغ نه چو مردم حر / بار را مرغ و طعمه را اشتر
مرد پر دل ز حیز بهراسد / سست را اسپ نیک بشناسد
کار دل جنگ و کار تن جلدست / کار شه زور و کار زن بستر
هر که در پیش خصم و ملک خرد / دل ز خود برد و جان از و نبرد

در مذمت دنیا و مخافت عقبی

حدیث قدسی
انا عند المنکسرة قلوبهم

سگ اگر جلد بودی و فربه	یک شکاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم	هیچ ننهند داد خود مردم
تو بقیمت ورای دو جهانی	چکنم قدر خود نمیدانی

در شجاعت و جبن و بد دلی

مثل است اینکه از عذاب کده	حد زده به بود که بیم زده
مرد را بیم جان ز زخم بتر	وز دگر زخم تیر و تیغ و تبر
مرد را از اجل بود تا سه	مرگ باید دلست همکاسه
چون بحکم ازل نگرویدند	دوزخ نقد بد دلان دیدند
اندران صف که زور دارد سود	مرد را مرغ دل نباید بود
مرد کو روز رزم بی مایه است	دامن خیمه بهترین دایه است
مرد پردل که شد بجنگ فراز	بهترین عدت است عمر دراز
هر که در جنگ بد دل و غمر است	سپر و جوشنش دو دیم عمر است
مرد بیدست و پای جوشن در	همچو ماهی بود به دشت و طغا
تیغ با مرد مایه و برگ است	مرد نامرد سایه مرگ است

مرد را کار خورد و خفت آمد	با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او بیش خورد بیش رید	نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
مرد با مال بی یقین باشد	سیر خورده گرسنه دین باشد

در حرص اکل و شرب و شهوات

اولین بند در ره آدم	هست نای گلو و طبل شکم
بهترین بند هست نای گلو	گر کند طبل بطن ششش پهلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر	هرد و بگذار خوار و خود بگذر
هر کش امروز قبله مطبخ شد	دانکه فرداش جای دوزخ شد
آدمی را درین کهن برزخ	هم ز مطبخ درست درد دوزخ
شره جانور ز کار آمد	تا نیابد مراد نار آمد
گر همی نام معده و خم نکنی	کم طرق تا طریق گم نکنی
چون سگ ار گر به آب شرم برد	تا ز خلق آب و نان کرم برد
کم خورش تخم ضرط و فطنت است	هر کجا بطنت است فطنت نیست
کم خورش مرد کردنی باشد	مرگ دو نان ز خوردنی باشد

باش کم‌خوار تا بوی با برگ — چون شکم گشت پر بدیدی مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن — مرد پرخوار اصل آزردن

جانت از لقمه برد راحت — چون دو لقمه خوری بود آفت

گر ز خوردن شوی ز روح بعید — گشته از دوزخی بوی ز شهید

بود بسیارخوار بی‌نور است — گر گلو بنده خواجگی دور است

بگریز از دود شمع بخردان — کاسه سر بان سوخته دان

آب و نان خواستن ز سفله و زشت — چون دمیدن بود بخاک انگشت

لقمه گر کنی ز خوردن بیش — هیضه آرد کلید گلخن پیش

هاضمه چون بد و نبرد از د — از زنخ گلخنی دگر سازد

باده چون باد در زبان فکند — هیضه بیکار بر دهان فکند

خورده بسیار مردک کم دان — بگیتی مرد چون حمدان

کنده گردد سرای خانه از و — معده گون گردد و بهانه از و

مرد و زن را که حرص گون و گلوست — نام‌شان کدخدا و کدبانوست

گر نبایدت چهره چون گل زرد — گرد افراط اکل بیش مگرد

هست چون حقه‌باز بی‌آزار — کرده هنگامه بر سر بازار

چون کند عربده ولی شکن است — ور سخاوت کند دروغ زن است

مست کو راد و خوش سخن باشد — نور صبح دروغ زن باشد

مست چون صبح کاذب است بفعل — روز و شب عمر جاذب است بفعل

او سرت را گرفته زیر دو پای — تو ز جان ساخته تنش را جای

تو بدو دین و خردی داده — او بتو دیوی و ددی داده

تو از و آن خوری که مستی تست — او ز تو آن برد که هستی تست

عمر دادی بباد از پی می — غافلی زین شمار عز و علی

بنشاط و سماع مشغولی — وز سرای بقا تو معزولی

فارغ از مرگ و امین از گور — من چگویم ترا بدل کوری

خنک در دنی زبون زده — دل پاکیزه را بخون زده

حبه ز دست کوه احد — سیم باید که باشدت لابد

هیچ حصمت تبر ز دنیا نیست — با که گویم که چشم بینا نیست

در تجرید و ترک دنیا

زهر قاتل شناس دنیا را | رو تو با زهر ساز عقبا را

در روح الله و ترک دنیا

زانکه دنیا پرست بر خیره است | چون بت پرست دل تیره است
در اثر خوانده‌ام که روح الله | شد بصحرا شبی برون ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت | بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکنده دید بالش ساخت | خواب را باز گشت و پیش بتاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار | دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده دیو ملعون | بچه کار آمدی برم بفسون
جایگاهی که عصمت عیسی است | مر ترا کی در آن مکان ماواست
گفت بر من تو زحمت آوردی | در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی | در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست | جای تو نیست ملک جای منست
ملکت من بغصب چون گیری | تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم | قصد ملکت بگو که کی کردم

همنشین زمره ملک بیند | بام خود بچمین فلک بیند

در حب دنیا و امانت او

مل همی خور بسوی گل بهار | باش تا بردمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردن کش | از ره آب رفته در آتش
چه کنی در میان رنج خمار | کار آبی که آتش آرد بار
زانچنان خون که از لگد ریزند | بس زنا بوت خم برانگیزند
ز گزیده شوی که زنده شوی | از لگد کشته چه زنده بشوی
چون چو شیران بگرد دیگ چری | همچو روباه خون رز چه خوری
عشق بیرون برد ترا از خودی | بخودی را بدان زبیخردی
با خرد میل سوی مل چه کنی | بسر خار برگ گل چه کنی
انکه دارد خرد نخواهد مل | وانکه باشد خرین نبوید گل
ازمی هوش بر مکردان میل | خاصه مستی و خانه بر ره سیل
چون براقی نداری اندر دل | لاشه خر را بدست دزد مده
بد بود خواجه را درین بازار | اندرین گلشن و درین گلزار

گر دبشادی فنای اول اوست | کیسه کم شد و معول اوست
کو بدین خاندان ویران ده | کیسه لاغر کن است و تن فربه
داند آن کو گشاده رگ باشد | کر میان بسته تیز تنگ باشد
مرد فربه چو برنج کام برفت | هفت عضوش ز چار طبع بتفت
تو بجستی حساب از و برگیر | چون بپوشید جامه شبگیر
گر گریبان چو دامن و تیریز | عطسه و خوی گرفت سرفه و تیز
آز را از درون خود بپوست | خاک بر سر شمار و باد بدست
آز را باز دان که در عالم | نشود خیر بخاک سیر شکم
صورت طمع کافت بشر است | بوزنه سگ دم است و گربه سر
ظلم را چون سگان و دیو انگار | بخس و آبریز دانش خوار
خشم در زیر خامه نقاش | سگ لاشه است و دیو آتش باش
صورت آز و چو طاوس است | بال مسعود و پای منحوس است
هست نقش حسد سوی حرار | گرگ یوسف در فرشته خوار
هست نقش ریا چو صورت شمع | تبش او را تابش اندر جمع

پیش باید که از خرد برسی | تا بدان قبه بقا برسی
کند ازان خط ز اهل نفس و هوس | مرگ میرد دگر نمیرد کس
میر این زندگی بصد زحیر | هم بدینجاش باز کن از شیر
زنده آنجا که میر تن خویش | انجیوان مده بدشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن | چه دهی تیغ خویشتن بی دشمن
گرچه این چشم اجل فراز کند | پس ازان عقل چشم باز کند
تا نبینی بهاد عالم را | تا نه بینی جهان آدم را
تا نه بینی یکی بچشم نهان | چیزها را چنانکه هست چنان
تو هنوز از جهان چه دیدستی | زین جهان نام او شنیدستی
تو چو داماد و عقبی است عروس | سوی دنیا نگه مکن بفسوس
غافلی از جهان و از کارش | نازموده بفعل و کردارش
ترسم این غفلت از همه مقصود | باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان بپاسبان منکر | نظر شاه مر ترا اهتر

در تنبیه اصحاب غفلت

دوزخی در شکم که این از کیست | سگی اندر جگر که این رازست
در خرابی نشسته کین چه جایست | رسم گبران گرفته کین دینست
اژدهایی هزار سر در بر | چیست این ملک و جاه و عز و ظفر
داده کوران حس از و بین | چیست این جاه علم و قوت دین
از برون پاک و ز درون ناپاک | کیست این هست صوفی چالاک
گر به بیرون سگ اندرون چوال | چیست این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی | کیست این لشکری و آن غازی
داده در دست زد شمع و چراغ | هست این شمع شرع و نور دماغ
زورقی با نقاب در جیحون | کیست این دخت زاده قارون
جامه هفت رنگ چون طاوس | کیست آن مرد خرقه و ناموس
نعره برداشته چو کبک از کوه | کیست این هست عارف با شکوه
بلکه بام خانه کرده خراب | کیست این مدعی بخور و بخواب
پای در خود زده چو مردم مست | چیست این دست موزه دل
خویشتن را لقب نهاده مسیح | وز دمش صد هزار سینه جریح

در صفت بهار و باغ

از پی نقشهای جان آویز | اختران نقش بند و رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون | راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آغوش | دشت عنبر فروش و مینا پوش
باغ از بوی عطر مشک آگین | راغ مانند زلف حور العین
اشک من چون شب و سهیل و سها | روی چون بامداد و روی گیا
سرو چون حور عنبرین پیراهن | مشک و عنبر دمیده بر دامن
عنبرین گشته از نسیم صبا | از مسام زمین مشام هوا
خامه پرکار کرده دست بهار | زلف کوتاه کرده دست بهار
چشمه اشک چشم من شتاب | تا در باغ رفته از لب آب
لب جیحان است گردش خاک | زلف شب را بگیر و کش سوی خاک
گر بخواهد بحکم خلق کمال | خون کند مشک و مشک خون در حال
صفت گل کنون تقویت دل | گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لباس بهار نگین | باغها را ز حلهها آذین
کوه پر نقشها همه زیبا | اختران نقشبند بر دیبا

سقلاطون

در زبان عربی و فارسی ...

فصل دین در ره مسلمانیست | هنر ملک راه فرادانیست

هست محتاج کارسازی ملک | چه کند فارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی | هیچ وابسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان افروخت | کسری اندر عجم چو هیمه بسوخت

ملک و عدلست دین و دل پرورد | تازی و فارسی چه خواهد کرد

فارسی بهر کارسازی تست | تازی از بهر کره تازی تست

گر بتازی کسی ملک بودی | بوالحکم خواجه فلک بودی

تازی ار شرع را بنا هستی | بولهب آفتاب و ما هستی

مرد را چون هنر نباشد کم | چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بهر معنیست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل | چه کند جان و صورت بوجهل

بهر معنیست قدر تازی را | نز پی صورت مجازی را

روح با عقل و علم داند زیست | روح را فارسی و تازی کیست

در صفت باده

مر سران را چو طامع و میخوار | بهر چه درد سر دهم چو خمار

می چو بارسم در نهاد شود | آتش و خاک و آب و باد شود

زان برو چار طبع دست نیافت | کو سوی هیچکس بپا نشتافت

هست می در نهاد خود پیوست | در کف پای عقل و بر سر دست

شاه می بر جمال تن چیره است | ماه عقل از کمال می خیره است

پای گرمی اشک سردان اوست | زان پی زر محک مردان اوست

از کف پر چو معجز موسی | مرده زنده کن است چون عیسی

مرد را عقل و دیده و داد است | غذی روح باده و باد است

زیرکان زادرین سرای خراب | هیچ غمخواره مدان چو شراب

باده در پیش انده استاد است | زانکه غمخوار آدمی باده است

عقل را گر سوی تو هست شکوه | باده عقل دوست را اشکوه

از تری تف نشان صفرا اوست | وز نفس نقش سوز سودا اوست

اندرین باغ خوب و زاغ فلک | وز پی خنده نفس و زاغ فلک

در صفت اصحاب غرور

تا به پیچانش کس جگر نخورد / نه بدانجای خیرتی ببرد

گرچه دنیا بجز لطافت نیست / لیک بودش بی این دو آفت نیست

بحلال از خدای مشغولی / بحرام از خدای معزولی

بس عوف از بهر حلال / بهر مصطفی نبود مجال

نبود خود حکیم شبهت جوی / از حلال زمانه دست بشوی

گرچه زر جسم را پناه بود / لیک آنهم حجاب راه بود

در زر و سیم اگر صوابستی / کی قرین سنگ و دو آبستی

مال اگر مایل خران نشدی / حلقهٔ فرج استران نشدی

آدمی مرده در غم نانی / وان دوال رکاب چوگانی

آدمی پیش اسپ بی درم است / وان دوال رکاب محتشم است

دینی از دین همت آزاد است / کاب دنیا جمال دین برداشت

مرد دین باش مال را بله کن / خیز و دنیا بجملگی خله کن

مال سوی حکیم کی یازد / زشت با کور به فرا سازد

دور دارد شب خود از رویش / که بترسد که بشکند بوزش

سوزن از دست بفکن ار مستی / گر ازین جهل جان و دل رستی

تو ز دنیا هم آنچنان نالی / کانچنان کور دل ز رنجالی

دست از وی بدار تا برهی / خیره در کار خویش بی ستهی

گر بیابی از خودش بنده ای / کرد و دست از طمع بدو یازی

می نخواهی جهان و لیک بقول / ای همه قول تو نجس چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ / پیش دنیا تو کردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت / حب دنیا بسوی دل نگذاشت

تکیه بر لذت جهان کردن / چیست ای خواجه خون دل خوردن

وقت لذت بترسی از سلطان / وقت عصیان نترسی از سبحان

دل منه بر جهان بی معنی / که ثباتی ندارد این دنیی

حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام / رفته بودند اشتران بچرام

اشتری مست در بیابانی / کرد قصد هلاک نادانی

مرد نادان ز پیش اشتر جست / از عقب میدوید اشتر مست

تویی آن مرد و چاه این دنیی	چار طبعت طناب چار افعی
آن دو موش سیه سفید دژم	کو برد بیخ خاربن در دم
شب و روز ست آن سفید و سیاه	بیخ عمر تو میکنند تباه
اژدهایی که هست در ته چاه	گور تنگست زان نه‌ای آگاه
خاربن عمر تست یعنی زیست	می ندانی ترا انگبین تو چیست
بر سر چاه نیز اشتر مست	اجلست ای ضعیف کوتر دست
شهوتست آن ترا انگبین ای مرد	که ترا از دو کون غافل کرد

در استحقار و غرور دنیا

از یکی مالدار دیناری	خواست وقتی یکی ز دینداری
آنگه آن مالدار بی‌هنجار	مهر بر لب نهاد و دل مردار
مالدار خس جوابش داد	یکدو بارش چو گفت سائل راد
گفت اگر حق پرستی ای زن	دین و دنیا طلب نه ز من
گفت دین راست خوب و دنیا زرد	نیک از خواستن بدار تو نرد
کو مرا گفته اند کز پی دل	حق ز حق جوی و باطل از باطل

حکایت

مردمان جهان همه زینسان	گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد بر داده	آن جهان را بدین جهان داده
چون بنمودم درین سخن برهان	سخن آغاز کردم از نسیان

باب هفتم در نسیان و غفلت و سهو از موت

خندهٔ هرزه کار غمر بود	خندهٔ برق را چه عمر بود
بیخ عمرت زمانه برکنده	چون همه ابلهان تو و خنده
آنکه را لحد و حفره کنده بود	مرد را خود چه جای خنده بود
مکن ای دوست در سرای عمل	عقل را خرج در غرور و امل
نه چو مردی بماند بوی و نگار	پس تو انگار مردی آن بگذار
ماه نو پر و بال تو برکند	بس تو بر مه مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد	روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد	که از و سود و مزد بر بندد
بس تو باری چرا نگری خون	کت ازو جان کم است و وام فزون
غافلان خفته زیرکان نالان	خر بپالش سزاتر از پالان

در طول عمر و غفلت

نوح را عمر جمله ده صد بود / حرص و امید او بران آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه / در فذالک بخیره کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این و چند / بود کمتر ز روزکی ده بد
عاقبت هم برفت و پیش نماند / آیت عزل خویشتن برخواند

در طول عمر و قناعت

داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ
شب درو در بریخ و تاب اندر / روز در پیش آفتاب اندر
بوالفضولی سوال کرد از وی / چیست این خانه یک بدست و دو پی
همه عالم سرا و بستان است / وین کریچت تبرز زندان است
با دم گرم و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من سفری / بر سر پل سرا و من گذری
چکنم خانه کل آبادان / دل من اینما تکونوا خوان
گر بزود ده چون زنم شانه / بر ره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من / خانه ویران چند روبم من

با اجل بازبسته اند این کار / بی اجل نیست کار را مقدار
فرش عمرت نوشته در شوی / این دو فراش زنگی و رومی
ای نیاموخته ادب ز ابوان / ادب آموز زین پس از بلوان
کی کثیف باشد از بلای تبت / کز کثیفات تست روز و شبت
چندت اندوه پیرهن باشد / بو که آن پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شده به پیراهنت / کار زر آندم بگوفته گفت
با تو این طمطراق و لاف و هوس / تا دم آخرست همره و بس
بعد از آن راه کفر و دین بود / نیک و بد مونس و قرین بود
تو ز حرص و حسد میان سعیر / گرد تو چون سرای پرده اثیر
نیک تو روضه شود ز نعیم / بد تو حفره شود ز جحیم
با خودی از اثیر چون گذری / ای بری از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رستی / عهد با حور بیگمان بستی
ای فکنده بجهل و خوی سرشت / روبه اندر رزه ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسباب است / روز آبت برد و شب خوابت

ده کر چون آمدی برون ز تخت — پس کرد و حسرات با کفت

مثال غرور

مثلت هست در سرای غرور — همچو آن یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش — یک خریدار نی و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی مرد — با دل دردناک و باد دم سرد
هرچه زر داشت او به یخ در باخت — آفتاب تموز یخ بگداخت
این همی گفت و اشک میبارید — که بسی مان نماند و کس نخرید
زانکه عمر گذشت باقی داشت — آفتاب تموز نیش بگداشت
قیمت روزگار اگر دانی — ببر روزگار اگر دانی
چیست عقل اول این جهان دیدن — پس بحیبت زان جهان دیدن
برگ دنیا خرد نه پسندد — مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خردی — آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه‌ای بر اجل دلیر هنوز — کور کور است و شیر شیر هنوز

صفت موت

تا بگوید چه باختم بر بخت — تا بگوید چه اختم بر تخت
تخت آن از چه سان نگون کردم — تخت این از که پر ز خون کردم
چرخ و بیجها بکندم من — چرخ و تشتها فکندم من
خسروان را چگونه کردم پست — قصر شاهان چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل — چون گرفتم ز قهر بر سبل
تا بگوید که شیث و آدم را — چون بریدم ز جسم شان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل — کز ستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز نوح و نوحش و لک — مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم — جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل — هاجر و ساره و آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون — آل عمران و حوت با ذوالنون
تا بگوید ز گریهٔ داود — ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش — سایه از بال مرغ گرد سرش
انس و جن و رد الله مطواع — باد چون مرکب مطیع و مطاع

تا بگوید که بهر آتش و آب … آب فرعون چون ببرد از آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد … که بباد دشش چگونه داد بباد
تا بگوید ز زخم ناگاهان … بر سر رهبران و گمراهان
زان درآوردن سوال از در … زان برون کردن فضول از بر
زان برون عروس نیکوروی … ناگهان از کنار زیباشوی

ملوک عجم جبار

زان ملوک عجم که در تاریخ … بجز از هست موعظ و توبیخ
زان سخنهای ملک کیخسرو … رستم و زال و نیرم و جم و زو
آل گشتاسپ و نامور لهراسپ … وان همه علم و حکمت جاماسپ
حال جمشید و حال افریدون … حال ضحاک ظالم ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم … پدر ناحفاظ وان بن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر … حال افراسیاب بسته کمر
رستم گرد و خدعه سهراب … که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جفاهای بهمن دانا … کرچه کرد از خروج بر دارا

اینهمه قصها از او بشنو … تا زمینی مکن بد و بگرو
زین قضاهای کرم شیرین کار … گردن اندر مدزد مسخره وار
تو ز روی هوا و بوالهوسی … در پی فعل ناکسی و خسی
آنچنان با غرور کشتی جفت … پیش تو مرگ خود که آرد گفت
چه حدیث است شاه کی میرد … کی اجل حلق پادشا گیرد
کی بود خاصه زاندرون حصار … با امیر اجل اجل را کار
از توام خوشتر آنکه پیش اجل … از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بیمار هم نفس با مرگ … گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضو بجان … تو همی گوی هفت که بمیان
کرده ابلیس بهر طنازی … زین سخن بر بروت تو بازی
در میان گر هزار که باشد … مرگ یکدم جو کاه برپاشد
زین ترش بودن تو در زندان … مرگ را کند کی شود دندان
مه ز تو که ز تو به پیش تو مرد … تو بزی خوش ترا که یارد برد
مرد کاز اجل بمیرد ی تو … تو نه مردی نه مرد خوردی تو

در عوام خلایق

چون همی ز اختران پدید آید قوت / خم نگیرد ز کوهران یاقوت
باز دُری که از آب زاد و مغاک / لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک
بر فلک شو که در جهان وجود / هر که برتر کریم‌تر در جود
اینهمه هستی که در بند است / نقش نُه پیر و چار پیره زنست
نُه و چار است مر ترا مایه / بر نشاید گذشت ازین پایه
گر بغفلت زیی درین مسکن / جان مسکینت ماند بی ایمن
بر دی زین سرای بی معنی / گوش بر گوش دار لا تنسی
از پی پنج روزه بد مردی / گنج عقبی بدنیی آوردی
باری ار زین سگان نیست گریز / مرغ دنیا بدام دنیا گیر
خرج کردی برای تن جان را / از پی نان بدادی ایمان را
مکن از مال زر آشنایی ارج / زر رکنی بشهر کوران خرج
که بود سوی بزمی و رزمی / شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جعفری را چو جست اینجا رخ / باز دار از پی تجارت رخ
اینکه اقلیم بیم و امید است / خود یکی روز راه خورشید است

در حکمت و موعظه و نصایح

وانکه در بند حور و غلمانست / نیست خواجه که از غلامانست
تو چه دانی بهشت یزدان چیست / تو چه دانی که جنت جان چیست
چو تو بر دی ز عالم دین قوت / ملک را باز دانی از ملکوت
کی برد شهوتت بسوی بهشت / تا ترا حور و قصور باید و کشت
همچو بربط رفیق صورت زشت / چشمتان هست بهر زشت بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی / چند ازین نان و چند ازین گردی
دلی آخر بدست کن روزی / که در و باشدت ز دین سوزی
گیرم اینجا ز دیو وز روشی / عیب خود بر همه همی پوشی
چون رسی در جهان بی‌چونی / عیب گوید من اینکم چونی
تو همی پوشش بر عامه خلق / عیب خود بهر بار نامه خلق
پس بدان تا هوا نشود خشنود / عذر می نه که عقلم این فرمود
گرچه بر خود بپوشی از پی رع / از درون شرم دار شرم از شرع
اینهمه طمطراق بیهوده است / عقل جز راستی نفرموده است
وانکسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند

چیست دنیا سرای آفت و شر / چون کلیدان زاولی بر در
هست چون مار گرزه دولت دهر / زهر در نگین و اندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش / شادمان چون خیال گنج اندیش
تو گرو در بند او گرفتاری / می کشی از بهر او چنین خواری
تو بامید فخر روز بهی / از همه ناکسان دهر بهی
نیست با وی وفا و معنی پاک / دیده و آزموده بسیار
جهل حس را پیمبری ندهد / آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم / آب و آتش بهم چه آمیزم
آز بسیار خوار و مستحل است / پادشا صورت و گدای دل است
چون سرابست آز تشنه فریب / طالب آن چو سیل رخ به نشیب
خوردنش را که تشنه گرد بسیج / چون بدو در رسد نیابد هیچ
هست چون معده سوی آز / که بخاک از تن تو گردد باز
آتشی را که دیو جنباند / ایزدش جز بخاک ننشاند
حرص بگذار و آز دست بدار / حرص و آز است مایهٔ بیمار

هر عاقل که یافت عقل و بصر / فرهی دیگر و ورم دیگر
نبود چون بصیر مرد ضریر / نیست حاجت مرا بدین تقریر
گرچه آبستنی ز دور زمن / او هم از مرگ تست آبستن
تو درین خطهٔ فساد و فجور / از دل شاد مانده رنجور
گر تو هستی ز نسبت آدم / هم ز خود زای با کمر چو قلم
اصل را هم باصل باز رسان / خوش بخوش بخش و ناخوشی بجبان
عقل و علم است آفت منحوس / پر و بالست فتنهٔ طاوس
هرچه گویی نه در ره آدم / دیو دزد دیده گیرد اندر دم
کلک سنت ببوستان نیاز / در خور آید که در خرامد ناز
گر سبک روح نیست دختر دین / هست باری چو کان گران کابین
نشود دل تهی ز پر گویی / پس تو خونی چرا بجون نکویی
زان ترا گوشمال داد فلک / زیر چرخ کیان فراز سمک
تا نگویی جواب بوالحکمان / در بگویی چو کوه گوی همان
زهد ورزی برای مرداری / پس چه گویی که من کریم باری

هست مهر زمانه با کینه / سیر دار د میان لوزینه

از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم

در جهان بنگر از پی رازش / چکنی بوی و رنگ غمازش

این جهان زان جهان نمودارست / لیکن آن زنده این مردارست

جمله چون بحر و این نشان تبرست / آخرش درج در دو اول گفت

بهر گندم تو روح رنجه مدار / کادم از بهر گندمی شد خوار

خانه دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار بر درخت و سپر

نه درختیش میوه دارنده / نه سپر مرگ باز دارنده

راز دل برده و بر تو نموده / تو بغفلت ز بهر دو نشنوده

مانده اندر غرور او شب و روز / همچو آدینه کودکان از گوز

صفت مرگ و عمر و دولت و زیست / زیر دور زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب بهش / می شیرین و میزبان ترش

میزبان بی حفاظ و بی آزرم / خوردنی جمله سرد و آتش گرم

بس مزورت چرب باید لیک / آب در دیگ و روغن اندر ریگ

بره چرخ هست مردم خوار / زو خورش خویش هیچ طمع مدار

آفت کشت تست بر گردون / کاو گزنده از برون و درون

از دو پیکر مجوی ساز و بسیج / کز دو روی ایچ کس نیابد هیچ

راه خرچنگ و رای او مپذیر / کژرو و کور را دلیل مگیر

نخورد شیر چرخ هرگز گور / لیک مردم بسی برد سوی گور

چکنی طمع خوشی از خوشه / کز و بر نیست کس تو شه

رو که ناید نصیب گنج ترا / از ترازوی باد سنج ترا

کی دهد باده خاصه نوش گوار / کژدم نوش خوار نیش گذار

راستی بر کمان چرخ مزن / زانکه هست آن کمان تیرشکن

گرگ پی باش تات جو فی و غم / بز پیر فلک نگیرد بز

دوستی زآب زیر چرخ مبر / زانکه او گه تهی بود گه پر

جگرت گر ز تشنگی است کباب / تا ز حوت فلک نجویی آب

ماهی تشنه کو فلک سپرد / خود همه آبروی خلق برد

بره گرگ سار را بگذار / کو پلنگیست زشت مردم خوار

گر به سنگ پرست دلبر اوست / مشک و کافور نیز عنبر اوست
دست آز آنکه کرد باده پرست / پاش بر سر نهاد و خرد شکست
ای که بر چرخ ایمنی زنهار / تکیه بر باد کرده هش دار
زانکه این چرخ تیز گرد کبود / هر کرا تیغ کند خود بنمود
کرده باشد چو تیر از ره آز / تا که اگر شوی ز زخم بیاز
کار دین و آسمان این عالم / همچو گردون و زهره اند بهم
هست چون مار گرزه بیرون دار / از برون و درون همه پر زهر
طفل چون مار زهر کم داند / نقش او راستی نبی خواند
روز غوغا و شهر آشفته / تو بدل غافل و بتن خفته
موج و گرداب ها بدین زشتی / تو چنین خوش بخفته در کشتی
برنیاید ازین جهان کاری / هیچ بی مغز را از و کاری
چرخ اگر در نهاد خود لعبت / همچو با خفض بیری معرب
گنبدی بر سر جهان زده اند / میخ سیمینش بر کران زده اند
ای بسا قامتان که چوگان کرد / مرد را گشت و تیر پنهان کرد

چون بهار زمانه بی دی نیست / عمر را جز هبا و لاشی نیست
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز / مختض کرد گرمی اند ز مغز
بوی گل دان حیات این عالم / موت همچون زکام هر دو بهم

در اصحاب غفلت

آنچنان شه که در زمین هری / ابلهی کرد رخ ببرز کری
گفت با او ز روی نادانی / سبک سبک چت در گران جانی
گنداری همی تو خوار مرا / پنبه بی پنبه دانه کار مرا
سبلت او بکون دهقان بر / آنچنین ریشش هم بعقران بر
زانکه پیش عقول حکمت خوار / بس خریدن نیاید ست بکار
نیست از نقطه یا خط فرمان / گنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه یزدان کند بران بگریست / و آنچه گردون دهد در آن منشین
کانچه او نیت کرد دست کند / و آنچه او بر فراشت پست کند
نقش نفسی مقیم کی باشد / هرچه او نقش کرد بتراشد
در سخاوت بکودکان ماند / که دهد زود و زود بستاند

آنچه ارکانی آنچه گردونیست | زان جهان پوستهای بیرونیست
هر که مانده در جهان دین باشد | گردش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد | از گمان در ره یقین نرسد
زد بان سوی گل کرانهار است | زد بان سوی دل وانهار است
زمنی دان زمانه ساخته را | بینوا خوان فلک نواخته را
خوار ترکش فلک نواخته دان | وانکه با او زمانه ساخته دان
هر که با او زمانه در سازد | عقبی او را ز پیش بندازد
ای درین پست مانده همچون است | لشکری سوی جان و دل بفرست
تو که در بند حرص و آز شدی | همچو زر در دهان گاز شدی
ای گرفته بدست حرص و امل | پر ز آلی سر تو زیر بغل
در جهان آنکه علوی و سفلیست | صورت هر دو باز گویم چیست
آن یکی پیر تنگ میدانیست | وان دگر زال سبحه گردانیست
لشکر و تسبیح میکند جاوید | بد و تا مهره سیاه و سفید
همه بر گرد درگهش بطواف | مرد سجاده باف و کشتی باف

مرد واز بهر لاف احمق وار | رخصت دین برخصت دینار
دل بی برگ را نوا نورست | بی نیاز از خدا و دین دورست
ان فی ذ فنا بخوان و بدان | مرکبت را بران و تیز بران
صدمت شوق در سرای براق | تکمت بار انتظار فراق

فی ترک العادت بالمجاهده

چه کنی در کنار مادر خو | آخر ای نازنین کم از دو دو
پای در نه براه بی فریاد | برخرد خوان که هر چه بادا باد
خردت را بدان و دست بدار | برخرد شرع مصطفی بگمار
چون چو بار دست نهنگ سقر | دست بر سر کنی بیابی سر
سیم را در دل ایچ راه مده | ملک نامه سیاه مده
قدر سیمی که آز فشاند | فرج استر همی نکو داند
آنکه با میل مال و مل باشد | نقد در دل ز بیم ذل باشد
با مل و میل مال تا چه کنی | الف قد چو دال تا چه کنی
تا تو ترکی همی کنی بر من | هندوت نقد گشت جان بکن

این ز زهر آسمان کرفته خانه / وان شده خاک خوار ازپی آن

عقل و جان کهنه از پی زر و سیم / ان ربی بکید هن علیم

آفت آدمی ز دنیا دان / راحت جان و تن عقبی دان

مرد دنیا کرامتی نبود / قیمتی خر قیامتی نبود

کر ترا خشم و آز بکذارد / در جهان موری از تو نازارد

انجهانی مبارکت باد آن / ور نه این کن ز دو جهان ستان

مرد خرسند میر کوی بود / مرد طامع بی آبروی بود

ور نه از حرص کندمی بخورد / کرد خود همچو آسیا می کرد

حرص را بر نه از قناعت بند / وانکه از دور او کری تو خند

باب نهم مثل الاحباب کمثل الدواء والاعداء کمثل الداء و ذکر الحکمة احکم فانها بین الکاینات حکم

مردم از زیرکان بزم نشود / مهر کز عقل بود کم نشود

مهر جاهل چو مهر کردان است / مهر کز عقل بود مهر آن است

با هوا مهر و کین چه در خورد است / که هوا کاه کرم و که سرد است

دوستان را بگاه سود و زیان / بتوان دید و آزمود توان

در محبت و مودت و اخوت

دوستی دوست ابلهان شد / دوست حاضر نبد پشیمان شد

کفت زن را که کدخدایت کو / زن ورا کفت کفتنی بر کو

کفت پس من از کیسه سیم / زن بیاورد و کرد زر تسلیم

مرد بکشاد کیسه دینار / بر کرفت آن قدر که بود بکار

باقی آنچه بود زن را داد / بدر آمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه شوی باز آمد / زن بر شوی خود فراز آمد

کفت با شوی خویش وصف الحال / شاد شد مرد و غم کرفت زوال

جمله بود آن نهاده صد دینار / بیت برداشت مرد و رفت بکار

بعد اکر در زر از آنچه بماند / مستحق را ز رنج و غم برهاند

کفت درویش را دهم دینار / که مرا شاد کرد نیکو کار

بحضور من اینچنین سره مرد / مال من زان خویش فرق نکرد

همه درویش را دهم مالم / از چنین دوستی چرا نالم

شاخ بی برگ و میوه خار بود | یار بی نفع و دفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید | که بنیک و بدت بکار آید
دوستانی که بید رنج بوند | دوست را همچو تیغ و میغ بوند
یار همکاسه هست بسیاری | لیک هم کیسه کم بود یاری

در اخوان بی اخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب | دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سؤال | که کیانید و چیست تان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم | همه یکراه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده‌ایم | یکدل و جان و یکزبان شده‌ایم
گفت عمر که بی حضور دگر | کیسه یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید | یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم | وز زر و سیم یار بیخبریم
گفت عمر که کار محکم نیست | وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنگه برادران باشید | کز زر و سیم یار بر باشید

مرد را خصم و دشمن دانا | بهتر از دوستی بود کانا
از تقی دین طلب ز رعنا لاف | از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین گر ز هیچ خواهی پر | از صدف مشک جو ز آهو در
همه را حس چشم و بینی و گوش | زان ببین زین ببوی زان بنیوش
ناید از گوشها جهان بینی | نخورد چشم و نشنود بینی
از خواص ایچ بیهده ساز | این از آن آن ازین نیابی باز
گر بدیدست در جهان یاری | کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ملامت پر | ببدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار | گرد او باز گرد چون پرگار
زین بدان رنج همی نگردانی | باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانه رازند | رنج بردار و گنج پردازند
بر نفایه سره مجنت و مخیز | مه درا زمین چت و مه بگریز
نظر زین ستوده دان سر | که چنین آمد از حکیم عرب
مطلب گرچه جز مر فرمانی | یکی از مقعدان زندانی

این بهست از سوش آن ازلی | گل از او نیکنام و او از گل
با بدان کم نشین که بد مانی | خو پذیرست نفس انسانی
وز بدی سیرتت شود بسته | کر بود به شوی ز صحبت به
خوشخوار از بد خوان سترگ شود | میش چون گرگ خورد گرگ شود
اسپ توسن ز اسپ پاکین کر | همچو او گشت اگر نشد همرنگ
هیچ صحبت مباد با عامت | که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است | زشت نام و تباه و آشفته است
باد و عاقل هوا نیامیزد | یک هوا از دو عقل بگریزد
صحبت عامه در نبشت آباد | مرگ باشد که مرگ عامی باد
دوستی اگر نیست با تو مجال | که بگوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه دید جان و دلست | چون شدت لقمه تیغ تیز و سلست
دوست و دشمن برای جان باید | تن بود کش غذای نان باید
با بد و نیک جسم دانه رست | جان شناسد که دوست و دشمن کیست
شکلش چون دل پیاله بین | در دهانش دل چو لاله بین

در بیان مخالطت با ناجنس

گر نه ای همچو مه بنور گرو | همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یک سواره بود | ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت | همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت | تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها و جوشنها | دان که تنها ترا به از تنها
ملک عالم بزیر تنهاییست | مرد تنها نشان زیباییست
با کسان در نگاهداشت بوی | با خود آسوده شام و چاشت بوی
جفت باشی خدای ننهد بار | فرد باشی خدات باشد یار
چو نتو تنها نشینی از سر و بن | با خودت هرچه آرزو میکن
چون نه تنها بوی ز نیک و ز بد | کم ز تیزی بود نیاری زد
چون دلت شد نبود بودن شاد | تیز بی شرم گشتن نیاری داد
گرد توحید گرد با تفرید | چکنی صحبت گران تقلید
بدمی از تو اندر آویزد | پس بیادی هم از تو بگریزد
ماهمی در تو نیک خود بیند | با تو یکدم برفق بنشیند

گرچه خوشبوی و روی خوش گل اند | زود سیر و تنگ حوصله اند
رنج کاران و کنج پاشانند | زر نگهدار و راز فاش کنند
مرد صورت پرست کس نبود | هوش او جز سوی هوس نبود
روز نیکی نکو بود با تو | چون بدی دید بد شود با تو
چو توان از ابلهان گزینی یار | یار غار تو عار باشد عار
یار عاقل اگرچه بد ساز است | چون درای شتر خوش آواز است
جامه در خورد خویش شوی به | یار در خورد خویش جوی به
نیک بد دان درین سپنج سرای | جفت بد دست و یار ناهمتای
این یکی پای نی کند بد دل | وان یکی پای نی ز بهر شکم
یار نادان اگر ز بهر نیاز | همچو داود برکشد آواز
صوت او صوت نوح اجراز است | صوت او چون صوت مردم بار است
شاخ ما ذون که پر گره باشد | مرکش از بار و برگ به باشد
بیخ بردی که راست شاخ بود | سال تنگی دلش فراخ بود

حکایت در محبت کاذبه

من برفتم تو دانی و دختر | سوی او شو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمر داورا | چون بلا دید در سپر داورا
بجمالی نکو بد و بد شاد | بخیال بدش ز دست بداد
یار نبود که بر در زندان | چشم گریان و لب بود خندان
یار آن باشد ار بیاری خشم | گر ز سر بفکند برای تو چشم
گیر دار برشدش سپند دیده | گفته ناگفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت | بحقیقت بدانکه رنگ آمیخت
صحبتش را مجو مرو بر او | روز روزن بجه ناز در او
من وفایی ندیده ام ز خسان | گر تو دیدی سلام من برسان
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست | گز درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلید است | نزد عقل و نفس توحید است
بیر از دوستی خلق بسنگ | دوستی سنگ و خلق شعر تنگ
سنگ در ظرف شعر نتوان کرد | نبود دوست با عرابی گرد

جون کتابت صورت عالم | کند رهمت بند و بند بهم
صورتش بر تن لیمان بند | صفتش در دل حکیمان بند
صورتش خامش و سخن در روی | تن او نو و جان کهن در وی

در حقیقت عشق پاک

آن شنیدی که در عرب مجنون | بود بر لیلی آنچنان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد | همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بوم خود بگذاشت | رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش | بیخبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام | صید را بر نهاده در ره دام
زاتفاق آهویی فتاده بدام | مرورا تا کجا برآید کام
جون بدید آن ضعیف آهو را | وان چنان چشم و روی نیکو را
یله کرده سبک ز دام اورا | ای همه عاشقان غلام اورا
گفت چشمش چو چشم یار منست | اینکه در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست | هم رخ دوست در بلا نه رواست

گر کنی بر جهان تو تکبیری | دو سلام و چهار تکبیری

در ریاضت و مجاهده

آن نه بینی که پادشازاده | که ورا ملکت است آماده
باشد اندر سرای حجرهٔ خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی ورا نبگذارند | پاس او سال و ماه میدارند
وز وشاقان با فغان و فضول | همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرایی که بارگه باشد | زحمت و اندهش سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش | بارگه از فغانشان پر جوش
وان ملک زاده ساعتی بیکار | نبود بی رقیب و بی کردار
سر این چیست خود تو میدانی | زانکه مقصود کار دو جهانی
مرد تر تا بخت ملک منتظر است | وز عبث تخت و ملک برخندست
تو اگر نسل آدمی نسب | پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بیاموز | تا گهر باز گرددت گهر
ورنه ز آدمی ز شیطانی | هرچه خواهی بکن تو بر دانی

برکه رزین سرای پرحیلت	زد بان پایهٔ غم و خللت
گرد دریا و رود جیحون گرد	ماهی از تابه صید نتوان کرد
جان بکف برنه و دلیرآسای	قصد آن راه کن در وبمای
کین دو در وزه حیات نرد خرد	چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باشش تا بنج تو بآب رسد	ماه خیمه‌گاه‌ت بآفتاب رسد
کودکی تو هنوز معذوری	زین طریق دقیق بس دوری
بسته کی گیردت بحاصل نقل	هر که دارد گشاد نامهٔ عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق	چه شناسی بیان مینش حق
تو که در بند آبی و نانی	کی جهان نهان او دانی
وقت را شکر کن که در ایام	زاده در میانهٔ اسلام
خواری و زخم کفر دیده نهٔ	کاسهٔ کافری چشیده نهٔ
سعی ناکرده در ره ایمان	مفت آورده اند از ایمان خوان

در شکر هدایت اسلام

بود عمر نشسته روزی فرد	گرد او اصحاب صفه با غم و درد

تو بنامردی این ره دین را	حمله کردی خراب آیین را
بچه نهم ترا جواب بیار	ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نی زنی در ره صواب نه مرد	زه مخنث از انت نبود درد

در صلابت اسلام

رفت روزی دوم فدی از اسلام	تا شوند از جهاد نیکونام
و هنی افتادشان بلشکر شدند	چند کس در میانه بسته شدند
علوی و دانشومندی	جز مردی ولی خردمندی
کس فرستادشان عظیم الروم	کرد بر هر سه شخص حکم سدوم
گفت شیب مغانه بندید	بت معبود خویش بپسندید
ورنه مر هر سه را بسوزانم	بکشم هر یکی که بتوانم
بنشستند هر سه رای زدند	هر سه آن دست بردعائی زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست	بسته در جنگ خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید	بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر مرا است شفیع	جد من که همه شریف و وضیع

عقل و جان ملک پادشاهی تست / ملک او در خور آگهی اوست

عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش را پوست / تیغ چوبین از آن بهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خود از آن بمجاز / دختران را کنند لعبت باز

تاش چون شوی خواستار آید / آن بکدبانوئی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکان که از نی انگیزد / تا بدکان رسد چو گردد مرد

اینهمه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست

تا برین و بران بانبازی / آدمی زاده می کند بازی

پس چو شد مرد چشم او شد باز / آید از نقشها بمعنی باز

زانکه خود نیست اندرون سرای / در دبستان عقل بازی جای

بند کاز ادیب بیگانه است / خواجه را خود ادیب در خانه است

شاهزاده است آدمی و نسیب / نبود هیچ بی ادیب و رقیب

بود مردی معیل و بس رنجور / شده از عمر و عیش خویش نفور

مرد را ده عیال و کسب قلیل / گشت بیچاره زار مرد معیل

از عیال و طفول رخ بر تافت / بدر کناحیت سبک بشتافت

وان عیالان بشهر در بگذاشت / راحت خویشتن در آن پنداشت

بسر چاه ساری آمد مرد / بخت بنگر که با معیل چه کرد

دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل در نهاده براه

مرغکی بس ضعیف و بس کوچک / کم ز گنجشک بود او ده یک

گفت مردا سبک بکن کاری / تا برآید مگر ترا یاری

زمن ای خواجه صد درم بستان / مرغ را از آب تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک و چه پر آب / آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفتا که بخت روی نمود / بر ازین کار خود نشاید بود

یکی دلو سیر کرد مرغ / صد درم مر مرا شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت بر سر چاه / خود ز سر فلک نبود آگاه

تا بگاه زوال آب کشید / مرغ را از آب سیر هیچ ندید

با حریف این دغا مبازای کور / نه بری زو نه از مجاهز عور

در حریف ظالم و شریک مظلوم

کودکی با حریف بی انصاف / گفت کای سربسر دغا و خلاف

تو درازی و تیز دریازی / پس همان به که کوز کم یازی

اندرین شاهراه بیم و امید / دایهٔ جسم تست دیو سفید

شب و روز از پی غذای تنت / مانده پستان دیو در دهنت

کی هوای هلاکت اندیشت / سر پستان سیه کند پیشت

کودکی مادری که از سر درد / شیر یک طفل باز داند کرد

گردت ار چه چو گوزن گردن / شیر پستان غافلی خوردن

تا کهی بینی از در پستان / اجل آید کند سیه پستان

شیر خوردنت اجل دراکند / اجلت خود ز شیر باز کند

دل خورد شیرا چو گاو سبوس / بر دعایی چو پارسا سالوس

باز کن خود ز شیر خوردن کی / طمع از شیر ماده گاو ببر

بر سر پل دل و خطر که چه بود / در سرای خطر بطر که چه بود

بخدای ار بود ز بهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف

گر تو اینجا نبد ست کنی / بر خود آن راه باز چست کنی

صبر کن تا درین سرای مجاز / از پی آز و غم نه از پی ناز

در کشندی بدست عاقبتی / از سر این پوستهای عاریتی

تا چو از خاک خود برون آیی / هم در آن دم ز آب چون آیی

رادمردی گزین تو با دل خوش / همچو سفله مباش خواری کش

اهل دنیا بخوابی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی

بادبان برکشیده بهر سفر / خاک تیره ز آب و نار شمر

غافل از روی جهل و از ادبر / ابلقان سوارکش در زیر

کی باستد بگردمی بغرور / ابلق عمر تا باخر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدای و ز خلق بگیر دور

هر که گشت از غرور و غفلت مست / نیکی آن جهان بداد از دست

نه شتاب آیدت بکار نه صبر / زانکه بشتافت و صبر کرد ابکم

هادی ره بجز هدایت نیست / و آن طریق اندرین ولایت نیست

چون ازین هر دو فارغ آیی تو — آنگهی خیر را بشایی تو

ایمن از هر نهاد زشت شوی — بسلامت چو در بهشت شوی

مر ترا هست هر دو آن در پی — خویش را خیر گفته غر علی

از حقیقت چنان بهل دوری — که نداد اوستاد مزدوری

یکزمان از نهاد خود برخیز — در رکاب محمدی آویز

یکزمان شرع را متابع شو — بس مرفه بدشت در بغنو

آنچه گفتست شرع آمده گیر — وانچه مقصود در کان نیامده گیر

در صفت غرور دنیا

خواجه را بمردمی درست — متکا ساخته برو بنشست

گفتمش تکیه جای باشد خوش — گفت آزاده رسته شد ز آتش

کی سپارد بتکیه گر تن خویش — هر که را گور و مرگ و محشر پیش

اینهمه تکیها غم و هوس است — تکیه که رحمت خدای بس است

ایمنست آزاد مرد دین پرور — ایمنست محکم حدیث و حکمت خر

ای سنایی سخن دراز مکن — کوته به نمک ز دیگ سخن

عدوست دنیی ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون

چکنی خاکدان پر مارش — که ماو و سگ و کژدم و مارش

بارگیر تو تا زیست دوان — تو خریدار لنگ و لاشه خران

گربه دارد غذا چو در زاید — غذی او ترا کجا باید

خوی شیران پذیر با صولت — همچو گربه مباش دون همت

نفس جانست نفس جانی این — ز وبکه دار خانهٔ دل و دین

دزد بیرون خسیس دزد بود — دزد خانه نفیس دزد بود

چون ظفر یافت دزد بیگانه — نبرد جز که خوردهٔ خانه

باز چون خانه دزد در نگرد — همه کالای دور دست برد

تو خوشی زانکه پیش تست تماش — زان دگرها چرا نداری باش

تا کنی دست زی خزانه دراز — وانچه به بایدت نیابی باز

از درونت پلنگ و موش بهم — تو همی حیلی نیست جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان — کرده شیطان ز مکر قصد بجان

در درون تو خصم با تو بهم — لفظ اسید که یجری مجری الدم

بندهٔ شرع باش تا برهی / ورنه گشتی به پیش دیو رهی

مر ترا اگر بسوی خانه برد / ادهم و اشهب زمانه برد

خام و گمنام رفته از خانه / کو بود جز چنین و افگانه

کام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش

آب کشتی است خوش چو گلاب / چون نگردد بگند از تف و تاب

هر دمی طوف کن بهر کویی / تا بیابی مگر نکورویی

در نکورویی و نکورایی / همچو اقبال باش هرجایی

با همه خلق خلق نیکو دار / خو نکو دار و رای چون خود دار

تنگ خویی نشان ادبیرست / خوی بد روبه و نکو شیرست

خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

چند گویم که نیست یاری نیک / در تو مسموع نیست قول و لیک

نیست درخور دم مراد دل و جان / یا رب از هر دوام تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف / همه با هم رقیب و خصم و حریف

زین همه خلق و زین همه بنیاد / بار تکلیف خویش بر تو نهاد

تا بوم در دو آشیانه بوم / یا بهازار یا بخانه بوم

بده ای خواجه روز نیک ببد / با خرد راز گو نه با دل خود

آن عزازیل با هوا پیوست / زان ورا هاویه است جای نشست

در هوا سود نیست زان برگرد / تا زبون تو بر نیارد گرد

پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیکپایه چون شوی خرسند

خورد همت همیشه خوار بود / عقل باشد که شاد خوار بود

رهرو رهروان دین ره اوست / زانکه فرمان پذیر الله اوست

در ترک اوطان و طلب آخرت

زین زمین خسی بچرخ کسی / شب و شبگیر کن مگر برسی

خاصه در عمر عار باشد عار / از توانا توانی اندر کار

دل و تن را عسل بده بسیار / کان عسل جز کسل نیارد بار

گر عسل کم خوری ترا شاید / گرمی دل عسل بیفزاید

تو مکن کار جز بدستوری / مرگ اگر راه زند تو معذوری

مرد جولاهه چون شود بیکار / نکند زیر پایگاه قرار

نه همه سال نوبت عیش است | مزهٔ عیش مرگ در جیش است
کی شود مایهٔ نشاط و سرور | هم در انگور و شیرهٔ انگور
از برون مرد مرد قوت نهد | دام در خانهٔ عنکبوت نهد
تا سمندت هنوز بر در تست | سایهٔ اقربات بر سر تست
کودکی در سفر چو مرد شوی | رنجه از راه گرم و سرد شوی
بار تو شیشه راه پر سنگ است | دست پر کوزه و خمره سر تنگ است
تمنا تو مرد ره نشوی | پاس خود دار تا به نشوی
کندرین ره هر آنکه پای نهاد | سر بود پای و سایه باشد باد
چون بغربت درون نهادی گام | عارت از فخر دان و ننگ از نام
در غریبی نه کار سازو نه یار | در غریبی نه فخر دان و نه عار
پدر را اولت غریبی کرد | ز آب غربت روان و جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد نگشت | آمد از کاخ و سایه تا بر دشت
زیر ران تو از برای طلب | اشهب روز دان و ادهم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی ببر | تا شوی پادشاه بنده و حر

چار طبعت چار خانهٔ شاه | پنج حس شش جهت برای سپاه
دو فه عمرت چو رخ فات شود | شاه در چار خانه مات شود
تا بدانکه که مات کرد و شاه | آه مبر زن ز عیش و عمر و گناه
هر زمان این فلک نهد تیز | زین زمین گویدت که خیز و گریز
ور نه بر نطع گفتن پاسخ | میکش این بار و منخور این شرخ
بی روشش روی پرورش نبود | کاین کشش نبود آن چشش نبود
اولت کوشش آخرت کشش است | از برون چاره از درون چشش است
راه حق بر ز دین و گرمیش است | گرت خوش نیست راه و درس است
در میانه چو سین انسان است | سین چو رفت از میانه انس است
اندرین ره رفیق کو دل را | توشه کو صد هزار منزل را
تا ترا نیست لقمهٔ توشه | ندر وی زین شمار یک خوشه
معرفت آفتاب و هستی ابر | راه بر آسمان و مرکب جبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد | برسد کبراق دین دارد
دل گرم تو زاد رهگذرست | دم سرد تو باد بر پر است

لیک گه غزو گاه ذل سازند	کار و بارت همه براندازند
عقل داند بعقل بازشناخت	دیده را جز بدیده نتوان یافت
که یکی شمع کرد زنده بباغ	بیکی گوشه صد هزار چراغ
گر کسی از اثیر در گذرد	دور بین زان بود که دیده خورد
جنس از جنس باز دارد رنج	گر ترازو بود ترازو سنج
مبرد ار چند چیزها ساید	مبرد دیگرش بفرساید
با گرانجان مگوی هرگز راز	کاسیا چون تهی شود غماز
خر عیسی گرسنه بر آخر	دامن راه کهکشان پر زر
دست دیوان گشاده خاتم جم	خواب شد بسته بسجود بجم
یار در راه چون روان باشد	پروان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صواب و صلاح	یکدگر را بوند چو آب
مرد باید که اهل دیده بود	تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار	نشنود دست یا اولی الابصار
دیده دل ترا چو نیست قریر	نیستی در نهاد کار بصیر

مبرد
سوهان و تفسیح و بینا در کار م

قوله تعالی
فاعتبروا یا اولی الابصار
در سوره حشر و در سیپاره ...

یار نیک اندرین زمانه کم است	زانکه غث و ثمین کنون بهم است

در صحبت و شفقت مصاحب

آن شنیدی که پیر با همراه	گفت چون شد زهم همیش آگاه
کز سر شوق و سینه بهر صحبت یار	پای سازم بره چو مور و چو مار
همرهت باشم و ز دزد و هراس	کم ز سگ مر ترا ندارم پاس
بس عجب نبود ار چنین باشم	چون کنم با سگی قرین باشم
بندم از جهد و جد و عشق و طلب	بر گریبان روز دامن شب
خود ز پیران نباشد این محال	کین سگی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار	پاس همراه داشت بر در غار
راه چون یار غار دارد ساز	یار در غار یار دارد باز
مصطفی را بدفع هر مکری	یار بایست همچو بوبکری
آب را گر نه آتشستی یار	خاک فعلستی و هوا آثار
سر چه پوشی که در بهاران گل	راز پنهان ندارد اندر دل
با بهان رای زن ز بهر بهی	گرد و عقل از عقیله بازرهی

قوله تعالی
ولبثوا فی کهفهم ثلثمائة سنین
وازدادوا تسعا ۱۲ در سوره
کهف ۱۲

گفت این راز تا نگویی باز	گفت کی خود شنیده‌ام ز تو راز
شرری بود کز هوا پژمرد	از تو زاد آن زمان و از من مرد
سر ز نامحرمان نهان باید	ور نه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود بناز و نیاز	پیش محرم برهنه باید راز
در ره سیل و رودها خفتن	سخن گفته به که ناگفته
راز جز پیش عاقلان مگشای	دل خود جز با اهل دل منمای
آن نه بینی که تخمها در گل	ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی و خاک نعمت سان	از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید	راز و دل هر دو خاک بنماید
راز در زیرکان نهان باشد	راز دار از جهان جان باشد
هر که در روز راز گسترده است	ابجد از لوح عقل بسترده است

در حفظ اسرار

بود مردی علیل را و رمی	زان ورم بر نیامدش دمی
رفت روزی بنزد دانایی	زیرکی پر خرد توانایی

دید چاهی خراب و خالی جای	درد خود را در آن شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه	راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران	دارد این است راز دار نهان
باز گفت این سخن بسی بار و برفت	بنگر او را که چون گرفت آن گفت
زان کهن چاه نی بنی برست	شد قوی نی بن و برآمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی	ببرید آن نی و سپردش پی
کرد نایی از آن نی تازه	راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز	با خلایق که فاش کرد در آن
شه سکندر دو گوش خر دارد	خلق از این راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان	مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز بر روزن	تر از خمره آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود	بهتر از یک سخن که راز تو بود

در امثله نصحا و ادبا

صحبت زیرکان چو بوی گل	سقط ناصحان چو طعم ازل

خاره در تف او چو خار سبک | شوره در سنگ او چو خاره تنگ
شده از تف شوره بد رنگ | همچو سیماب بیره در روی سنگ
جرع در چشمهاش خوان آرای | جزو در کوشها فقاع گشای
نا نسوده پی هلاکش را | اژدهم روز کار خاکش را
سایه یکدم در و نیاسوده | غول و دیوش سراب بنموده
قمر آنجا طریق گم کرده | شمس در روی شعاع پژمرده
مرده خاکش ز هجر بی آبی | کفنش شوره کرده سیمابی
هیچش چشم و خیال پر کینه | خاک سرمه سراب آیینه
ابر بهمن در و سموم زده | مار بر خاک او چو موم شده
بوده هامون او چو ویرانست | خاک همچون دل هوی راست
زانکه از روی حقد در کینی | راه چون پشت آینه چینی
از پی قوت و قوت مردم | کندمش بر زمینش حرکیم
نرکس اندر خیال بود چنین | آفتابی میانه پروین
چشمه آفتاب آزا بود | طشت شمعی میان چشمه دود

همه دست نهال کن دارند | همه مرغ قفس شکن دارند
مرد نبود که گرد خود پوید | مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آیی | از بن خانه سوی دشت آرای
من غلام گزیده مردانم | باد دایم فدای شان جانم
از پی ملک دین از پی ملک | روی زردان دل سفید چو کلک
پر نیازان بی نیاز انند | راست کاران پاک بازانند
جامه شان از پی ریاضت کوت | همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند | نردبان پایه حصار بلند
همه با عندلیب دل خوشنند | همه سیمرغ خانه خوشنند
همه را در جهان نه روح و نه جسم | در گرفته چو کودکان بی اسم
اسم خوانده بفعل آمده باز | همه خاموش صید جوی چو باز
از پی صیف آسمان جمال | همه سبز و لبان طیف خیال
گرد کوی سلامتی روبند | حلقه جان دولتی کوبند
عاشق مرگ هر یک از پی کر | خویشتن را کشیده زان شان مرگ

تنگهای شکر مریز بباغ / که همه باغ طوطیند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در / تو فرو ریخته چو تنگ شکر

این زمان طوطیان شکرخوارند / لیکن اکنون بگاه گفتارند

زهر جا زا با آشیانه برد / شکرت را از باب خانه برد

مرج جان زهر عمر گزای / باز گشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت و فردی تو / همه باشی چو هیچ گردی تو

گر همی یوسفیت باید و جاه / رنجها کش ببر ریاضت چاه

چون سلیمان تو ملک را شایی / گر چو یوسف بحسن زیبایی

شادمان باش و چهره زنگ فروز / خویشتن را بنار جهل مسوز

رو برون نه ز خویشتن دستی / عمر خود چونکه اندر آن استی

گر شوی سال و مه درین منهاج / برنهند بر سر تو گردون تاج

اجل نفس در گدایی دان / اصل او راز پادشاهی دان

همچو مردان سبک براه درآی / تا ببینی هزار شاه گدای

اندرین رسته بهر رستن خود / آن فروش این بهر که کس نخرد

هر که مقصود را طلبکار است / در ره صدق سخت بیکار است

دل ز مقصود خویشتن برگیر / حکم را باش و کارت از سر گیر

نتوی برنهاد خود سالار / بنماز و بروزه بسیار

زانکه هر چند گرد بر گردی / زین دو هر لحظه خواجه برگردی

گر همه لنگت کند فربه / سیر خوردن تراز لنگن به

صفت دوستان هر جایی / چیست جز تیرگی و رعنایی

دوستان را رسد که در ره ناز / تیره رایی کنند بر غماز

در صفت تصوف

تازه اندر بهار حق صوفیست / سرو بر جویبار حق صوفیست

صورت سر چیست نی عالم / راست قد تازه روی خرم

صوفیانی که کار برد ازند / چشم تحقیق را همه کازند

مرد صوفی تصلفی نبود / خود تصوف تکلفی نبود

صوفیانی که اهل اسرارند / در دل نار و بر سر دارند

صوفی آنست کز تنی و خوات / گشت بیزار و دیگره برخاست

گفت شیخا طرقیان چیست / پیرتان این زمان نکو بگیست
راه و آیین تان مرا بنمای / دُرّ درجت بهر پیش من بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما / بکه باشد همه پناه شما
آن خراسانی این دگر را گفت / کای شده با همه مرادی جفت
زان نصیبی که اندر آن بخنیم / بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم / آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد / اینچنین صوفی نشاید کرد
اینچنین صوفیان بی ایمان / اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند / ور نه صابر بوند و درگذرند
گفت برگوی تا شما چه کنید / که بدل دور ز انده و خرمید
گفت ما چون بود کنیم ایثار / ور نباشد بشکر و استغفار
هم برینگونه روز بگذاریم / بوده نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی / اینچنین شو که هم تو بر سودی

در تعلیم پیر خود در تصوف و صلاح

سوی اصل از سرای محنت داغ / با لباس کبود شو چو چراغ
چون نداری سپاهی اندر پیش / ز احتساب خرد بجو مندیش
مفلسی پایه ساز تا همه سی / ور نه دارد ترا زمانه رهی
عاشقان آن زمان که رای آرند / هر دو عالم بزیر پای آرند
ملکوت اینچنین که طلبی را / جان فی هند از پی رضایی را
هر که برتر ز جان مکان دارد / خانه بر فرق آسمان دارد
خویشتن را فدای یاران کن / گشت بیگانه پر ز یاران کن
سقر گرسنه است بر گذرت / مال و جاهت هیزم سقرت
گرچه هستت چنین سقر در پیش / هیزم او مشو از و بندیش
هیزم این سقر ز جاه بود / و آنچه داری ز جاه جاه بود
گرچه هستی کنون بغفلت خوش / سرنگون اوفتی در آن آتش
گرچه فردا آتشی افروخت / نه چو آتش علف بیافت بسوخت
چون شنید او خطاب حق یا نار / سرد و خوش طبع شد چو دانا
زر نداری چه غم خوری ز امیر / خر نداری چه ترسی از خرگیر

بده و از دستش از برای نهاد — همچکس هیچ را بباد نداد
باش در حکم صولجانش چو گوی — هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید مناز کن بگزار — چونت گوید بکن برو بگزار
چونت گوید ببخش هیچ منه — چونت گوید نگاه دار مده
رخصتش هدیه دان از و بر هی — تو از و رخصتش چه باز دهی
نه توی تو زیست بر کاری — تو که اندرین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو که‌ای — جمله تسلیم کن بدو تو چه‌ای
آن اویی تو کم ستیز بدو — گر گریزی از و گریز بدو
جان و تن را بگیرد کار سپای — تا درون سرای یابی بار
مال و اسباب در رهش در باز — بر ره رود و سیل خانه مساز
وقف کن جسم و مال را بر غیب — تا بود چون کلیدت اندر جیب
جبر را مارست کن از بر — پس بدان از زیست سر قدر
نیستانی که بر درش هستند — نه کمر بر درش کنون بستند
بلکه از ما در سنین و شهور — خود کمربسته زاده اند چو مور

بنده شو تا دمی زبون باشی — تا بدانی که شاه چون باشی
تو هنوز آنچنان نه‌ای کز ننگ — از تو دین و خرد ندارد ننگ
هرچه ز آغاز ذل و رنج بود — عاقبت با رغز و گنج بود
چند تر دامنی و لاف و صلف — شرمسارست آدم از تو خلف
تو ز آدم بخلقتی مانند — ور نه از راه حق نه فرزند
خلقتت هست خلقت آدم — لیک معنی آدمی مبهم
مادری را که رستمی زاید — درد زه در زمانش بگراید
گربه گر شیر بچه باشد چیر — شیر گردد چو گشت و زی شیر
گرچه آدم بود ز گربه زمان — گربه زاید ز عطسه بس از آن
آفرینش چو گشت زندانش — بس خلاصی طلب کند جانش

در رضا و تسلیم

ابلهی را که رنج بخانه اوست — تا زکی جان ز تازیانه اوست
وانکه از تیر او شرف دارد — دیده کان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زند آه کن — ور ترا زخم حق رسد خه کن

فی التجرید و التوحید

مخبر باطنست و ظاهر حکم / حاکی اولست و آخر حکم

خویشتن را بآب ده کز ما / نشود علم آشنا دریا

چون ز بالا بلا نهند تو روی / رو تواننده گوی و آه مگوی

حکم حق چون سوی تو کرد نگاه / هان و هان و دسته کن ره آه

تا نداردت آه سرگردان / آه را هم ز راه برگردان

با قضا سود کی کند خذرت / خون مگردان به بیهده جگرت

دست و لب زیر حکم مبدع کل / پنجه سروساز و غنچه گل

سوزیان باش که خدایشرا / استخوان باش مرهمانیش را

روی چون شمع هست او خوش دار / گر از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی بپیش مهر بلند / جان همی ده چنو و خوش مخند

جان برغبت سپار کز ناکار / نیست جایز دران سرای نگار

کانکه دم با سر بریده کشد / بار حکمش بنور دیده کشد

سر نه پیچد ز امر و حکم خدای / بنشیند خموش هر یک جای

آتشی را همی کند تسلیم / داغ نمرود و باغ ابراهیم

یکسو انداز خط خود ز میان / تا بیابی تو لذت ایمان

چون بعشق از حرارت آتش هست / آتش از آتشی بدارد دست

چون خلیل آن خویشتن بگداشت / آتش از فضل خویش دست بداشت

چون عنا زا بدست حکم سپرد / آتش سی و هشت روزه ببرد

بر دمید از میان آتش و دود / چون صدای ندای حق بشنود

عبهر عهد و سوسن تحقیق / سنبل سنت و گل توفیق

آری آری چو دوست آن باشد / نار نمرود بوستان باشد

آزمان کین حجاب برگیرند / کارها جملگی ز سر گیرند

بد و نیک تو جمله رانده اوست / تا ندانی که دشمنی یا دوست

تا درین بوته زر پخته شوی / راست چون سیم خام پخته شوی

خبث خبث تو بسوزد پاک / بگذرد خاک پایت از افلاک

فلک المستقیم جای تو شد / چون خدای تو رهنمای تو شد

کانیک نه چرخ چار ارکانست / آزمایش سرای یزدانست

نیک و بد را که آن برده درست / آزمون جلوه ساز و پرده درست

شده‌ام اندر طلاب مال ملول / از جهان و جهانیان معزول

بود طبعم ز نظم و نثر نفور / چون ز اسکندر مظفر فور

تا درین حضرتم خرد تلقین / کرد این نامهٔ بدیع آیین

یادگاری طرازم از پی شاه / جان‌فزای از معانی دلخواه

روشن روز را بود وادی / مهتدی را ازو بود هادی

عقلا را بود نکو دستور / نخورد زان سپس شراب غرور

رستگاری او درین باشد / یادگار خرد چنین باشد

هرزه ناورده‌ام من این تصنیف / جان و دل کرده‌ام درین تألیف

رایگان کرده‌ام تن و جان را / تا بسوزن بکنده‌ام کان را

گرچه مولد مرا ز غزنین است / نظم شعرم چو نقش ماچین است

خاک غزنین چو من نزاد حکیم / آتش باد خوار و آب ندیم

بهر حکمت برغم ابن یمنی / هیچ زن بر نخاست از چو منی (برنزاد)

لیکن از روی حکمت لقمان / رقم لقمه ماند بر انبان

از تو پرسم حکیم دار جواب / بازده بر طریق صدق و صواب

همچو پیلست کار بجز در راست / پیل با شاه راست با خود راست

همه بازان این جهان پرند / یا مگس‌خوار یا ملخ‌گیرند

نیست اندر هوای نفس و نفس / باز سیمرغ‌گیر جز من کس

همه پیران این زمانه ز بد / همه طفل‌اند خرد و ساده خرد

بنده چون ابتدای مدحت شاه / کرد فکرت بسلخ و غره ماه

گفت عقل ای لت ز مهرش پر / از تو دریای مدح و از من در

در فشان کن ز لفظ و معنی زود / زانکه خاموشیت ندارد سود

عندلیبی نواسرای از سرو / سر چه در خس کشیده چو تذرو

زانکه دریانه لاف زن باشد / یا درش بهر خوشتن باشد

صدف جان و دل شکافته‌ام / تا چنین در دروبیافته‌ام

اندرین دولت ازلی بادی / کردم افزون سنائی آبادی

شهری از دار عدن خرم‌تر / قصری از مصر عصر معظم‌تر

الف او خلف عزت و نصرت / ضعف آن جفت تاب این قصر است

بنگر ایوان این کتاب بجان / زانکه از راه دیده نتوان

شهری آباد پر ز نعمت و ناز / در دروازه بر غریبان باز
واندرو بهترین عزت بخت / صفت شاه بر نشسته بتخت
گرچه نظم سخن بغزنین بود / دست او پای بند پروین بود
هست باسازواری شهری / زینچنین شهر اینچنین شهری
زینچنین شهر دهر خرم باد / سالکانش وصف شاه عالم باد
گر بجویند سال دیگر ازین / نسخه یابند زین سخن در چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ / قیصر روم را شدست لذیذ
زین سخنهای خوش چو آب زلال / گشته طالب بهند و بنگال
عقلا را شدست این مونس / فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را زبان افسانه است / زانکه جاهل ز علم بیگانه است
باغ دانش چه جای جهالست / علم و حکمت غذای ابدالست
بود باید نهان ز خلق جهان / کرد باید سخن ز خلق نهان
خاطرم گفت مر مرا در سر / کای بفضل تو روزگار مقر
کانی از محض عقل کنده بناز / شوری اندر جهان فکنده بناز

بجمالش برده از رنگ و بوی / آفتاب از جمال او از بوی
عالم عقل طالبش گشته / نیت اوهام غالبش گشته
برده این راز بهر قوت ملک / بره آورد شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس / برگذر بر ره حظیره انس
بتن و جان ناکسان و کسان / چرب و شیرینش یک بیک برسان
هر که یعقوب وار چشم خرد / بگشاید برای خاطر خود
بیند این روضه بهشت مرا / گر حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب / یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر / یا چو دشنام یار و پند پدر
نکته و حرف و طرف او باثر / آتش و آب او ز خشک و تر
تری حرف خوش پنهانی اشت / ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
زین نکوتر سخن نگوید کس / تا بحشر این همه جهان را بس
این گهر را مباد تا محشر / حسد و جهل و بخل قیمت گر
قیمتش گر خرد کند عالم / ور کند حاسدش بها دو درم

مرد نقاش صورتی بنگاشت / پرده از پیش نقش خود برداشت

چکنند جونش گفت روحنگار / که درین شخص مرده روح درآر

جان در آن صورت بدیع عجیب / از سر معنی لطیف غریب

که در او روح یافت خلد نعیم / ورنه خامیت او نقش جحیم

آنکه پهلو زند همی با من / پهلوی اندها انداز دامن

شعر من کل محال او خارست / خود خریدار ما پدیدارست

من نبرزل زرم چه ره جویم / او شده حیض من چه سر شویم

حکما را بود بخوان حلال / لقمه و نطق و سحر هر سه حلال

جاهلان را ز حرص و بخل مدام / لقمه و نطق و سحر هر سه حرام

چون کند عقد گوهر از کانی / روح قدسی درود دهد جانی

زنده و تازه کرد چون طوطیش / دل و جان ز اطراوت معنیش

گفته من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمه حیوان

شعرا بنای عصر اندر شعر / هم روانست لیک سوی سقر

آب نیکو بود روان در رده / لیک دارد یک ناروانی به

فضلا متفق شدند برین / که کلام گزیده منست خزاین

خطا و راق این سخن که ز نک / سیه و خوش دلست چون زنگ

آفتابیت نظم من که ز عز / در تراجع نیوفتد هرگز

لذتی دارد این سخن تازه / که بخوبی گذشت از اندازه

برسانیده‌ام سخن بکمال / می‌ترسم که راه یافت زوال

چون بغایت رسید سخن بجهان / زود آید دران سخن نقصان

بخدا از زیر چرخ کبود / چو منی بود و هست و خواهد بود

خاطرم بنده ایست حکم‌پذیر / هرچه گویم بیار گوید گیر

آنکه او منصفست و زیرک سار / نشمارد ببازی این گفتار

همچو جان دارد این گزیده سخن / که نگردد بهرزه هرزه کهن

هر زمان تازه‌تر بود نمطش / خصم خواند همه حدیث غلطش

وانکه این مسترق کند باشد / همچو آنکس که خاره برتراشد

وانکه این بشنود بگوش از دور / لحن داود و ظن برد ز زبور

شعر من صورتیست روان بدنست / خط من خامش شکر سخنست

بد نژادی که دیو زاده بود	گر بنوشید این نژاد بود
قدر این شعر دیو چه شناسد	بوم خورشید را نپرماسد
چه بود زین سخن تر بیداد	لحن داود و کر مادرزاد
بیش ازین گفته سر فرود آرد	سخن آرای هرچه بر دارد
جاهلی کو شنید این سخنان	یا بدید این لطیف سرو بنان
جز بصورت بدو نپیوندد	زانکه بر ریش خویش میخندد
آنت بی‌بخی که کور شمع خرد	بس نخندید در وهمی نکرد
شمع بیهوده دان تو در بر کور	لحن داود و مستمع چه ستور
تو بگلبن ده آب حیوان را	کو برو خاک خور مغیلان را
خاتم انبیا محمد بود	خاتم شاعران منم همه سود
هر که او گشته طالب مجد است	شقی او ز لفظ بوالمجد است
زانکه جد را شدم بتن منت	گرد مجد و دو ما ضمیم کینت
شعر آرا بلفظ مقصود دم	زان قبل نام گشت مجدودم
چون مرا اندرین سفر کرب است	زر و جواهر و عیش و طرب است

میزبانی خاص خوی بد است	دعوت عام کردن از خرد است
میزبانی چو خوانی آراید	تره همچون بره بکار آید
گرچه با هزل جد چو بیگانه است	هزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزانه آراید	چیز بد همچو نیک در باید
هزل من هزل نیست تعلیم است	بیت من بیت نیست اقلیم است
تو چه دانی که اندرین اقلیم	عقل مرشد چه میکند تعلیم
یعنی از جد اوست جان آویز	هزلش از سحر شد روان آمیز
شکر گویم که هست نزد هنر	هزلم از جد دیگران خوشتر

فی ضعف والشیب

راکعم کرد روزگار حسود	از پی این رکوع چیست سجود
ناتوانی بدرد کین من بود	جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر آن آب را ز پاک بری	خاک سردی ببرد و بادی زی
مرد چون پیر گشت عاجز گشت	شاب را شیب و عجز حاجز گشت
گرچه پیرم بزندگانی من	تو بخت ای برجوانی من

فی تبدل الحال

شیر یک الکیم کرده شر | پس چهل سال کرد عارض و سر
چون درین کارگاه بی استاد | عمر دادم با بلهی بر باد
شب برناییم به نیمه رسید | صبح پیریم در زمان بدمید
نیم مردیم تا به بوالعجبی | باز دیدم صبح نیم شبی
موی و دل شد چو شیر و چو قطران | زین دو مرغ سیه سپید زبان
آن سیاهی موی رفت بدل | وین سپیدی ز دل الموت بحل
بنگر ای خواجه در رخ و پشتم | شد چو انگشت شهر ده انگشتم
ریشم چون موی پنبه زار شده | روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد نیرو | که بقا در بقا بود نیکو
بهر آن عیش مینو است مرا | کاب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد | خیمهٔ عمر پیر چون باشد
عمر دادم بجلگی بر باد | بر من آمد ز شصت صد بیداد
روزگارش عمود بشکسته | میخ سوده طناب بگسسته
مانده همچون معانی باریک | بی خطر سوی خاطر تاریک

اینهمه خواجگان که به طمع | گرد سک نفس را شدند تبع
چون حباب از آب دل شادند | زود میرند زانکه بر بادند
عمر کس بی باد باشد و آب | سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دین است تا ابد همراه | گر اجل سوی او ندارد راه
عمر آنکس که پاس خود دارد | بر هنر پاسبان خود دارد
هر که از رنگ و بوی است اسیر | زن و کودک بود نه مرد دبیر
پیر گز جنبش ستاره بود | گرچه پیر است شیرخواره بود
ای بسا پیر با شمایل خوب | لیک نزد خرد شده معیوب
دل ازین عمر مختصر برگیر | گر چنین عمر کس نگردد پیر
سیرم از عمر و زندگانی خویش | من بگریم برین جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل | مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم | بنجیفی چو زیر و بم نالم
پیر شکل ار چه با بها باشد | پیر عاقل کم از بها باشد
پیر باید که راه دیده بود | تا بر عقل برگزیده بود

زین حیاتم زخود ملال آمد ‌ زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطاب آن بردی فرد ‌ کعب احبار از و روایت کرد

گفت گر نه زبهر این سه خصال ‌ بودنی بودمی حیات وبال

کردمی اختیار خود را مرگ ‌ زین حیاتم دگر نبودی برگ

لیکن از بهر این سه خصلت را ‌ می پسندم حیات و مهلت را

کعب گوید که گفتمش ای میر ‌ آن سه خصلت بگو و باز مگیر

گفت عمر یکی که گه گاهی ‌ در سبیل خدا بهر راهی

میرویم و جهاد می جوئیم ‌ در ره غزو شادمی پوئیم

دویم آنست کز پی طاعت ‌ سر بسجده نهیم هر ساعت

گاه و بیگه خدای میخوانیم ‌ بخدائی ورا همی دانیم

سیوم آن کین جماعت مشتاق ‌ کر طلب بیند بی ریا و نفاق

سخن حق ز ما همی شنوند ‌ همچو مرغ گرسنه دانه چنند

یا چو ریگی که تفته گشت از تاب ‌ آب باید خورد بسیری آب

انگه در بارگاه بی بندی ‌ نبود جان و جان نه پیوندی

چند باشند مهربان با تو ‌ دو جوانمرد عقل و جان با تو

چون شد آباد شهر آباد ‌ انگه از ملک داد یابی داد

آتش اندر زن از پی دین را ‌ پنج خرسته شیاطین را

چار طبعت در سرای رحیل ‌ آلت چار منج عزرائیل

مرد کشتن زند کی زار کانست ‌ نه بصحرای عالم جانست

چار مرغند چار طبع بدن ‌ بهر دین جمله را زن گردن

پس بامیان عشق و عقل دلیل ‌ زنده کن هر چهار را چو خلیل

نبری جان بسوی معدن خویش ‌ تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید ز حس برون حیوان ‌ ره نیابد بمرتبه انسان

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست ‌ روح قدسی بجای او بنشست

چون بروی شد ز جان گوینده ‌ شد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان ‌ زشت باشد غلام جامه و نان

انی شهوت بعیر آلوده ‌ زیر دست عیال و زن بوده

آنکه جان را بعلم پرورده است / نیست او خار و خس کی پرورده است

فی صفة تحقیق شعره

از همه شاعران باصل و بفرع / من حکیمم بقول صاحب شرع

شعر من شرح شرع و دین باشد / شاعر عقل را چنین باشد

قسم من دان ز جملهٔ شعرا / از خدا و نه نعمت والا

قدر من کم کند عدو که که / چون دبیران ز نقش بسم الله

کی شود ز آفت دبیر و قلم / قدر بسم الله از دو مدبر کم

من شناسم که چیست نور سراب / که بسی خورده ام غرور سراب

خلق نگرفت ماهی از تابه / دیو باشد مقیم گرمابه

مرغ خاکی کاندر آب افتاد / وانکه در ورطهٔ عذاب افتاد

بندهٔ دیو چاکر درعم / شاعر است او کی بی طمعم

همچو آبم بهر کجا باشم / تا نیابی گران بها باشم

آب نایافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند / چون بیابند کون بدان شویند

هر سخن کان بجای خود باشد / کاتب الوحی او خرد باشد

اندرین خانه بی شر و شورم / راست خواهی چو مرده در گورم

در تماشای فکرت از اغیار / سایهٔ خانه هم نیابد بار

مرد قانع نه مرد لوس بود / کز طمع گربه چاپلوس بود

بمدح شیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج الخطباء احمد بن محمد الملقب بالخدو

خلقی زین خانه پر حذر باشد / خواجه احمد حذورتر باشد

آنکه خامه اش ز سحر بر قرطاس / شب و روزی نگارد از انفاس

درج کرده چو دین میان گناه / معنی اندر میان خط سیاه

گرچه خود نیست لائق و قابل / قابل قول او شود باطل

نیست از اهل روزگار چنو / آب کاغذ نگاه دار چنو

گر نه از سحر کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آن نم

جگر گرم را خطش چو شمال / نم پذیرفته چون ز آب زلال

داده کلکش چنانکه شاه عروس / از نقاب تنک خرد را بوس

تازیان از اشکال بربسته / لاشکال از اخباح بشکسته

در دعا دست را چو بر کند او | چرخ را صد هزار در کند او
برسد تا بعرش و یابد جواب | نشود نه فلک ز پیش حجاب
هر عبارت که زان فصیح آید | دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید از دور | چون رخ حور عین ز پرده نور
صورت مراو خفیف الجسم | لیک مرشد لسان ثقیل عجم
دیده خطهای خطه ملکوت | همچو عیسی بدیده لاهوت
دل مراو را نموده راه صواب | دین مراو را جمال کرده خطاب
خصم در روی خاطر تیزش | کند باشد چو پشت شمشیرش
هر که بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ داو چو خورشید است | مجلسش قصر او چو جمشید است
هرچه گوید همه بدیع بود | هر شریفی ورا وضیع بود
همچو آب روان بود سخنش | سر نه پیچد کسی ز کن مکنش
لفظ او خلق را چو آب دهد | هم براندازها صواب دهد
نبود همچو گفت او گفتار | راحت روح خود از آن گفتار

نه کهن خواهم از کسی و نه نو | نیک داند ز خوی من خسرو
نه کنم گر ترا ثنا چه کنم | کار خود کرده‌ام بها چه کنم
مادر موسی‌ام که از شاهم | شیر فرزند را بها خواهم
دل من چیست از این سرای مجاز | از نیاز خرد نه از سر ناز
جسته بهر سلامت تن را | سر گریبان و پای دامن را
مرد خرسند کم پذیرد چیز | شیر چون سیر شد نگیرد تیز
گرچه چون من سخن گزاری نیست | بهتر از شاه گوشه داری نیست
ور چه چون من سخن گزاری تو | چشم دارم که گوش داری تو
بشنو از من که حکایت خود | گرد دریا بر او چو نیلوفر
دم شنیدی ز مرغ عیسی رو | مدحت اکنون ز آفتاب شنو
خود چگویم که در سپید و سیاه | نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس است شعر من تابان | لیک چرخش در آسمان پنهان
مثل ما و چو تو چون جانست | فعل پیدا و ذات پنهانست
نافه و نخل و پیله را مانم | که ز پیدا بهست پنهانم

گفت کین شخص ناپدید شده است	روح وی نیز هم بعید شده است
چکنم روز جان گسستن نیست	دست ازو روز دست شستن نیست
در نزاع عمر دست شسته امی	همچو از نان ز جان گسسته امی
همچو نیلوفرم بجان پیوست	آسمان نمک و آفتاب پرست
فلک نحس را درین تربت	نان ز ذلت و آب از غربت
گرچه جان در بدن هراسان بود	در خراسان مرا خراسان بود
کو بیک بیت اگر تو خواستمی	غم دل را بجان نکاستمی
هست درد و ز چرخ غمازش	ای دریغا سنای آوازش
منم اندر ولایت حسرو	همچو خفاش بد دل و شبرو
روز از بد دلی چو خفاشم	که نخواهم که صید کس باشم
دلم از نیک و بد زمان باشد	زانکه هشیار بد گمان باشد
اهل صورت بدند و زر خرد	هر که از بد گریخت نبود جد
کام چون نیست کام تیز بر است	همچو ناوک ز کژ گریز بر است
مرد کز ابلهان نهان باشد	در چنین جای جای آن باشد

گرده ام اختیار غفلت و جهل	زین چنین عالم پر از نا اهل

فی اصحاب الغفلت

این شنیدی که مرغکی در شخ	دید در زیر ریگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بد حال	گفت هستم ستوده ابدال
چیست این زه که در میان داری	بچه معنی همی نهان داری
گفت این زه نگاه از منست	در بد و نیک نیک یار منست
من میان بسته بهر طاعت را	گوشه بگزیده ام قناعت را
گفت این گندم از برای چراست	در میان و خبر ازچه راست
گفت هستم بقوت حاجتمند	هست حیوان بقوت اندر بند
راتبم کند میت هر روزی	از یکی پارسای دلسوزی
هیچ بازت ندارم ار بخوری	راتبی و ز من اگر ببری
سر فرو کرد و گندمک برکند	حلقش از حلقها بماند ببند
مرغ گفتا که من شدم باری	مه فتادت چو من خریداری
هیچ مفسد مرا ز راه نبرد	زاهدی کرد کردنم را خورد

فی القناعت

باش تا صبح صلح رو بنهد — شاه شاهان درای کوس زند
باش تا خنک مرک در یازد — نای خلقت زمان بپردازد
زانکه در عالم فریب و هوس — کس نکرد اعتماد بر دو نفس
طبع بر بود سه قوی نبود — تخت بر آب مستوی نبود
نبود زیر عرش انارا — استواء عرشه علی الما را
باش تا عقل افکند فرشت — حل کند استوا علی العرشت
پس درین چند روزه بی پیوندی — کنج محراب و کنج خرسندی

فی العقل

دیدهٔ عقل دار در احمد — تا ز راه لحد رسی با حد
روضه گشت بر تو کنج لحد — فرش روضه ز کنج فضل احد
احد اندر لحد چو جایت ساخت — سر فردوسیان سرایت ساخت
چون بمحراب حق شتابی تو — نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب — از درون طوبی یقین را آب
تا هر جا که شاخ او برسد — میوهای فراخ او برسد

زان قناعت بطاعت آز — زین شجاعت شناعت و آز
کارت آن به کز آن هم عاقل — انت آن به کز آن مجاهل
سینه چون خارپشت ساز حصار — زین سپس باش کو جهان بر بار
سینه را هر که حصن خود سازد — ملک هفت آسمان به و نازد
عمر بر مرد غم چه فروشی — در هوا و هوس چرا کوشی
با دو چشم پر آب رخ بهل آر — خندهٔ بیهده بکل بگذار
که ببین پایه از سر جد و جهد — سنت احمدست و فرض احد
طاعت ایزدی بطاعت را — سنت احمدی شفاعت را
فرض الله چون بجا آری — عرش را سر بزیر پای آری
سنت مصطفی چو بگذاری — کافر و کبر را نیاز آری
خوی خود را بدین نکو کن — سنت این و خدمت او کن
سنت خلق باد باشد باد — کس گرفتار باد خلق مباد

فی اصحاب الغفلت

آنچنان شد که بود خنبه زنی — مفلس و قلتبان و خر اندر زنی

می نوازد ترا همی الحق / آن طبیب طمع خر احمق
می نداند ز روی کم عقلی / پشت معنی نمود بی نقلی
چنگ و دندان چو گربه دریازد / موش را گر به هیچ ننوازد
پیشوای کسی که بنده بود / بندوا از نبی پسنده بود
با تن دردناک و با دل ریش / نرسد کس بکام دل خویش

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت بدردمندانی
گفت بادت ازین میانت حزین / گفت آری و لیک سوی تو این
بر تن این درد کوه پولادست / چو تو زین فارغی ترا بادست
چون دل دوست هم زبان دارم / عاقبت بر چو این و آن دارم
من ز بهر تو مانده اندر رنج / تو نهاده لقب مرا نا گنج
تخم تا در زمین نماند سه ماه / بر ازو کی خوری بجز من کاه
تا زمستان سه مه نیاساید / در بهاران جهان نیاراید
منکه در خانه انجنین باشم / از پی خوان اهل دین باشم

سوسماری که فارغست از آب / چه سر آب زد او چه سراب
تو مرا گوی ای خر طناز / سوی درگاه این بزرگان تاز
نکنی خدمت این بزرگان را / سخت بی حرمتی دل و جان را
کی شود سوی لای الا هی / عاشق تا بکی شود ماهی
زال چون باده گاو نگذارد / کی سپاس سبوس بردارد
کی فروشد خرد برشته جان / آب سی ساله را بتابه نان
مگس و گربه سوی خوان پویند / سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه صد خواری / میکشد با خروش و بازاری
باز شیر درنده در صحرا / گوره خر را همی درد تنها
گربه از بهر لقمه جور برد / ببر و شیر و پلنگ خود بدرد
باغ دین و خرد بود خلوت / پرده نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید / خلوت آمد مراد را چو کلید
سلوتی نیست خلق را از کس / سلوت روح خلوت آمد و بس
ضد با ضد یار چون باشد / اشتر بی مهار چون باشد

چون برش باد بود بلهو انگار … دل ازین گفت هرزه رنجه مدار
خود سخن در وجود چند آید … که همه خلق را پسند آید
گر بهی بر مزاجها تعظیم … کی شدی نص بسان افک قدیم
یارب این پند از نااهلان … همچو عنقا ز بد کنی پنهان
دور کن ور زحمت جاهل … دست نااهل ازین سخن بگسل
بس کن از پند و مدح آنکس گوی … کز او دین حق کرد نیروی
خاندان بزرگی و شاهی … ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود … که بنازد بعدل او محمود

الباب العاشر مدح سلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم یمین الدنیا والدین کهف الاسلام والمسلمین ابی الحارث بهرامشاه بن مسعود شاه انار الله برهانه دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود با مادر خالش سلطان سنجر بتخت غزنین نشست مدت سی و دو سال کامرانی کرد بتاریخ اربعه و اربعین و خمسمائه وفات یافت

عمر او اندک و خرد بسیار … همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال بر نشمرد … نبود هیچ طفل بجز خرد
دیده وا ز دیده ها پسندیده … همه گیتی چو مردم دیده
نکت او بخشندی و بخشم … اندک و دوربین چو مردم چشم
دولت از بهرام رد و لتشاه … جامه از مهر کرد و خامه ز ماه
فلک از بهر خدمت در او … گشته مانند تاج افسر او
چون بدانست بندگی کردن … پس بدانست بنده پروردن
جرم او خرد بود چون اکسیر … باز معنی بزرگ و قدر خطیر
چون پیمبر به یثرب افتاده … وامده باز و مکه بگشاده
بود خوب و نسیب چون یوسف … هم بطفلی غریب چون یوسف
مایه روح صورت خوبش … او چو یوسف پدر چو یعقوبش
از درون هم چراغ و هم مونس … وز برون هم شمامه هم مجلس
بوده بحر کفایتش ز صفا … بوده دُر درایتش ز وفا
این یکی پر جواهر احسان … وان دگر پر جواهر برهان

هرکجا آفتاب دُر پاشد / در و بام از نظاره پر باشد

در غمش چون سنان کمر بندد / خون همی ریزد و همی خندد

که گریزد ز زشت و از نیکو / بوی خلقش بگوید اینک او

خلق او همچو گوی از پی دل / بنده گل شد چو بر دمید از گل

دلش از باغ آنجهانی بر / خلقش از آب زندگانی تر

خلق او گوی از پی دل و دین / باد زد کاروان خلخ و چین

عزم و حزمش ازل قریب چو صدق / خلق و خلقش ابد شکیب چو حدق

آخر از برگ سوسن و گلزار / بی نوا کی بود نسیم بهار

تا چو خورشید بر دو عالم تافت / هر دو عالم بحرمتش بشتافت

صفت شرم در دو ابروش داشت / قوت شیر در دو بازو داشت

عقل او در سحرگه فضلا / آفتابیست در شب عقلا

گر ببیند جمال او را حور / از ریاض دل و حیاض حضور

کند از بهر زینت و جاهش / پرده داری خاک درگاهش

تا چه فرماید آن سپهر سرور / چون گشاید ز روی پرده نور

بذل او از بگیر مقصورست / لفظ او از چنین کنم دورست

بوسه جای سر و کله پایش / مرجع آفتاب و مه رایش

خانه اوست خانه شاهی / خانه مشتری بود ماهی

بنده کانند شاه یزدان را / بنده تر پادشاه کیهان را

جود او شکر را کند زنده / جاه او خلق را کند بنده

باد هردم برای مقصودش / شکر شکر بر سر جودش

یارب او را برای خوش نفسان / بقصارای آرزو برسان

شاه را چشم از و شده روشن / رام او شد زمانه توسن

اینچنین ارج و اینچنین تعظیم / برسد حکم او بهفت اقلیم

این بگفتم بر پناه جهان / باز گشتم بمدح شاه جهان

آنچه گفته شد در مدح دولتشاه بن بهرامشاه

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جل کشیده و جان در بر

پیش شه نامد این جهان خورده / چون نسیم بهار بی خرده

پیش شه نامدست عقل رهی / همچو باد شمال دست تهی

گرچه از عقل دیده پر هوشم | پیش چشم تو حلقه در گوشم
نام او گر کنند بکام گذر | راست چون گل دهان شود پر زر
بر درش هر کسی مقام کند | عقل کلی برو سلام کند
دل آن جان که مدح او گوید | جان آن دل کل بقا بوید
همچو گل چون بجودش آری نام | ریزه زر شود سخن در کام
همچو مه زمین کنم بر بوس | تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست گل از آن رایگان دارد | کو زر و سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی و خوشبوی است | پشت و پیش بین همه روی است
از پی عدل شاه شاخ چمن | گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر | ماه حکم است و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید | همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین و دست پاشش را | شرع تلقین گشت راستیش را
کرد یکسان بجد و حشمت و جد | صفحه تیغ و صفحه کاغذ
فلک عزم و حزم او جوشن | راز چون روز پیش او روشن

صورت سهمش ار کمین سازد | ز آسمان عدو زمین سازد
آنکسانی که در سرای خسان | مانده بودند بی سر و سامان
زلت و غلت و مهانت چرخ | میکشیدند از خیانت چرخ
چون بدین بارگاه پیوستند | از غریبی غمین و غم رستند
بت از بهر قدر خرمن برخ | بر گریبان روز دامن چرخ
شب او گرچه مستمند بود | از پی روز پای بند بود
خسرو شرق شاه بهرام است | که بد و تند مملکت رام است
صبح ملکش چو بر دمید از شرق | جز ثبات و بقا ندید از شرق
در رخ خسرو خردمندان | خنده کرد بی لب و دندان
ماه نو بود روی فرخ او | خنده زان زد سپهر بر رخ او
صبح و مه زان سبب فزاینده است | ملک او زین دو روی پاینده است
نه که چون آفتاب رخشانست | نعل اسبش چو مه درافشانست
رای او همچو دین جهان آرای | وهم او همچو مه فلک پیمای
بر کشنده فکندگانت او | کار فرمای بندگانت او

هر که از بهر شاه رنج کشد | رنج او سوی خانهٔ گنج کشد
پس ز چون آفتاب شاه آثار | در افق کی شود سلیمان وار
شاه کو تاج پر گهر جوید | کو هر تیغ را چنان شوید
بر در قصر شاه دین پرور | از پی ننگ و نام و کسب هنر
تیغ داران چو نیزه و چو سنان | همه بر جسته و ببسته میان
جان فدا کرده پیش شاه همه | گرچه بیگانه خویش شاه همه
کی نماید بر نوک سنان | سایهٔ دوک و دوکدان زنان
خصم را از سنان کردن سوز | بنموده ستاره اندر روز
دست شه را دلی بسیج بود | کابر بی آب و آتش ایچ بود
دست و تیغش به دشمن آتش داد | کابر برابر سود آتش زاد
دست او تیغیست کو هر بار | رای او همچو بحر گوهر دار
آتش انگیخت در دل دشمن | دست او گرز گیر قلعه شکن
درگه او پناه را شاید | تاج او تخت ماه را ساید
گر بروز مصاف کین باشد | آسمان زیر او زمین باشد

انجم امروز رهنمای آمد | گر پناه تو ام بجای آمد
آنچنان آمدی ز راه و سفر | که ز معراج روح پیغمبر
خدمت من بهشت را ماند | حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبیست نخلت از همه روی | شهر علمیست شهرت از همه سوی
ای سنایی بگرد رضوان پوی | در آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود آن | کز تجلی اوست پادشاه جهان
ای سنایی کم سنایی گیر | با ثنای شه آشنایی گیر
کانکه گوید مدیح او سخنی | چون صدف پر گهر کند دهنی

فی بدایت دولة دولت شاه بن بهرام شاه

مثل ابتدای دولت شاه | هست چون یوسف و برادر و چاه
بود آغاز رنج و غم خوردن | عاقبت گنج بود برخوردن
آن فکندن بچاه بهر الم | وان بها کردنش به هژده درم
قیمتش هژده قلب با کم و بیش | او ز هژده هزار عالم بیش
هر درم ز او چو عالمی برخاست | بود هژده هزار عالم راست

آسمان از سفر نمود جلال / قمر اندر سفر گرفت کمال

آب گیرد ز ماه گر خواهد / کابروی فرشتگان کاهد

بیخ شاخی که لطف حق پرورد / کی ز دور زمانه گیرد گرد

جبلی را که چرخ کرد عزیز / قفس ریش دشمنش پرتیز

نه فریدون که او پرورده / گرد شیر گرسنه را برده

نه بگاوه بسعی یک دو کیا / بسته از بیوراسپ ملک نیا

به به بهر مصلحت خسرو / دولتی کهنه را بدولت نو

نه سکندر بی معاد دارا / گشت دارا و ابن دارا را

کس مبیناد تا برستاخیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز

عز و شانی بخصم خویش نماند / هر که او مسن عزیز بر خود خواند

ملک میراثیان نمانده است / ملک شمشیر ملک پاینده است

از شهان مرد راست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

چونکه سلطان عادل اعظم / ملک و دین را بکرد باهم ضم

گرد از آن نیزهٔ زبان باریک / دیدهٔ عمر دشمنان تاریک

در وفا و سخا بجان و بمال / نه فراسش دلش کند نه زوال

با بهشت است خلق او انباز / زان نترسد همی ز مرگ و نیاز

کف او جود بخشش ارزای / تو جهان بخش و بر جهان بخشی

گفته در بند لا ز پی بندش / ضاعف الله ملکه عددش

مشرک آن روی خوب دیده چو ماه / گفت آن لا اله الا الله

بجهان داده زر کانی را / صدقهٔ جان و زندگانی را

آسیا گر ز خلق او پوید / در زمان ز آسیا گیا روید

تا که بگزید مرو راز دان / خصم چون آسیا سرگردان

هست خصمش ز بیم او مدهوش / آسیا وار با فغان و خروش

هست خالی ز نقص و عیب و فضول / ملک محمود و خاندان رسول

این ز کعبه بتان برون انداخت / آن ز بت سومنات را پرداخت

کعبه و سومنات چون افلاک / شد ز محمود و از محمد پاک

ارد و یک میر بخرد باشد / در نیامی دو تیغ بد باشد

هست شمشیر منفرد چون شیر / شیر و شمشیر چیست شاه دلیر

میوهٔ شاخ جود او همه زر	همه جا رسیده طوبی وار
زاید از خلق او چو گل نسیم	دست چون چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد	باد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است	همتش همچو نو فزاینده است
هر که درگاه او پناه گرفت	دست بر چرخ گرد و ماه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد و خلود	خلد گشت از وجود او موجود
جان و جن ظلمت با حاشش	رحل و حمل اندکست با ماشش
سر رباید ز دشمنان در رزم	تاج بخشد بدوستان در بزم
بندیده ز دست او و کمند	نه ز داو نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد	شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر ببحر و بر	چون دل او صلیتش ایچ پای آور
گنج را چشم زخم شد بذلش	ظلم را گوشمال شد عدلش
عادلی عیسی از وی آموزد	عدل او چشم ظلم بر دوزد
نیست با جودش از پی مقدار	سیم بازار گرد را بازار

شرع را دست یاری او داد	ملک را پایداری او داد
دولت از هیچ دادنش نکشید	گر کشید فناش نخرید
هر کرا انصاف از وجدا باشد	دون بود دون پادشا باشد
عدل شه پاسبان ملکت او	بذل او قهرمان دولت او
عدل بی بذل شاخ بی ثمر است	بذل بی عدل پای ابتر است
هر زبانی که ذکر شاه بود	میوهٔ ملک را چو ماه بود
از بهای شه همایون پی	خاک غزنین شدست رشک جی
شد جهان باشد او جهانبانش	چون نهان خانهٔ دل و جانش
در نهان خانهٔ روان و دلش	از پی فر گل و زیب گلشنش
لوح محفوظ را مکان شد این	بیت معمور را نشان شد این
هست شاه از برای مستانرا	دل فراخان تنگدستانرا
چون از و عدل و بیمی نبود	خود نه سلطان که آدمی نبود
عدل وقتی که شمع افروزد	گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که جور زور کند	سینهٔ شیر گور گور کند

چون شود ملک پای بحر کند او / چون بقید زمانه بر کند او

سعی او بازوی دلیران است / سهم او پوزبند شیران است

در خطا در ببندد و گذار / وز عطا تخت مهر دست جهان

ناختنش مسکن صبیح و ندیم / خاطرش ناقد لئیم و کریم

همره عزم او مسند رای / باعث حزم او تشید جای

شنوا کرده گوش چند اصم / از صلیل و صریر تیغ و قلم

همه عالم ورا شده بنده / مرده کرده ز جود او زنده

گلبن عقل شاه در تدبیر / چون شکوفه است در جوانی پیر

آفتاب از جمال او خجل است / زردی رخ گواه درد دل است

خود ندیده بر سر کاهی / سال بیمود کان چنو شاهی

سر دندانش چون بود خندان / بنده شد دهر پیش آن دندان

ملک بر روی خطبه شد زآن / ظلم را سه طلاق باین داد

ایت دولت که دولتش دارد / که همی خدمتش نبگذارد

حبذا آن جمال دهر آرای / مرحبا آن سپهر قلعه گشای

کم بود از مبارزی در جوش / که سپر پشت بود و خنجر گوش

کاه نگ از جهان برآرد گرد / برز جعفری کند ناورد

سرش از قبله هوا دلشاد / دمش از قبله زمین آزاد

تخت ملکت و مسند شاهی / کوه از وبر پشت ره ماهی

پشت هامون کند چو روی هدف / روی گردون کند چو کشف صدف

نکند وقت حمله اندیشه / سایه او همی برد پیشی

مانده از چابکیش در دوران / کار بندان آسمان حیران

سوی پستی رسنده همچو زلال / سوی بالا دونده همچو خیال

سوی آن بحر موج کشتی رو / سفر هو راه کهکشان و جو

من ز رو دیده ام که از پی بود / تا ابد همچنین نخواهد بود

اینچنین مرکبی چو چرخ انگار / که بر وست شهریار سوار

فی خصاله و فضیلته

عرش اگر بارگاه را زیبد / شاه بهرام شاه را زیبد

شه بنیت حقیقت اعجاز / نه ز روی گزاف و راه مجاز

رایتش اگرفته بخت بچنگ / همچو در دست ماه هفت اورنگ

بهر بازوش از خط تقدیس / ظفر و فتح گشته حرز نویس

سیرت انبیاست سیرت او / حبذا سیرت و سریرت او

سیرت او روان صورت چین / سطوت او ستون خیمه دین

من چگویم که خود در ایامش / دولت از چرخ داد پیغامش

گر چو تو خسروی ز بهر سریر / کم نشاند قضای حکم قدیر

عرش و کرسی کم است از اندازش / روز روزی کم است از آوازش

گرز او را جهان خمیده گشت / رایتش را فلک بدیده گشت

چرخ چون دید بازوی چیرش / رخت بر کاو برنهد شیرش

شه چو شد بر شکار شیران چیر / شیر گردون شود ز شیری سیر

اختر آنی که حال کرد انند / تیغ او را اجل کیا داند

گر بجنبد بدست شاه درون / کاه بر دشمنان بگرید خون

از تف بیلک شه کشور / شاه مرغان بیفکند شهپر

در سر گرز او زمین سپرد / جوشن ماهی تری بدرد

عدد کشتگان تیغ ملک / ذره تیغ باستیغ ملک

ذره تیغ شاه با صولت / عدد خلق گشت در خلقت

صفت گرز شه اگر کند ادا / کوه را دم فرو شود ز صدا

از سنان آنکه جنگ رای کند / همه تن بر دهان چو نای کند

چون بخصمش پیامی آید از او / دم فرو رفت و بر نیامد از او

جانش از رشک تیغ او گندد / همچو زنگی در آینه نگرد

هیات تیر و گرز او در جنگ / چون کند سوی دشمنان آهنگ

دست و تیغش قضا شمار و قدر / تیر و رمحش لسان شمس و قمر

گرز او تا بدید بهرامون / مهره بازش کردن گردون

نکند قصد هیچ خصم زبون / کز مردار کس نریزد خون

خصمش از بیم او که بیکار / نقش روی سپر کند زنهار

این بود چاره اش که زار آید / کز هیبت زبانش گردد لال

هر که بر یاد او ننوشد می / خنجرش خنجری کند بر وی

خصمش ار دم زند ز نیکانش / ره نماید زه گریبانش

بر سر تیغ او ز عشق علم / جان شان بوسه زن دو چو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بودند / پیش او آهنین کفن بودند

گرد ناکه ز فر تاج و کلاه / شاه بهرام شاه را اسکاه

فتنه را آب ریخت بر آتش / زان ره آموز ابر دریا کش

برد دل از تیغ هیبت شه شان / گر کوه شد کمر کش شان

شود از دست بر نهند کمان / چرخ زان بیم چرخ او حیران

دشمنانش به روز کین و نبرد / چون زن مستحاضه گرد درد

از همه اورمزد و کیوانند / جمله حیران چو نقش ایوانند

عزم شه کامران چو کردن بود / دشمنش بی سپر چو هامون بود

خصم اگر داد پشت هیچ ملوی / گر زمین پشت به ز گردون وی

مهد او بر فراز پیل چو موج / کوه جودی بر و سفینه نوح

گرد فرزند خصم را باتر / زادن و مردنش بهم دو شتر

تیغ او خصم را عقیم کند / بچه خصم را یتیم کند

چون شه آهنگ سوی ایشان کرد / جمع صد ساله پریشان کرد

هرچه از جان دشمنش کاهد / همه در جان شه بیفزاید

تربت غزنه تا بنا افتاد / آنچنین شاه را ندارد یاد

رای رایان به تیغ کرده قلم / نیزه را شیر کرده شیر علم

تشنه جانان ز حلق خنجر جش / دیده جویان ز چشم پیکان کش

درزده آفتاب جامه به نیل / واسمان پیل پیل گشته چو نیل

گشته کشتی اجل ز خون خواران / گر نبودی اجل هم از یاران

روی شان چون نبید زرد از تاب / خشمشان چون قدید سرخ از تاب

خشم بر چهره گشته بیگانه / دیده با دوده گشته همخانه

دهن بحر خاک بیز شده / دیده چرخ سرمه ریز شده

کند گشته ز تیر باران فهم / مرگ در آرزوی مرگ از سهم

گشته عیوق از تف آهن / زرد رخسار و سرخ پیراهن

شده از ابر ناوک و زوبین / ره چو دریا و گشته چون پروین

نوک ناوک چو عقل در رگ و پی / از درون دو دیده مردم جوی

رمح در دست مرد خون کرده / اژدهای زبان برون کرده

جان خصمان ز بیم تیر و سنان / حمله برداشته جدل ز میان

کوه و دریا و بیشه و هامون / موج میزد در آن زمان از خون

پشت چوگان ز گرز و سرها گوی / سینه گلبن ز تیر و رگها جوی

رسته بر رخش لشکری بشکوه / هر یکی چون چنار بن بر کوه

خصم را رمح چون الف در بسم / چشمها کرده همچو جان در جسم

اسپ مرد از نهیب راه گریز / خشک مانده ز صورت شبدیز

دستها از عنان بمانده جدا / پا بهیاد در رکاب و سر شیدا

همچو ماهی بخنگ و خشک و خموش / مرد بی دست و پای جوشن پوش

پای گردان پیاده مانده بجای / زان دو دست سوار قلعه گشای

دم شان باز پس شدی هرگاه / کز گذشته نیافتی همراه

آن زمان لا اله الا الله / وهم را راه نبود بر در شاه

وهمها واله از سیاست او / فهمها کاره از ارادت او

آه بر خاسته ز دشمن شاه / هرکجا این دو آمد آمد آه

کرده در رشته رمح مرد افکن / مهره در گردن بسی گردن

کرده از گرز و نیزه بر دشمن / استخوان آرد و پوست پرویزن

مهرهٔ پشت شان بگرز و سنان / کرده چون سبحهای پیره زنان

یا غبار از بیم بر لب چاه / شده از بیم چرخ و ناوک شاه

دلوهای دریده تار کشان / رشتههای گسسته از کشان

همچنان ریخته بکوشش سر / که ببخشد بوقت بخشش زر

کرکس از کشتگانش چون صلصل / لاله منقار بود و گل چنگل

گر ز یاران او نبودی مرگ / کرده بودی ز جان خویش برگ

هر که حب اندرین و لایت حیدر / از سر جهل بود ز سر قدر

بود باغی ز بغی فسق و فساد / چون بقایای قوم هود ز عاد

دل هر یک ز بغی و کینه چو بال / اسپ چون کوه و مرد همچو جبال

تا خدنگش جدا ز پیکان بود / بدی اندر میان پیکان بود

بدی از فرشته ز غربت رست / سوی بد رفت و هم ببد پیوست

شده ز بس خون کی بخت از خس سون / گوی یاقوت شد زمین از خون

چون بدیشان بخشم شد سلطان / از برای موافقت بزمان

اندران جنگ دشمن خصمانش / صورت شیر بود شادروانش
تشنه مانده زبان دشمن او / جان او خشم کرده با تن او
گر شناسد خرد بدیده عقل / بشناسد بدیهه را از نقل
کو زیبد برای ملک و خطاب / خرس بر تخت و خوک در محراب
زین سپس عکس خون کره خاک / آسمان را کند بسرخی لاک
پیش آسیب گرز شاهنشاه / خاصه با گرز چون شود همراه
چیره دستی و پایداری او / کامرانی و کامکاری او
بزبان سنان و تیغ چو باد / خصم را در دهان خاک نهاد
مهر او جان خان و مان نهاد شد / کین او دود و دودمان نهاد شد
دشمنش را بهر کجا که درست / دیده بان مرگ و قهرمان بغراست
دهر زین پرده گر نه پرهیزد / همچو پر دشت فلک بر آویزد
مرد بد را بر زبانه جزاست / گلخن و پای خر سزا بسزاست
سوی بد کرد غیر حق نه نکوست / دافع دشمنست و نافع دوست
گرچه بد شد مزاج بد دل از او / عزت حق و ذل باطل از او

دستها را به تیغ و رمح آراست / زانکه دفع از چپ است و نفع از راست
شه که خواهد که جاه دارد ملک / بسیاست نگاه دارد ملک
زانکه نبوند قلزم و اخضر / جز بتلخی نگاهبان گهر
بی صلیل و صهیل کبر اکبر / چون طنین کی شود صریر صریر
زانکه در راه ملک هر شاهی / بر سر تخت قدر هر ماهی
دولت آرای بازوی چپ راست / ملک بالائی است و شمشیر است
هر کمر که بی شکوه بود / کمر نال و زخم کوه بود
آب بحار نه تلخ و تیز ستی / چون دگر آبها کمیز ستی
زیر رانها براق دریاتاز / ابر بر برق پای رعد آواز
گرد سم تیز گوش پهن بران / خوش کفل سرمه چشم و خرد دهان
شاه بی تیغ باغ بی میغ است / پاسبان دین و ملک را تیغ است
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار / ذو الفقار مجید کرار
جبرئیل آورید و گفت بران / خون این مشرکان بگرد جهان
بر رسول آنکه ناورد ایمان / خونش از ذو الفقار زود بران

شد کنون در بهشت محضر او | سبز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمودیان ششم ز عدد | چو ششم دور از انبیا احمد
نام شش هست لیک سوی خرد | در حمل نقش شش بود ششصد
یک دو و سه و چار و پنج کم است | چونکه شش دانکه شد یکی درم است
ای بروی آفت نگارستان | وی بخو نوبهار خارستان
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان | سخت پای از تو چار میخ جهان
دولت از تو بهشت کوی شده | روزکار از تو تازه روی شده
گشت تا صدر ملک بگرفتی | وز دو دستش قوام بپذرفتی
پای بوس تو ماه ها مون | طوق دار تو گردن گردون
زین سبب از برای عز و جلال | نه ز طبع ملول و روی ملال
از پی خدمت تو اندر حال | کرده از میم صد هزاران دال
تاجداران رکاب بوس شده | وز تو جمله عمل ببوس شده
ملک هند نایب تو بهند | مهتر سند یافته ز تو سند
شد ز تاثیر رای شاه جهان | وز پی ردی بی پناه جهان

هر کرا بخت خصمی تو درست | کودکانش یتیم کرده نخست
چون نشستی ببارگاه جلال | چون نمودی بخلق ماه کمال
از تن دشمنان بکندی سر | بر سر دوستان فشاندی زر
تا در و درگهت پدید آمد | قفل امید را کلید آمد
نام تو هر که بر زبان راند | نامهٔ بخت او فلک خواند
جادوی آز را بطبع کریم | خورد جود تو چون عصای کلیم
روز نیک مرد همچو بهشت | گوییا اینجا خدای بر تو نبشت
هم ملک بنده هم ملک جاهی | هم فلک قدر و هم جهان شاهی
عاقلان زمانه مست تو اند | قلعهای بلند پست تو اند
صاحب ذو الفقار و رخش توی | پادشاه خزانه بخش توی
بخت کو هست مایهٔ شادی | دارد از بندگیت آزادی
آسمان از سنان جان سوزت | وز پی ناوک جگر دوزت
از نهیب تو با خطر نازد | زان زمه که گهی سپر سازد
از تف تیغ خشم اگر خواهی | کنی از بحر تا به ماهی

تا چه کرد است عزنی از کردار — تا چو تو شاه گشت برخوردار

گر بخواهی تهی کنی بحسام — نه فلک را ز بهر چار اندام

گرچه چون آسمان بسیچد خصم — چون قضا دست تو بپیچد خصم

با خلاف تو تن کهن گردد — وز ثنای تو جان سخن گردد

همچنان آید از تو در دل نور — که خوشی جان ز خوشهٔ انگور

ملک و ملت موافق از تو بهست — دین و دولت برونق از تو بهست

یافت از سعی تو سرافرازی — دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنانکه خور ز سپهر — دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستش امید — از لگن برنیامدی خورشید

مهر نقش تو همچو مهر جم است — گر همی دین و دولتش بهم است

حاتم از جود تو سخا آموخت — دولت از ملک تو ثبات آموخت

چه حدیث است این مبارک پی — طی کند نام جود حاتم طی

قهر و لطفت بگاه راحت و رنج — غم فزاینده است و شادی سنج

خاک حلم تو آتش تاب است — امر تو باد پای چون آب است

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک — زان به تیغ و سفر گرفتی ملک

آن چو تازنده این پاینده است — لاجرم ملک هر دو پاینده است

شمس از او کم ملک جوی شده — در و دیوار زر در وی شده

چون بدیدند خلق رویش را — همه جویان شدند کویش را

از شهان حجاز و شام و عراق — بلکه از خلق جملهٔ آفاق

من ترا دیده ام درین عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم

ملک میراث اگر که کرد انست — ملک شمشیر ملک مرد انست

خصم تو جنگ جست و بخت ظفر — او دگر خواسته خدای دگر

راست گفتست شاعر استاد — محض توحید و داد شعر بداد

گر فزاید کسی و گر کاهد — عاقبت آن بود که او خواهد

دشمنت چون سر فضول آمد — دست و پای بند غول آمد

تا برد آتش ثواب براند — آتش دل بر آب خویش نشاند

هر که چون رشته تافت گردن خویش — مهرهٔ گردنش فکندی پیش

تیر بر شد به تیر تو ز هوا — کوه گر شد بگرز تو ز صدا

گشت از فر پادشاهی تو	ور پی عدل و نیک خواهی تو
هر دو همره ز بازوی حیرت	ملک الموت و زخم شمشیرت
قهر اعدای دین تو دانی کرد	که ز جان و تنش براری گرد
هر کجا سهم تیغ تو برسید	کس از آن بوم بر فلاح نزید
تیغ تو زهر جان گزای آمد	امن تو سایهٔ همای آمد
تو ببند بیر جان گمراهان	گورکن مزد گورشان خواهان
مرگ نوشته بر دل دشمن	که کفن بیشتر خر از جوشن
گورکن گفت با دل خصمان	که کفن بیشتر خر از خفتان
هست عدل تو دوزخ ابلیس	سر تیغ تو سنگ مغناطیس
سر تیر تو جان بدخواهان	می کشد از تن شهنشاهان
بر سر تیر جان برافشانند	ور چه سنگین دل آهنین جانند
گر شوی سوی کوه پایهٔ روم	گر نباشد ز بیم سایهٔ روم
ور کمربند کوه در کمری	کوه را همچو کاه بر گیری
آمد خصم با تو در میدان	زخم موتو بغیظ کم بر جان

هست شاد دل ستمکاران	خوش خوش و اندک چو خواب بیماران
عقل را مشکریست روح افزای	عدل را شاطریست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد	ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام تن نبود	تا خطیبش دروغ زن نبود
پشه از پیل کم زید بسیار	زانکه کوته بقا بود خونخوار

فی تنبیه الملک وکلمة الحق بغیر مداهنه

ای ز انصاف و عقل والاتر	از علی رای تست بالاتر
سخنی گویمت تجی بشنو	خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هر کس از روی عرف خوانید	مر ترا سال و ماه بستایند
زان سخنهای خوب غره مشو	همچو تردامنان بعدل مشو
عدل را چند شرط لابدست	چون نباشد شرط عهد شکست
هر کس از بهر انتفاع ترا	می ستایند گونه گونه چرا
الامان الامان مشو غره	که نیرزند دسته ای تره
من بد اهن نیم چو دیگر کس	پیش نارم ز ترهات هوس

جواب عبدالله بن عمر

تا بامروز زمن و لنوده سال — بوده‌ام مانده در جواب و سوال

ای ستوده شه نکو کردار — باز پرسند از تو ایمقدار

چون چنین بد خطاب با عمری — چه رود روز حشر با داری

ان اهان تا ز خود نکردی مست — ورنه کردی بروز محشر پست

آنت خواهم که هر کجا بینید — همه نیکان ترا نکو بینند

بهر رغم ستمگرایان را — الکنی کن عمر ستایان را

آنچنان عدل کن که از ره داد — کس ز عدل عمر نیارد یاد

خوش بود خاصه از جهانگیران — رحمت طفل و حرمت پیران

دولتت با دوام مقرون باد — سایل در که تو قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون خود — آنچه با میر قاضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود — کز او گشت زنده آدمی وجود

کان زن او را جواب داد درشت — که بدندان گرفت از ان انگشت

عاملی در نشا و در باورد — قصد املاک و مال آن زن کرد

گفت زن نامه برده‌ام گیبار — لیک بر نامه می نراند کار

بود سلطان براز نان مشغول — سخن پیر زن نکرد قبول

گفت سلطان که برسن آن باشد — که دهم نامه تا روان باشد

گر بدان نامه هیچ کار نکرد — آن عمیدی که هست در باورد

زار و بگروش و خاک بر سر کن — پیش ما زین حدیث بی سر و بن

زن بسبک گفت ساکن ای سلطان — چو نبردند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد — نبود خاک مر مرا در خورد

خاک بر سر کند شهی کو را — نبود در زمانه حکم اورا

بشنید این سخن ز زن سلطان — شد پشیمان گفت خود ز زبان

گفت کای پیر زن خطا گفتم — گر حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید — نه ترا کاینچنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان — که در آن ملک باشدم فرمان

بابا زآن زمان چنین فرمود — که سخن بیش ازین ندارد سود

زین غلامان سبک یکی گر بن — که رود زی نشا چو باد بزین

احنف قیس را غیاث دبیر / گفت روزی ز بهر جمعی اسیر

کای امیر این جماعت ضعفا / از تو پرسم که هستی از ظرفا

گر بحق بسته اند حلمت کو / ور خود از باطلند علمت کو

عفو کان هست بهر دین داری / از برای چه روز میداری

تو ظفر خواستی خدایت داد / او ز تو عفو خواست ناری یاد

هست نزد خدای و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه

کرد احنف چو بندگان از داد / اندر آن حال جمله را آزاد

علم او نوش حلمشان بخشید / حلم او بار جرمشان بکشید

می ندانم ز جمله اشرار / پر گناهی چو بیگناه آزار

بد و نیکی که در دستور دو دست / از دل شاه نیک و شاه بد است

جز سیه روی وقت بیدادی / نکند همچو زنگیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ و خرازی

چون ز داد و ز رای خویش شاد / چون کنی بر فرود خود بیداد

هر که اندر جهان ستم جوید / دد و دیو بند و آدمی وبند

عمر رنجور دیر تر ماند / رنجه دارنده زود در ماند

خشم را بر خرد سوار مدار / خرد خویش را تو خوار مدار

بی خرد آب کرد پاسخ و نان / با خرد کی خرد چنین سخنان

هر کرا خشمش از خرد بیش است / خلق از او او ز خلق دل ریش است

خشم چون تیغ و حلم چون زره است / تو بهی آن گزین ز به که به است

ای شهنشه درین سرای غرور / بچو این شربت شراب طهور

خون ناحق مگر نریزی هیچ / ورنه نار جحیم را بسیج

خون ناحق ز خونبها بتر است / خون ناحق ترا همه ضرر است

چون بر از تو نیافرید خدای / تو بر از جمله بند کیش نمای

در خون ناحق ریختن و حکایت مامون

چون تبه شد خلافت مامون / ریخت مر خلق را بناحق خون

کرد بر آل برمک آن بیداد / که کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بیگناه را چون کشت / گشت بر وی زمانه تند و درشت

مادری داشت یحیی مظلوم / پیر و عاجز ز کام دل محروم

چون دهی را نکوئی نتوان کرد | کی بود مادرش زانده فرد
چون توئی با هزار حشمت و جاه | نیست ما را بجای آن دلخواه
همچنین لفظ چون دُر شهوار | یادگارست از آن زن بیدار
گشت از آن یک سخن خجل مأمون | بعد از آن خود نریخت هرگز خون

هم درین معنی

همچنین شاه ماضی با جود | ناصرالدین سر کرم مسعود
رفع کردند مر ورا درکار | از شبانی درم هزار هزار
گشت بر بوالحسین شمندی | متغیر ز چونی و چندی
عاقبت کشته شد بناحق جور | هیچ نابوده کار او را غور
مادری داشت پیر بس عاجز | که نبودی معاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی محتال | که کند مرغوا بجان تو زال
دل این زن بغدر را خوش کن | کینه را در دلت میفکن بن
شاه بکتب سحرگهی برخاست | بر زن رفت و عذر کرده بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم | زین سبب بد مخواه بر جانم

حکایت در حلم نوشیروان عادل

حاجبی

حاجبی برد جام نوشیروان | دید ازو شاه کرد ازو پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست | جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتافت | هر کسی را همی نمود عذاب
جان خازن بتافت از پی جام | گشت از بیم شاه خون آشام
با سیه و بر جهت و غم و درد | هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و غصه مسنج | بی گنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر | بی گنه را برین گنه مازار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن | پرده بر گناه پوشیدن
کانکه برداشت جام نه بنهد باز | وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان انجمنی | دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده بی آزاری | کاین از آن جام هست گفت آری
آنت بخشودن اینت بخشیدن | آنت پاشیدن اینت پوشیدن
کبری از دزد برگرفت آزار | نیم از آن پس بود مسلمان زار
چکنی پس چو دست رس داری | تو و آزردن و ستمکاری

شاه پر دل ستیزه کار بود	شاه بد دل همیشه خوار بود
شاه عادل میان نیک و بدست	تیز و قاهر هلاک خلق و خودست
بر میانه بود شه عادل	که بود شیر خو نه اشتر دل
ملک را شاه ظالم پر دل	به ز سلطان بد دل عادل
داد کس شاه عاجز بد داد	نتواند ستد نه داند داد
شاه جابر ز ملک و دین تنهاست	جان بانصاف طبع در تنهاست
دل شه چون ز عجز خونابست	او نه شاهست نقش گرمابست
عدل شه نعمت خداوندست	جور او پای خلق را بندست
شاه عادل چو کشتی نوحست	کز وی امن و راحت روحست
شاه جایر چو موج طوفانست	ز و خرابی خانه و جانست
باشد ایمن ز خراب و آبادان	عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان	تو نیت خوب کن جهانستان
هر که دارد بداد و دین عالم	بخدا ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی زیست مهدی شد	که بدین و بداد مهدی شد

و انچه در نیم شب کند زالی	نکند چون تو خسروی سالی

حکایت در عدل پادشاه

روزی از روزها بوقت بهار	بود محمود زاولی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه	رویش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از جور و ظلم پیراهن	از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفتی ای ملک فریاد	برهمه داد و بر زنی بیداد
راند محمود اسپ بر زال	تا همی باز پرسد آن احوال
انچه آشوب و بانگ و فریادست	باز گو آنچه بر تو بیدادست
گنده پیر ضعیف تیره روان	آب حسرت ز دیده کرد روان
گفت زال ضعیف درویشم	کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد	پدر هر سه شد دو سال که مرد
از غم نان و جامهٔ ایشان	میدوم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو	ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال ازان بود نانم	تا نگویی که من تن آسانم

در حکایت وزرای ...

در سحر که دعای مظلومان | ناله زار و آه محرومان
بشکند صد هزار را گردن | درکشش از ظلم خسرو دامن
گر تو انصاف من نخواهی داد | روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد ملک تو همی ناگاه | بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی | اندر آن روز چون جواب دهی
ماند محمود زان بلی حیران | اندر آن گنده پیر چیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست | گفت ما را چنانکه باید زیست
تا نباید که از زر انگور | سوی خانه برد زنی مزدور
زال را پیش خواند و گفت بگوی | آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار مرا دهی صد گنج | بر نگیرد ز جان من این رنج
خسرو از بهر عدل باید داد | ورنه هر کس نه پشت آدم زاد
آنچه باید که تا تو باشی شاه | باد از پیش من باید کاه
خورد سوگند شهریار جهان | بخدای و پیمبر و قرآن
گفت هر رنج را بیاورزم | اسپ از اینجای پس اگر گرم

کرد حاضر ورا و حال بگفت | راز خود زان نکوسیر بنهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی | بر آن خیره رای شوم شوی
بگذاری ز من یکی پیغام | برسانی بشرط خویش کلام
پس بگویی که حمل باج بهست | زر و دیبا و دُر بدین فهرست
ورنه جنگ ترا بسیچم زود | از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم | باد برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بد و یکسر | همه پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد یک شبی سلطان | که برو خواجه را بر من خوان
کرد حاضر ورا و پیش نشاند | سخن از هر نمط برش میراند
پس بگفتش که گرد آن محفل | رومیان با تو آورند جدل
گوید ای مرد تا کی این هذیان | شرم ناید ترا ز شاه جهان
در چنین پایگاه و این دیهیم | ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود آن محل دارد | که زوی شاه ما خلل دارد
ظالمی خیره رای هرجایی | چون براهیش (باش) ستایی

برخی
بلاگردان و فدیه

چون شنید این سخن عظیم الروم | کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم ازان نمط است | نه چو دیگر سخن حدیث و بطت
شد خجل زان حدیث و گشت خموش | گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار | در همه کارها بود بیدار

در تحمل پادشاه از رعیت

گفت یک روز کوفی به هشام | کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم خون ما تو خوری | چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست جور سخت کمان | عالمی سست پای و سرگردان
تو درین دور جور سلطانی | کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی | حلقه فرج اختران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب | خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و پره بنهادند | تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوایی تست | هر کجا مسجدی گدایی تست
ذمی تا ابد بخواهی رست | پس بدین پنج روزه ملکت دست
گرم شد زان حدیث سرد هشام | لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند کهتران انصاف | لیک نز روی جهل و استخفاف
این شنودم من از تو آن دیدم | آنت بخشودم اینت بخشیدم
لیک ازین پس چو دادخواهی جو | با تامل نگاه کن چپ و راست
ستم از مصلحت نداند عام | وانتقام از ادب نداند خام
وانکه او دانش و بصر دارد | پاس شاه تاج سر دارد
آفتاب اصل خنج و گنج آمد | گرچه خفاش از و برنج آمد
آفتابی که بر جهان گردد | بهر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دیدستی | اللطف اللطف شنیدستی
هم ببین خشم شاه در هر دم | الحذر الحذر همی خوان هم
با خرد راز شه صبوری به | بخرد راز شاه دوری به
شاه اگر خواندت گریز مجوی | ور براند ره ستیز مپوی
بجدل در حدیث شه آویز | تیغ تو کند به که خسرو تیز
هر که بعقل صدر شاهان جست | سیل در ناودان بود بدرست

بر گناهم گناه نفزودم / بر تن و جان خود نبخشودم

تا نه بخشید خلق بر انگشت / که یکی را برای هیچ بکشت

تو نکونام زی که من مردم / بدی از نام تو برون بردم

گفت خسرو که نیست کردارت / درخور نکتهای گفتارت

زشت کاری و خوب گفتاری / از تو آموخت شرح پنداری

فعل تو من بقول تو دادم / شاد زی تو که من تو شادم

خوش سخن باش تا امان یابی / وقت کشتن خلاص جان یابی

اول آن بر که مستمع طلبی / که نداند هندوان عربی

سخن از مستمع نکو گردد / کهنه از روزکار تو گردد

ای شهنشاه عالم عادل / جان دشمن بکش ز انگل دل

بکن از تیغ هندی ای خسرو / ملکت کهنه را چو گلشن نو

در کفایت و در حفظ اسرار ملک و کتمان

باسلاطین چو گفت خواهی راز / وقت آزادان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بدخو را / چون زشت شوی نیکو را

گرچه با خام طبع تو نبرد / تو چنان زی برو که از تو نبرد

گر کند عیب او و بیرون نیست / یا بود یا نه بر دو رای مایست

گر بود عیب آن خود بدرو / ور نباشدت آن سخن مجو

ور کسی عیب تو کند بشنو / وانچه عیب است جمله بدرو

باغ دل را تو از بدی کن پاک / تا برآید نهال به چالاک

گر تو معیوبی آن بشنو از هوش / ور نه آن ژاژ او مسیار بگوش

در حلم پادشاه و احتمال از ژاژ زیردستان

بشنو تا ابو حنیفه چه گفت / صفهٔ عقل خویش را چون رفت

که سفیهی چو داد دشنامش / گشت خامش ز گفتن خامش

گفت ازین ژاژ او چه آزارم / آنچه او گفت هیچش بکارم

گر چنانم بشنویم آن از خود / ور نه ام با بدی چگویم بد

زو بهم چونکه عیب خود جویم / ور نه چه او چه من چو بد گویم

مرد دین را همچو تین باشد / کز برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو خست تا که خار / تو گل خویش از او دریغ مدار

ابر چون زفت گشت در باران	شد ستمکش روان بیوه زنان
چون ستم شد عوامل از دهقان	ده از و رفت و ماند بر وی قان
هر که امسال آب و زر ببرد	سال دیگر گرسنه باید مرد
گرگ چون خورد گوسفند همه	سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن	در گریبان مزن ز بن دامن
شاه را از رعیت است اسباب	کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی از بحر باز آری	بحر از آن سپس شمر شکری
بس بکار آمدست و بس دلخواه	سرخی سیب را سپیدی ماه
هر چه جز شاه کالبد شان دان	شاه جانست و خفته بیخود جان
مثل شه سر و رعیت تن	هر دو از یکدگر فزود دشمن
تن بی سر غذای زنبور است	سر بی تن سزای تنور است
رونق جان ز عدل شاه بود	ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و کرد	هر که عادل ترست دست آورد
شاه را خواب خوش نباید خفت	فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

هر که بر خشم و آز قاهرتر	او ست بر خصم خویش قادرتر
شاه را در دماغ و بازوی چیر	حزم بر دل ببست و عزم دلیر
اول حزم چیست رای زدن	بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خورست حزم درست	ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز زهره چو نور فام کند	زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین	عقل بیند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه	حمله از شیر و حیلت از روباه
حمله با شیر مرد همراه است	حیله کار زنان و روباه است
همچو دریاست شاه خس گوهر	گوهرش زیر پای و خس بر سر
بد نو گشته کنده نیک کهن	خار دارد بجای خرما بن
همه روز از برای لقمه و نان	این حد مشتست و دو گه از زنان
میل نه هم ببد اگر چه تو است	علف خر سبوس و کاه جو است
خار بن گرچه رست و بالا کرد	سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل	یار بد هست بابت سر پل

شاه بی بخشش آفت سپه است | بی نیازی سپاه و دل شه راست
ای نیاموخته ز خاطر دوست | تاج داری ز گژدم کردن
چاکرت گر بدست و گر بد نیست | بد و نیکش تربیت از خود نیست
چاکر مرد به نکو نبود | آب خاکی جز از سبو نبود
هست در دست تو چو تیغ و چو نی | تو ز وی عیب خود مشو بر وی
لشکر از جاه و مال شد پردل | رعیت از بی زریست بی حاصل
لشکر از تو چو بایسار شوند | از برای تو جان سپار شوند
چون نیابد یسار بگریزد | با عدو تو بر نیاویزد
تن که لاغر شود بود منبل | پس چو فربه شود بود کاهل
مردمی با کسی که بی اصلست | همچو شمشیر دسته با وصلست
سوی او دل چو خاک در بکست | ز دل و جان چو آب در بکست
چه به بی اصل زر و زور دهی | چه چراغی بدست کور دهی
ای که با دین و ملک داری کار | در شره خوی خرس و خوک مدار
کز نکو ناید از زمین برسی | خوک بر تخت و خرس بر کرسی

در کاردانی پادشاه

عزم و حزم شهان سوی کرم | آتشین پای و آهنین سر به
بدگهر راز و رای کی دارد | دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن عزیزتر زان شد | کاهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد دین و ملک روشن را | همچو یار بد است مر تن را
کس بتدبیر شعله ملک نراند | نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود | خاصه جایی که بیم غرق بود
شاه تا زرفت و بنجرد نبود | جفت زرفت و وزیر بد نبود
شاه را آید ارچه شیر ژیان | روز تنگ از وزیر بد بزیان
در مشورت نیافت کس مقصود | از دو بی اصل سست رای و حسود
زانکه در ملک از این دو نااهل | کرگس و جغد را برآید کار
تا دو بخس از چنین دو دیوانه | این غذی یابد آن دگر خانه
ملک بر رای شاه مقصور است | رای او گر قویست منصور است
رای شه جز صواب نپذیرد | باز مردار و موش کی گیرد
پیشکار ملوک بی تدبیر | جغد باشد میان خلق حقیر

تا اولو الامر لایقش کردد | کارخانی حقایقش کردد

شیر هنگام صید ظلم نکرد | یک شکم زان شکار بیش نخورد

گرچه گردد اسیر آز و نیاز | ببر صید کرده ناید باز

عادل و کم طمع ملک سزاست | طامع و ظالم از خدای جداست

ای بدم جفت عیسی مریم | دام دجال برکن از عالم

اندرین روزگار بدعهدی | چیست جز عدل دایهٔ مهدی

خشک شد بیخ دین و شاخ صواب | دست بگشای ایمت فتح الباب

شه که عادل بود ز قحط منال | عدل سلطان به از فراخی سال

سال نیکو مطیع عدل شه است | ورنه فر هر دو را اجل تهمت است

مرد بیمار را که دیده تر است | خشکی لب ز آتش جگر است

فی سخاء الملک وحسن سیرته

قحط سالی یکی بکسری گفت | کار بر خلق شد بیاران رفت

گفت کانبار خانه بگشادیم | ابر اگر زفت گشت ما رادیم

صبح وار از پی ضیا بدمیم | گرنه ما در سخا ز ابر کمیم

در عقوبت ز جرم بیش مگیر | حال بد راز دیو در مپذیر

بر تن از راه رفق بر تن خصم | بت شکن از روی خلق کردن خصم

روی خندان و عفو گستر باش | بخروش و بکینه جان مخراش

ناصبوران چو خاک و چون باد اند | صابران سال و ماه دلشاد اند

کار آن پادشا گزیده بود | که حکیم و زمانه دیده بود

فعل نیکان ملقن نیکیست | همچو مطرب که باعث سیکیست

فکرت آخرتست اصل بنا | نظر دولتست تخم زنا

ماه را پیشه چرخ پیمایست | شاه را کار ملک پالایست

ملک آلوده مرگ بستاند | ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود | زر پالوده پایدار بود

گوئی آموخت عقل والایی | از تو آیین ملک پالایی

دین بی لطف شاخ بی بارست | ملک بی قهر گنج بی مارست

ملک را قهر و لطف انبازست | ورنه همچون دهل خود آوازست

پنجه خشم تو سرد زبرست | عرق ایمان تو غزور برست

گفت زاهد تو این ندیدانی / چونکه بیهوده زاهدم خوانی

عرض کردند بر من این دنیا / بر سرش می‌نهند هم عقبی

مر مرا جمله در کنار نهاد / یکزمان دینی ام نیامد یاد

می نخواهم نیم بدان مایل / کرده ام حب آن ز دل زایل

نیست یکذره نزد من کونین / کر منم فارغ از همه عینین

بیش ازین هر دو من همی طلبم / وز پی حب اوست این طلبم

زاهدی مر ترا مسلم گشت / که بدنیا دل تو بی غم گشت

شادمانی بدین قدر دنیا / یاد ناری ز جنت و عقبی

که بدین قدر تو خرسندی / بامانی بمانده در بندی

گفت مامون خجل بدین گفتار / داد بر عجز خویشتن اقرار

هر که او بنده گشت دنیی را / صید شد مر بلا و بلوی را

دین بدنیا ده که در مانی / صید را چون سگان کهدانی

در تعهد علمای دین دار

علما جز امین دین نبوند / چون نیابند نان امین نبوند

چون خرد افسر و تقی شد گاه / خواندت جبرئیل شاهنشاه

در آنکه پادشاه را در هوا باید بستن

یافت شاهی کنیزکی دلکش / شاه را آن کنیزک آمد خوش

هم در آن لحظه خویش در آب افکند / گفت شه خوب نایدا اندر بند

کر چو بکشاد بی برات بود / شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست برده بر دل خویش / نگذارم دو پای در گل خویش

این کنیزک که جان من بربود / ز بانم در ار و از پی سود

پیش تا غرقه کرد از وی تن / غرقه کرد آتشش بدریا من

تا برد نقش آبروی صواب / من برم نقش روی او از آب

و آنکه آتش بر آرد از جگرم / من در آتش چرا فرو نبرم

و آنکه بر من خورد در بستی شام / من خورم بر روی از اهل کشیدم

هر کجا هست پادشاهی دل / چه بود ملک و ملک مشتی گل

چه بود ملک پادشاهی کو / ز مشتی ملک را نهد نیکو

مایه سازد بدست موزه خویش / پای بند نماز و روزه خویش

نان کاورس و نخود برباید … خوان خود را ابدان بیاراید
وجه مشموم مجلس و میوه … ساخته از وجه خانه بیوه
نان ایتام غزل دوک عجوز … بسته در حرص پیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخه صور … مانده از خلد و حوض کوثر دور
بگل اندوده ماه را رخسار … همه قوتش چو نخل ناهموار
شاه و عالم که هر دو در حلم‌اند … این اولو الامر و آن اولو العلم‌اند
ور قدمشان نه بر ره اثرست … این اولو الظلم و آن اولو الجهل‌اند
پسر ار چند ناخلف باشد … ملک باید که زیر کف باشد

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون ز امن و عدل جداست … هر که ظالم‌ترست ملک او راست
گر همی ملک جاودان خواهی … زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب ناغماز … زبان کوته و تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین بگزین … ظفر آمد که بر نشین منشین
از مخالف بشوی در یکدم … هم بخون مخالفان عالم

حرز و تعویذ و سایه خام … بابت کودکست و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملک چون بوستان بخندد خوش … تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده … تیغهای نیام فرسوده
قصه هندوستان و کافر کن … گل آن بوم بام ششدر کن
جامه لعل پوش تا خز را … هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل آر تمام … کان قوی بازغیست بر اقدام
دین بگوید که تیغ بر دون زن … گردن گردنان گردون زن
دلشان جز نیام تیغ مدار … این شرف ز آسمان دریغ مدار
زانکه از روی لاف در مصاف … نتوان کرد پشت کاف چو قاف
روز هیجا که صلح جنگ شود … نام بد دل ز بیم تنگ شود
مرد رمح و عمود و تیر و سنان … زود پیدا شود ز مرد سنان
دشمنان را ز زیر پای درار … گردن سرکشان بدار برار
باز دل چون دو بال باز کند … تیغ کوتاه را دراز کند

چکنی پنج روزه در غم و باس | لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بنده عنصرست و فلک | شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید | یکجهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر و رای بلند | از سوی چار طبع در دربند
سه قوا را که آمده غذا و سرشت | قوت شان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم درار | یک خرد را بمصطفی بسپار

در حکمرانی پادشاه

پایهٔ قدر آنجهانی جوی | سایه و فر آسمانی جوی
همت اندر نهاد عالی دار | دل ز کار زمانه خالی دار
دست ازین آبهای جوی بشوی | شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی کمال ساز بود | ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک دهر را اصل | ملک باقی طلب برای دل
دل چه بندی درین سرای مجاز | همت پست کی رسد بفراز
اوست مقصود هر دو عالم تو | زو تسلی رسد بدین غم تو

چون برآمد زهیچ روزی بیت | ز قضا خر ببرد و گاو برفت
سر برآورد از تحیر و گفت | کای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بود زنشناسی | چو نتو خر راز گاو نشناسی

معراج پادشاه بترتیب کواکب

پای برنه بر آسمان مست | تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن | تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان زچنگ ناهید | تاج برنه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام | تندی او بتیغ او کن رام
تیر بگشای کور تلبیس | همچو برجیس کن رخ برجیس
برکرای این کبود ایوان را | تا نماید نهیب کیوان را
نحس کیوان بتیغ اعداکش | بستان سعد کیش چون زاوش
هم به نیروی بخت خرد ببای | سر کیوان بسپر بزیر دو پای
چون دوات تو دید بی تلبیس | چون قلم سرنگون شود برجیس
باز برجیس را مکن ایوان | ده بتاراج خانهٔ کیوان

چون گرفتی تو ملک و ملک زمین / رای کن بر شدن بعلیین
سوی این خوان پری و مردم را / پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس بدکیشش / گوید اینست نفس فاحشیش
نه نداری ز ملک سرمایه / نه نداری ز شرع پیرایه
اینهمه کی شود مسلّم تو / چون شود جبرئیل آدم تو
ای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو
چون ترا هست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین
دین حق در حمایت تو شدست / شرع خوب از کفایت تو شدست
شحنهٔ شرع مصطفی شده / زان ز نا کردنی جدا شده
جان آن کز فنا نفرسودست / از تو در خاک تربت آسودست
مصطفی رخ چو در نقاب کشید / ز امت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار ازان شده / شرع را حق گذار ازان شده
هرچه خواهی بکن که دولت تو / بست با حشمت تو صولت تو

چون علی زین دو آلتند دلیر / صفحهٔ شرع و صفحهٔ شمشیر
نیست در غزو و در مقالت آن / جز حدید و حدیث آلتشان
چون سر ملک جاودان دانم / در جهان این دو را بدان دانم
گزشته سوی سجده گر پویند / تنگری تنگری همی گویند
نه همه بت پرست چون کفار / نه همه حق پرست عابدوار
نیستشان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه
دوستانرا اسبار کند بفال / دشمنانرا همیشه رنج و وبال
بگه بزم همچو شمس و قمر / بگه رزم شیر شرزه و نر
شاد باش ای گزیده هفت شاه / لشکرت چون ستاره اندو تو ماه
جام بر کف بسان ناهیدند / تیغ در دست همچو خورشیدند
از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تنند با یک دل
تیغداران چو نیزه و چو سنان / همه بر جسته و ببسته میان
از پی قهر دشمن و بدخواه / گرد بستان ملک شاهنشاه
همه بر پر دلند همچو انار / همه قد پر ز پنجه همچو چنار

شست سیمین چو سوی تیر آرند	اژدها اژدها اسیر آرند
شد اعدای ملک از ایشان خج	همچو ریش کهن ز شانهٔ نو
تیغشان از برای جان و جهان	تر چو سیحون و گرم چون سیحان
آن جنیبل پشه را کند پر لعل	وین زند در هوا مگس را نعل
صدف درشان روان ملک	هدف تیرشان کمان فلک
صفدرانی که محرم رازند	سوی خصم تو ناوک اندازند
کز پی ناوک سرافرازان	ناوک از شب کنند شب رازان
حصن فغفور ترک خرگاهیست	حصن تو ناوک سحرگاهیست
آنچنان باد پادشاهی تو	که نخواهد عدو خواهی تو
تا جهانست عز و جاه تو باد	هفت اقلیم در پناه تو باد
جود و فرهنگ و عقل و دین تو باد	هفت اقلیم در پناه تو باد
من ستودم بطبع اینها را	آسمان کردم این زمینها را
زانکه پیش تو مدح دیگر کس	هست چون پای پیل و پر مگس
تو چنانی که مادحت بستود	ور نه آنچنانت خواهد بود

یک بیت بر رای اعلی اعلاه الله پسندیده آید و محل قبول یا[بد]
کر بدان یک بیت بنده ضعیف با حکما اولین و آخرین
مفاخرت کند چنانکه گوید ــ از کبر سر من آسمان سای شود

فی وصف الحال و تمام مدایح السلطان والوزرا والقضاة

ای سنایی چو یافتی امکان	بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه	بسوی مدح خواجه آر پناه
خواجهٔ خواجگان و صدر صدور	بر بداندیش مملکت منصور
خواجگان و جماعت دیوان	سروران و گزیدگان زمان
بعد از آن قاضیان و جمع قضاة	شکرشان برتر از صیام و صلوة
سرفرازان مملکت ایران	نامداران خسرو توران
خسرو شرق را بهر کاری	روز و شب نو نهاده بازاری
خرم از رای شان جهان یکسر	عیب پنهان و آشکارا هنر
چاکر ملک شاه شد مینو	که نه بیند کسی درو آهو
گر ببینی تو ملکت غزنین	باز نشناسی از بهشت برین

نیست مانند او بهفت اقلیم | از صدور جهان حدیث و قدیم
بری از عیب و هرچه باشد عار | در وزارت بسان صاحب غار
دیده از وی کمال خلق و ادب | عقلش اکفی الکفات کرده لقب
پیشوای صدور در عالم | ملک آرای او چو خاتم جم
ملکت از وی مرفه و نازان | هفت سیاره اش چو دربانان
روزی جن و انس در کلکش | وحی منزل کشیده با سلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران | ظلم گریان و عدل از و خندان
درود درگاه عقل و جان سر او | زده بان پایهٔ فلک در او
خطبه کرده زمانه بر سر فرقش | آسمان دست بوس کرده کفش
دایه و مایهٔ خرد قلمش | قبله و قبله جای جان قدمش
بر زمین آسمان امکانست | بر فلک سایه بان رضوانست
عقل و مدح خطاب وی گوید | عقل خود جز صواب کی گوید
آنکه حاتم اگر شود زنده | شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پای بر جایش | برده تا عرش رایت رایش

قبله دانش است و جان لطیف | که چنو نیست هیچ خلق ظریف
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم | کرده سلطان بتو جهان تسلیم
همچو گردون همی کله بخشد | عفو بستاند و کنه بخشد
عالم از بهر بندگی گردن | از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان پر امارت را | نسخه زین در برد وزارت را
طینتش بر وفای دل مجبول | طینتش در صفای دل مشغول
بخشش او بوعده و بسؤال | نه امل مال بلکه اهل مال
صورت هیبتش آشکار و نهان | چشمهٔ چشم چرخ و گوش جهان
آفتاب آب و آسمان تصویر | ماه دیدار و مشتری تاثیر
دامنش فارغ ز گوشمال زوال | جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
آن وزیران که لاف عدل زدند | پیش عدلش بظلم نام زدند
تا برانداخت ظلم را خانه | نیست در ملک غزنه ویرانه
دل ندانم سپیدتر یا موی | جان ندانم لطیف‌تر یا روی
چون دلت بود نافعی از تو | شاد شد جان شافعی از تو

تا که بنشست خواجه در بالش / بالش آمد ز ناز در بالش

شهر غزنین چه کرده بود از داد / که ور از این صفت ز زیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج / رسته گشت و نشست بر سر گنج

آنکه از انده و فقری بگریست / غم فراموش کرد و شاد بزیست

چون خدا راه حکم بگشاید / حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیش کار بنشاند / کار عالم بحکم او راند

شاه بهرامشاه خواجه وزیر / بر چنین انچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف / نیست این امن و ایمنی بگزاف

هر کجا امن و عدل روی نمود / خلق در راحت و خوشی آسود

طمع چه داری که انچنین بنیاد / شاه بهرامشه بهرزه نهاد

چشم بد دور باد ازین سلطان / که جهان را بعدل داد امان

خواجه را بر ممالکش بگماشت / که بدو دین و شرع سر افراشت

بر خلایق شده مبارک پی / خواجگان پیش وی شده لاشی

در محاسن بکار دو جهانی / چون محاسن سپید و نورانی

بال خود چون خیال بگذارد / وان سلطان چو جان نگه دارد

صورتش ابتدای قوت روح / سیرتش انتهای سورهٔ نوح

کرده از بهر حق بگرد و بگفت / عادتش عدت و فا را جفت

در ره شاکری فرشته وشش / راست محنت کشست و محنت کش

پیش او از برای سود و زیان / صد هزاران دلست و یک فرمان

همچو عقل آگه از که و چه و چون / فکرتش پی برد درون برون

از پی آفتاب بهر آرای / زو برد مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مردان / ملک و دین گرد رای او گردان

همچو عقل از ورای چرخ کبود / دیده نابوده هر چه خواهد بود

پیش رایش نماند پوشیده / بر فلک هیچ روی پوشیده

فهمش از جام جم نیامد کم / که همه بودنی بدید چو جم

دل او از برای بهبه انی / هست مشکوة نور ربانی

اثر لطف اوست آب زلال / خاکروب درش اثیر جلال

نیست در کارگاه صنع خدای / کاربندی چو خواجه کار گشای

تا ببینی بچشم عقل و یقین | از دو خط صد نگار خانهٔ چین
درج کرده چو سایهٔ خورشید | در شب و روز نام بیم و امید
زرده عقل و زردی خامه اش | او هم دین سیاهی نامه اش
هر کرا نیست چون قلم رایش | قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل | کلک او کیل رزق میکاییل
کلک او همچو نوک دیده کشان | خط او همچو غمزهای خوشان
صورت خط او که در نامه است | چون نسیم بهار خوش خامه است
تحفه راه دین صلابت اوست | همچو روح قدس متانت اوست
نیست پوشیده از قلیل و کثیر | ز نقیر ایچ چیز و ز قطمیر
خامه اندر بنان او که سیر | نکته باید بخلق بر در خیر
همتش آسمان و خلق ملک | خاطرش آفتاب و کلک فلک
زاده از روح کلک او بیقین | شب و روز جهان دولت و دین
بر سر انگشت وی چو گشت سوار | آن لطیف نحیف زرد نزار
انده دشمنت و شادی دوست | خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست

بخشش با نوا و زینت و برگ | خاص بندیست عالمگیر چو مرگ
رنج ما را از آن دل خوش خوی | داد او بر سخا بعشرت جوی
شده دور از ره حکمت و تدریس | نکته اش همچو رفعت ادریس
بر گرفته بعقل با امکان | فتنه از پنج حس چار ارکان
خاک شوره کند شراب از خلق | آب دریا کند گلاب از خلق
آری آنکس که صبر پیشه کند | پشه شیر زیر تیشه کند
از پس صبر گرد آتش صبر | عذب همچون سرشک دیدهٔ ابر
خلق را شرط شرع او ابدیست | زانکه با غرّ پردهٔ صمدیست
داد و دین با خلل نکرده زکبر | دل احمد بدل نکرده ز کبر
ای امامی که از پی زینت | منبرت قاب قوسینت
پردهٔ چرخ را پدید آور | قفل احکام را کلید آور
سر صندوق صدق را بگشای | خلق را سر لطف حق بنمای
از سخا و فصاحت از پی دین | پای برنه بفرق علیین
معنی بخش معنی زاینده را | قسم ده جان قس ساعده را

جودا گر نام تو نبردستی / زود همچون عدد بمردستی
میزبان دشمنانت را مرگست / با چنین دعوتی گرا برگست
تن که یکدم خلاف تو پذرفت / جانش گوید دولت ز من برگرفت
تف آن تن برفته با لب او / مرگ در جبل کشیده مرکب او
مرگ خورداست بدسگالش را / تا نبیند کمال حالش را
عمل و عمر دوستانش باد / در لقا و بقاش باد دراز
گوشت عالم بزهر اگرچه پرست / لیک از آن آزموده تر ست
هر که در سر چراغ دین افروخت / سبلت نیف کنانش پاک بسوخت
سخت بسیار کس بکوشیدند / کسوت صورتش بپوشیدند
خلعت هر که زان سری باشد / حد خواجه از خری باشد
همه دستورکان عالم راز / با ضمیر تو رخ بر آب نیاز
پرده داری سرای غیرت را / حیرت افتاد از تو حیرت را
خصم از آن آمد هر خامت / نیست کس واقف از الف لامت
در کمال حدود و نقطه و نواخت / بر کماندی و کس بر آن شناخت

حکمت اهل استقامت گشت / حجت حالی قیامت گشت
زد علمت سخن یتیم بماند / پیش جودت سخا عقیم بماند
هر که نشنید از تو او چه شنید / دیده کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها بریدم من / چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسد از تو کو زنخ میزن / ختم شد نظم و نثر بر تو و من
راز را مستمع بیان تو باد / آز را مصطنع بنان تو باد
باد تا هست اختر از اسیر / عرض تو عرصه عوارض خیر
ذوق او جانفروز آوان است / پند او بند سوز دیوان است
سوی در ره حقیقت و شرع / نیست اصلی قدیم تر زین فرع
علما زانده ندیده ام بیقین / وارث حق تر از جلال الدین
اگه تا یافت ز آسمان مسند / یک زمین است احمد واحد
عالم علم را گشاده دری / گر جز او کم تواند آن اری
شد حرام از برای در سفتن / جزو را بر ملا سخن گفتن
جان قرآن همی بیفروزد / تا از او نکته در آموزد

از درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون زمین
هیچ ناکشته کرد هزل و فضول / شده خشنود ازو خدا و رسول

در مدح شمس الدین ابوطاهر بن محمد الغزنوی

شمس دین شمسهٔ امید عمر / کر نیارد چنو زمانه دگر
تربت شرع دین ز باغ رسول / از نسیم فتوح کرده قبول
همچو دین عدلش از تخلف دور / چون خرد نطقش از تکلف دور
حافظ شرع بهر پیوندش / دیدهٔ جان ندیده مانندش
از عزازیل بنگری که بتفت / دیر نشنید امر و زود برفت
از نهیب بزرگ مایهٔ او / میگریزد ز سهم سایهٔ او
پیشش از پس که پاس دین دارد / آسمان چشم بر زمین دارد
صورت امن او حنیف العجم / لیک مرشد بسان نکته و عجم
معنی آن ذات پر لطافت او / وان صفای بری ز آفت او
هم فصیح سزای گفتارست / هم صبیح ملیح دیدارست
لاجرم نطقش اندرین منزل / همچو عیسی ز گل نماید دل

تا در آمد بعالم فانی / بود شرع رسول را بانی
آنچنان علم شرعش از بر شد / کان جهانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار / لو کشف گشت بر دلش چو نگار
هر که تن دشمنست و یزدان دوست / وانکه والراسخون فی العلم اوست
زنده کرد از برای یزدان را / مال او دل جمال او جان را
تا کمالش رسد بهر باری / از جمالش توانگرم باری
خاک پایش اگرچه ز و دورست / خوش چو آب دهان زنبورست
او خرد راه بهر دین دارد / عین دین است زان چنین دارد
در ثنایش هر آنچه اندیشم / تیر تیشش گویدم که من بیشم
عجز پیشش آورم مرا بکارش / با دیزدان بحکم در یارش
غرضش از عرض دین مقید باد / تنش از عقل کل موید باد
بر ز عقل و خرد مکانش باد / عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد دلکش / همچو آب سمندر از آتش

فی فضیلت تربت الغزنة و دیاره و حواله

نیوشش دیوان گذشته از پرین — رونق خواجه تا بعلیین

خواجگان دگر چو مهر و چو ماه — رونق کاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضات — گاه توقیع و عرض و خط و برات

بمظالم نشسته اهل قبول — قاضیان وجیه و جمع عدول

چون ستودی بسی عدولان را — نخی گوی بوالفضولان را

فی مثالب شعراء الزمان و غیرهم

تا کی این لاف و این تشره تو — که منم تو منم حدیث ریزه تو

بگذر از عالمان و درویشان — تو و عامه و خصومت ایشان

چون زاخوان شرع بی قوتی — تو و سالوس و کبر و سکبوتی

تو چه مرد کناری و بوسی — مرد زرقی و یار سالوسی

هر سخن کان تراکند فربه — هذیان پر حمیت نه از وی به

خویشتن گشته زبی باکی — که بی اصلاح خوردی انطاکی

هر که داند ستاند از معتوه — زود گیرد همه جهان در کوه

هر که برفت خیره بر سر چوب — گفت تذکیرها و ن جاروب

زانکه دیوی رسید فریادت — ای کم از خاک چیست این بادت

از پی آب و نان هر روزه — زهر خوانده شکر کوزه

تو نده مر عیال را نانی — دیگران داده مرورا جانی

در توای شوخ بخش دارم ظن — که یکی نان بهست از ده زن

زن چو ندهی تو نان او ناچار — خود بدست آورد چو خر افسار

زن اگر بد کند شوی خرسند — سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست چه توان کرد — ایزدت کرده از معانی فرد

نیست عقل و امینت ای خدای — مکتب نیز نیست تر از محای

آب رویش ز تخته افلاک — شست تعلیقهای عمرش پاک

بی سری باش چون زنی روی کو — زرمدی شد بدین صفت علکو

حس و عقلش چو هست اندر ذات — هست در خورد نا و دانش صفات

هست از این زن رمدی چو شطالب — ننگ و عاری بر آل بوطالب

هر چه بستاند از حرام و حرج — از بهای نماز و روزه و حج

یا به که یا به منک صرف کند — برف را یار دوغ و ترف کند

فی ذم الاقارب

در ضیاع و عقار خویشان را	بشناسی چو گرگ میشان را
گرچه ایشان اقارب‌اند همه	در اقارب عقارب‌اند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب	نبود خویشی اهل ناز و طرب
این مثل را اگر نداری ست	گر اقارب عقارب‌اند درست
خویش نزدیک همچو ریش بود	چیش کاوش‌اش رنج ریش بود

فی ذم البنات

گر ترا خواهر آورد مادر	شوی از وی سیاه رو چو...
تو ز میراث ربعی او راده	نحلی آور و را ببک بسته
ور تو ناری خود آورد بی‌شک	ننویسند بی حضور تو چک
نشناسد ز هیچ مرد گریز	نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم ز ده سالگی کند در سر	شوهر و مال و زر و خیر و گهر
زان هوس خیره لعب آراید	گیر و کالایی را همی پاید
جامه بر تن همی درد بستیز	مانده در انتظار گیر و جهیز
ور کنی در جهیز او تاخیر	همه توفیر تو شود تقصیر

حکایت

سره کاری همیکنی بر تاز	بد و منزل به پیش او شو باز

مثل

بود فرزند بد بود بد و باب	زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن	از پی رنج دل جگر خوردن
در بود خود نخود یابند دخت	کار خام آمد و تمام بخت
طالعت گشت بینکی منحوس	بخت قارون تو شود منکوس
انگه از نفس اوت عار آید	دخترت انچو استکار آید
خان و مان تو پر ز عار شود	خانه از بهر وی حصار شود
بر کس ایمن مباش زان پس تو	که نیابی امین بر و کس تو
هیچ کس را نخود دنیاری خواند	کو ز بر کنبد لیچ کس نشاند
هیچ کس را بجا نیاری برد	نکند امن بر عرابی گرد
آتش و پنبه جفت کی گردد	خان و مانت بجمله فی گردد
گر غلامی خری و گر شاگرد	بادی از ناکسی بر آید گرد
زود داماد پت طمع دارد	خویشتن را ز خانه بندارد

خاک بر فرق خواهر و داماد — که نکرد دکسی از ایشان شاد

هر که خواهد جماع سیم دهد — زر معشوق خود تسلیم دهد

زانکه داماد تا نیابد سیم — نکند فرج خواهرت بدونیم

انکه خواهرت راهمی گاید — مرگ باباب راهمی پاید

دور باد ای برادر از ما دور — خواهر و دختر و زن مستور

فی ذمّ الخال و العم

انکه عمّ تو و انکه خال تواند — همه خون خواه جاه و مال تواند

همه لرزند در عشا و غداب — بزر و سیم سفله چون سیماب

انگشکار اچو گربه بر سر خوان — زیر بر تر ز موش در پنهان

عم که بدگو و پر ستم باشد — عم نباشد که درد و غم باشد

در پی خویشتن پدر کرده — پس که بر پر ادرش پدر کرده

در کن و در مکن رنگ خانه — در بیار و بده چو بیگانه

چون عقاب و چو باز وقت رفت — همچو نجنک و عکه خوار کرفت

همچو کبر جوان بوقت بگیر — باز وقت بیار خایه بیر

حکمت اندر عرب فراوانست — وز همه خوبتر یکی انست

که عدی شد چو از عداوت خال — همنشین سباع و وحش و بال

نشنید یکی راند در امثال — رو تو عم غم شمار و خال وبال

فی محن صاحب العیال و المنال

کرد باید زن ستوده سیر — لیکن از خان و مان خویش بدر

زیرک آنست کو نگاید زن — ننهد در سرای خود شیون

اشتقاقش زحیت دانی زن — یعنی آن قحبه را بتیر بزن

فی ذم قرابت السفیه

موش کز دشت در دکان افتد — به که خویشیت با عوان افتد

چون نشیند عوان بجز خرسته — چه پدر ریش او چه خر کشته

خویشتن را خدای نام نهد — خال و عم را گدای نام نهد

نشاند ز جهل و کشتخانی — پدر پیر را بد ربانی

زانکه چون سفله یافت مال و عمل — بکند جفت و یار و خانه بدل

کیر او چون بلای آمدنی — باز کاسه اش چو کاسه زدنی

از عدم بوده و ز زمین بیوده — در میان طمطراق بیهوده

بدمی زنده و از تفی بیمار — نجوبی کنده و از تفی افگار

دور شو و ور شو ز تر دیکش — روشنی شو ز تنگ تاریکش

شغل کرد در جهل و مال سفیه — که سیه سار بر نتابد پیه

که برین خوان خفتی و فردی — صابری به که از جگر خوردی

که بمه او و مه عز و دولت او — چکنی با درشتی و سلبت او

حرص را بر نه از قناعت بند — آنکه از دور راو کری و خند

خواجه تو قناعت تو بس است — صبر و همت بضاعت تو بس است

که خود آبستن است باد سانی — شب کوتاه تو بروز دراز

دو ون عنا همت مضطربه — دست او باد ها برابر به

بابان و بخلق حور و پری — در تبا شیر نشر او بشری

طیب ذکرش غذای روح ملک — طول عمرش مدارد و فلک

عقل با وی نشسته در مکتب — علم از وی گرفته علم و ادب

بکه ضبط مال و عقد حسیب — ساحر از زند علم آسیب

حاکم مملکت چنین باید — تا ز بودش جهان بر آساید

تا جهانست ملک خسرو باد — که مرو را چنین مثابت داد

باد تا باد ملک را بازار — شاه از او و از شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح ملک — باد عمرش چو عمر نوح لمک

باد تا باد شکل خط همه طول — بخدای خدایگان مشغول

شاه را باد عمر تا جاوید — خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن صفی و فی — صدر دیوان و خواجه مستوفی

چشم بد دور از چنین دو وزیر — که ندارند در زمانه نظیر

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابا نصر احمد بن محمد الشیبانی

آنکه بر مملکت ظهیر است او — خلق را در بهی بشیر است او

عالم سرو آسمان امان — مادر و دایهٔ نتیجهٔ جان

بر عمیدان مملکت سالار — شاه را برگزیده در هر کار

معتمد گاه دخل و خرج جهان — کرده از بر بجمله درج جهان

که بکار افکند نهان زا او — مایه بخشد همه جهان زا او

هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه‌اش پناه آمد
جود او را کرانه پیدا نیست / چون سخایش سحاب و دریا نیست
باد لطفش بزیده هر کشور / تا ز عنفش بخار کرده شرر
بادبی بد نتیجهٔ دل اوست / دادبی دد دریچهٔ دل اوست
دین و دنیا مسلّم دم اوست / زانکه دل کعبهٔ معظّم اوست
حرمش همچو کعبه محترم است / خانهٔ او ز کعبه خود چه کم است
صادر و وارد عطاجویان / گشته از هر سوی بدو پویان
عالمی از عطایش آسوده / یافته هرچه در دلش بوده
شده در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده رونق و مقدار
شاه را عون در تصرف ملک / کرده از رای او تعرف ملک
صدف دُرّ علم یزدانی / دلش اندر ره مسلمانی
در میان حریم حرمت او / از برای فزود حشمت او
دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود
آب و لولو و جان صفات او / ابر و دریا و کان سخاوت او

هم نکو دار اصل فضل و کرم / هم نگهدار راز دین و حرم
چون سر خویش سر نگه دارد / مال چون بار شرزه بگذارد
گنج را همچو رنج بگذارد / راز دل همچو دین نگه دارد
زانکه داند که با کمال و جود / جز بموضع نکو نیاید جود
زانکه دریا و ابر و کان عطا / نکند از طریق جود خطا
لعل کی دید هر که کانی کند / زر کجا یافت هر که جانی کند
اندر آن دم که خوش زبان باشد / گوشت الفاظ او چو جان باشد
فطنت او برآید از پی ساز / مور وار از میان خانهٔ راز
فلک از جود او عطا جوید / راز با رای او سخن گوید
راز دار است غرّتش انست / خازن راز حارس جانست
ماجرای زمانه دیده دلش / هرچه زو خوبتر گزیده دلش
وهم او چون نم هوا در گل / آن برآرد که باشد اندر دل
دور دوران عقل جامهٔ او / ره مردان چو برق خامهٔ او
زان نکو اعتقاد و رای رزین / شده چون خلد مملکت غزنین

ملک جهان از علم او شب و روز | هست ای ماه خوشتر از نوروز
دین و دنیا ورا مسخر باد | صدر دنیا ورا برادر باد

فی مدح اصحاب الدیوان والمشایخ کثرهم الله

پس از این خواجه خواجگان دگر | زیب دیوان و زینت لشکر
از رخ و خامه نگارنگار | صدر دیوان هر یکی چو بهار
درجشان همچو درجشان دربار | کلکشان همچو ملکشان زردار
خواجگانی بعلم و دانش چیر | کلکشان با مشابه شمشیر
همه نقاش معنی از خامه | در وزر درج کرده در نامه
جانشان همچو جای دین پرچر | نفسشان چون صدف شکم پر در
ازپی سرو جویبار صواب | دیده‌ها کرده همچو ابر پرآب
همچو عیسی ز خاطر و خامه | نقش با جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان کوی | کلکشان همچو علک معده قوی
چون براهیم قایل سعدند | چون سماعیل صادق الوعد
عقلشان آسمان آتش‌گیر | تنشان عنکبوت کرکس‌گیر

زانکه هر یک ز راه علم و عمل | یار خفته و کاردار امل
وجنت آن یکی خزانهٔ نور | روی و رای یکی خزینهٔ حور
کلک این علک وار می‌خاید | هر چه او دست که چرخ بنماید
روی آن همچو برق میخندد | دست این پای فتنه می‌بندد
ملک این خاکی کف موسی | کلک آن معجز دم عیسی
سازد آنکه که دست شد بنگار | کلک هر یک ز آبنوس حصار
سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح | نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح
گرد آنکه که چرخ گرد ز فرش | باشد آنکه که فرش جوید عرش
شاه و دستور شاه و لشکر شاه | گشته از راستی شان آگاه
کز خیانت جملگی دورند | هم اسپیدند و هم نه مغرورند
جز بفرمان یکی نفس نزنند | مرد کارند جملگی نه ز شند
خصم را تا کنند آبی وار | همه تن پر دلند همچو انار
پاک و خالی همه ز خیانت دل | علم دو جهان بجملهٔ شان حاصل
از شهنشاه راد نیکونام | مستحق گشته با هزار انعام

فی مدح قاضی القضاة ابی القسم محمود بن محمد الاثیر

آنکه در صدر شرع ننشستست / پای فتنه دو دست ظلم ببست

گشت در راه دین ز بهر نبات / خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرور عالم خاک / دامن و جیب او چو ایمان پاک

قفل احکام را ستوده کلید / پرده و حلقه بی عمود کرده

چون ستونی که هست بی افزون / خیمهٔ شرع را طناب و ستون

دیده بی زحمت خیال و غرور / علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش نبرده سوی نشیب / مکر این گنده پیر غرچه فریب

دل او سال و ماه مسکن شرع / گوش او شاه راه مکمن شرع

دین ایزد بود او شادان / خانهٔ شرع از و شده آبادان

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان / عزم و حزمش همه دلیل و بیان

روز حکمش بری ز جبر و قدر / میل بر روی ندیده هیچ ظفر

میل هرگز نکرده در احکام / کرده در دین بشرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوه پاک / کرده در چشم میل و رشوه خاک

گر بدی زنده یوسف القاضی / بنیابت از و شدی راضی

شمع دین صورت و بصیرت او / عقل و جان سیرت و سریرت او

گاه فتوی چو کلک بردارد / چتر حق بر فراز سر دارد

بی حقیقت قلم نگیرد هیچ / تو ز باد هوا نواله مپیچ

نی کش میل و نی ز کبر ملول / چون پیمبر بعلم دین مشغول

زان به بیهوده می نپردازد / که همه شغل آخرت سازد

بینی از هیچ خشم و جان و خرد / یک ثنایی که تا بد و نکرد

کو شناسی مقدم از مانی / نیست اینجا ز حیلتی خالی

فحل بوده است در همه احوال / چه بافعال دین چه در اقوال

در رضا دین بنفس بسپارد / خشم را در نهاد نگذارد

هست چون حوض کوثر از انعام / مشرب عذب او ز رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز اوست / مفتی شرق و غرب امروز اوست

زین جهان از پی سرای معاد / شده مشغول در کشیدن زاد

تا عنان چون ز این جهان تابد / عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم / متشابه سواد او با علم

در مدح کریم الهمه عز الدین یوسف

گردی ار دیدی این مکارم جود
در سرای جود رای سجود

بیند آنکس که هست بینادل
وانکه از کل دل آورد حاصل

شمع انکو بمجلسش نشست
شمع دارد تو گویی اندر دست

جامهٔ جرمش از عصیانست چاک
عرصهٔ جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان
عهد او همچو خضر محکم جان

عهد او چون پیمبر اندر عهد
جهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست
لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکتهٔ او بر صلاح دو فاق
گوش سیاره است و فرد و آخی

چون تنور زمانه آتش یافت
گردهٔ چرخ سیلی خوش یافت

خود زاندیشت در شفا و الم
جز با ملا شرع و عقل قلم

لفظ و نطقش ز عقل و جان حکمت
کو ز امر خدای مستملیست

جود او چون بهار خوش سلبست
بود او چون حیات خوش طلبست

مایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست
سایهٔ عرش طاق صفهٔ اوست

چاکر گفت اوست کهف تمام
شاکر دست اوست دست تمام

هم گران هم سبک لقات چو کان
هم سبک هم گران لقات چو جان

گر بخواند مرا ز بهر عتاب
همه تن دل شوم بسان حباب

قدر او بام آسمان برین
خلق او دام جبرئیل امین

کام چون بر بساط نطق آرد
گنگ را در نشاط نطق آرد

ور کند ز الکن التماس سخن
در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بر وی مدیح جود کند
فلک از نطق او سجود کند

سخنش عذب چون نتیجهٔ ابر
با بطر چون سرشک دیدهٔ ابر

خلق و خلقش لطیف چون جوزا
لفظ و معنی دو مغز چون جوزا

نفس او نقش زندگانی بود
که دو مغز و یک استخوانی بود

در خرد صفور امبانی اوست
در سخن روح را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف
صورت علم او کریم اصناف

همه ابرام و ناز بتوان کرد
شعر چون هست بکر و معطی مرد

زاغ را چون همای فر داد است
پشه را همچو باشه پر داد است

قلم او ز سهو هست مصون
بر علمش علوم گشته زبون

همچو اندر خیال عامی حور — سخن سهل او و هم اید رو دو
تا چو تو میزبان نو دارد — عیسی و خر غذی و جو دارد
جان پاکش سخن گشاد بر و — جان در و معنی نهاد بر او
صیت او در عراق و مصر و دمشق — هست غماز دوست روی چو عشق
چون در اعراب اسم حرف شود — و اندر احکام فعل صرف شود
در بصره حدیث نحو کند — بصره از اهل نحو محو کند
گشت در باغ برتر از دانی — از برای دل مسلمانی
غذی رنج شرع گفتارش — میوهٔ شاخ عقل کردارش
دل مراو را نموده راه صواب — دین مراو را جمال داده خطاب
هست خوی رسول در جوشش — هست آب خدای در جوشش
تا ابد زانکه جانش کان دارد — روغن اندر چراغدان دارد
از پی باغ شرع چون حیدر — آب در جوی اوست از کوثر
رنگ او بهر نکهت طیبش — کرده تهذیب عشق تهذیبش
هر که یک شب بکوی او بگذشت — در سخن مقتدای عالم گشت

همه را کرده حل بشرح و بیان — لفظهای که هست در قرآن
ابن عباس روزگار است او — با معانی بیشمار است او
هست با دانش معاذ جبل — ایزدش برگزیده عز و جل
باد پیوسته چیره در هر کار — وز همه علم خویش برخوردار
تا جهانست عز و جاهش باد — حکمت و شرع در پناهش باد
باد باقی بقای روح و ملک — تا بود در مدار چرخ فلک

در مدح جمال الدین صدر اسلام ابی نصر احمد بن محمد بن سلیمانی

بعد از و خواجهٔ امام امین — مفخر شرع و یار و ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی — نبز او و نسب سلیمانی
صدر اسلام دین بدو تازه — هنر و علم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده — نام او همچو باد پوینده
هر که از عقل تنگ دل دوتوی — بستهٔ اوست همچو دستبوی
کانکهی کو بیان یاسین کرد — جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شاد باش ای امام هر دو فریق — دیر زی ای کزین هر دو طریق

فی ذم قرابت الصوفی

باز اگر خویش باشدت صوفی	او خود از هیچ روی لایق نی
خانه ویران کند بپیل و نهار	یا بشکرانه یا باستغفار
نیم شب هر شبی بخانه خویش	آید و صد اباحتی در پیش
نه بصورت مسافره آز	نه بسیرت مقیم پردهٔ راز
اندر افکنده در دو خانه خروش	یکرمه دلق پوش و زرق فروش
کارشان همچو نقش چینی رنگ	دلشان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یک دو دردی دین گز	قبله‌شان سایهٔ قبالهٔ رز
گر بدانی مزاج شان ز ذات	از نکویی زده ورده صلوات
سغبهٔ شاهد و شمع و سرود	عالمی کور زیر چرخ کبود
خرکش وار بهر لقمه و دانگ	گوشت کنده کنان بهیده بانگ
دور بینان سغله چون کرکس	روی شوهان دیده کش خرکس
ریش شان پر ز باد و فرمانی	ابرشان پر ز رعد و بارانی
زشت باشد ز بهر مالیدن	دل تهی چو نای نالیدن

جاهل آنکه کرخوشدلی ورزد	نزی آنکه بعالمی ارزد
از پی ریو بانگ و ولوله چیست	زو بخود باز کرد مشغله چیست
این صفت زو تو کی نیوشی باز	آنکهی کت خورد چو موش پیاز

در ذم قرابت فقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند	وند کردت ز بهر خویش آوند
باشد او در فراج سیرت خویش	زان سخنهای بی بصیرت خویش
نابکاری دوروی یافه درای	ظالمی عمر کاه کار افزای
تا تو سر برکنی وی از دلبر	ریش بر نهاده باشد بر
بیم تو جز بحبس و حکم نکند	آن کنه کاه باتو هیچ سک نکند
بد بد است ارچه نیکدان باشد	سک سکست ارچه سر شبان باشد
او نشسته بسردی اندر درس	تو ازان حیله و سفیهی ترس
ز بی علم و فهم را نیک است	که سفیه است سهم رانیک است
با تو او را ز بهر نعمت و جاه	حمله چون شیر و حیله روباه
سرد گفتنش چون قضا حالی	درس گفتن ز ترس خوجالی

لرزه بر مهتر و وکیل افتد | تیر بر خضر و بر خلیل افتد
مانده در گوشه حکم پر کم | شده تا کون فرو دم آدم
که نهد خط ریش بر زانو | گه وکیلک خرد پس کنده
لنگکی او فتاده در مسجد | از پی هزل و ضحکه کز پی جد
گر فقیهی بر که رو ترش کرده است | باز تا بر که خشم وش کرده است
تا کرا باز خشم ریش کند | تا که بر ریش او سر ریش کند
تا که از بیم ریش کوزه او | سبلتان بر کنند ز بوزه او
تو مکن دعوی توانایی | با چنین ظالمی که بر نایی
لنگ داتش سپار ارت باید | کو کسی با خدای بر ناید
تا ز تخیلهای شور انگیز | چند بچه برو ز رستاخیز
گر ز علم از برون علم دارد | زیر پوشش ز جهل هم دارد
انگبینش امروز زیر پوشش بود | آن ز بر پوشش خنز خواهد بود
غرا اینجای فال انجار است | غل امروز غل فردا راست
هر که اینجا هوای نفس بجست | وانکه آنجا ست در هوای بهشت

بر کنی بدر ها کنی با خویش | تیره زو آب و کنده زو آتش
قیمتی در قیامت ایمانست | زر نسب با جهای انسان است
تخمهایی که شبهتی نبود | بر آن جز قیامتی نبود
نبود روز حشر نوبت طین | نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا بگسلد بوقت نشور | نسلهای جهان بصدمت صور
چه کنی خویشی کسی که عیان | ببرد آبت ارنیا به نان
گر شره سوی جانت حمله برد | بچه را لقمه سازد و بخورد
مثل خویش بد چو دهقانست | دست او پای بند اقرانست
تا بود سایه هست زیر درخت | چون فرو ریخت برگ بندد رخت
خرمنش چون بخ دانه باشد پر | لنگ اشتر نمایدش چون در
سالی ار هیچ خشکی آغازد | زود دهقان برشکی آغازد
نیک بر شد بر آسمان بر زین | نام گم شد چو تخم نیافت زمین
برزگر رفت و نان و دوغ ببرد | ماله و جفت و داس و یوغ ببرد
با چنین قوم چون کنی خویشی | گر نه بر خیره حنبه خویشی

خوشی خویش ریش را بود رست | از درون زشت و از برون عجب رست
خشک او تر و سرد او گرم است | سر او سخت و پای او نرم است
زد و انا چو خشک شد تر او | پای دل کرد خاک بر سر او
بس درین بزمگاه نامردان | از پی صحبت جوان مردان
باد همره ترا ز عشق نبی | جسم ما در اضافت نسبی

در ذم شعرای بدشعر

یک دو مه ناشیان شعر تراش | خویشتن را شمرده شعر تراش
قالب و قلب شان سلیم و لئیم | خاطر و نظم شان عقیم و سقیم
همه بر در که فراشتی | همه از روی معرفت پستی
دیدنی است و خوردنی نه مدام | چه سگ پخته و چه مردم خام
روی شان چون پیاز لعل و نکوست | لیک چون بنگری بود همه پوست
تا زبان در سخن جری کردند | عقل را عاشق کری کردند
جان شان همچو مغز پر باده | دل شان همچو نظم شان ساده
فعل شان زشت چون عبارتشان | جان گران همچو استعارتشان

خویشتن را شمرده از ندما | ساخته مسکن از در حکما
کرد کرده بسی سخن ریزه | نیک و بد خیره در هم آمیزه
در بدر روز و شب دوان و نوان | نام نیکو بداده از پی نان
بنهند ار جهند ازین زشتی | پای بر فرق بحر چون کشتی
همه هستند صورت شبدیز | زینچنین جاهلان و لا بگریز

در ذم اصحاب منحول و شعر دزد

وانکه هستند در سخن منحول | گاه گفتار در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس | سالم و منسرح نه پیش و نه پس
در فاعیل و در مفاع و فعول | گفته دایم بجای فصل فصول
کرده انجام بیت را آغاز | هزج از منسرح ندانند باز
یک قصیده و دو بیت خوانده | پیش هر سفله دلش خوش دلانده
شده قانع بیکدو سستتره | فرق ناکرده ناسره ز سره
یکدو فصل رکیک کرده زبر | کرده از کدیه شهر زیر و زبر
بر اسکاف و درزی و خفاف | زده در شاعری هزاران لاف

در مذمت اطبا

همچو خلقانیان کهن پیرای — کرده یک شعر را دو کرده بهای
همچو سگ در بدر بدریوزه — خوانده مرمقل را بچلغوزه
یکرمه نا حافظ و نابینا — در عبارت فرخج و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده — شعرشان همچو ریش شان ساده
تا باز آفتاب نشناسند — غول نگلند و زشت و نسناسند
نزد ایشان کراسه با کاسه — هست یکسان چو تاس با آسه
شاه را مدحت وزیر برند — میر را در علو به تیر برند
عامیان را خدایگان خوانند — مهتران را بپاسبان مانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسانست — کش زن شان چو خانه ویرانست
همه ناشسته روی و منحوسند — همه طفیل جوی و جاسوسند
همه با روی طلعت شومند — زان همه سال خوار و محرومند
بی زبانان پر زبان باشند — همه کورند و دیده بان باشند
شاه اگر کارها گزیده کند — نسل شان از جهان بریده کند
خلق ازین قوم غم بار رهند — کز افعال مایهٔ کنه اند

صفت طبیب

بازمردی کردی طبیب بود — در سخن صادق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول — خوانده باشد بسی کتاب اصول
وز ریاضی برد بدانش راه — از طبیعی بود بوجه آگاه
اندر اسرار علمی و عملی — مسئلهای خلافی و جدلی
از برون پی برد بحال درون — داند احوال اندرون برون
بیند احوال علت و امراض — داند اسباب جوهر و اعراض

در معرفت نبض و علل

نبض و قاروره و رسوب علل — داخل و خارج فساد و خلل
گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز — چون توان کرد اندران تمییز
علت و سکته و حریف و دوسم — سبب فتح آن زبیش و زکم
انبساط انقباض و حمیات — عطش و جوع با صداع و جهات
حال نسیان و حمق و استرخا — فالج و لقوه و فساد وبا
خدر و رعشه و دبه و کزاز — ربو و انتصاب و ذرب و براز

تفصیل امراض و علل

انقباض آنکه ظاهر بت — سوی مرکز رود خانت

مرجحیات را حد آنکه نهاد — گرمی به بدلت راه کشاد

وان حرارت غریب جای وطن — پس سرایت کند بجمله بدن

عطش آن شهوتی که گرم و تر است — جوع آن شهوتی که گرم و تر است

لیک میلش بخشکی است فزون — اینچنین گفته است افلاطون

وانکه او را صداع خوانی تو — رعشه و رجع راس دانی تو

حد نسیان چنین نمود استاد — سهر از انقطاع خواب نهاد

حمق را حد فساد ذکر و فکر — جمع این هر دو را بگیر دگر

بشنو از حال و حد استرخا — نوع بطلان جملگی اعضا

انسداد مبادی الاعصاب — انقطاع نفوذ و قوت ذاب

فالج از اصل و فعل استرخاست — لیک بر جانب است چپ یا راست

لقوه گشتن رخ از یکسو — میل شدق آورد بجانب رو

وانکه نهاد فعل و حد وبا — رفتن جوهر طباع هوا

حذر ان دانکه چون دب النمل — ضعف و قوه کند نفس تو حمل

بشنو از من تو حد وصف عطاس — حرکتهای انجره و قیاس

حاصل اندر دماغ گشته ستبر — بطبیعت جدا کننده چو ابر

سل فساد مزاج و سودا را — پس ذبول آورد باعضا را

قوت هاضمه تباه کند — دافعه هم بوی نگاه کند

قرحة الصدر را زو پدید آید — ریه را نقلها پلید آید

از تمطی نشان چنین دادم — آنکه در طب امام و استادم

حرکت در تن از همه عضلات — مختص گشته از همه آفات

کند اعضات آورد نفخات — اختلاج از نهوض حرکات

انبساط انقباض او در دل — هر زمان آورد همی حاصل

خفقان اختلاج دل باشد — که نه از حقد و غش و غل باشد

باز گویم فواق را من حد — که برین قول نا ورد کس رد

حرکات و تردد ما بین — دافعه ماسکه برای العین

صد عرق النسا بود آن درد	که کند مرد را ز راحت فرد
جایب الوحشی رخ او راک	شده زان درد پای مرد هلاک
فتق دردی شدید در امعا	عضل البطن با صفاق فضا
حکما از برودت امعا	این نهادند صد رنج و عنا
انخرافی ز حالتین باشد	وان سرایت بآلتین باشد

صفت طبیب نادان

این شنیدیم صد این نجاه	گرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله صد این امراض	این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام	گر بپرسی ازین همه یک نام
بخدای ار شناسند و دانند	ور هزاران کتاب برخوانند
همه از جهل پر شر و شورند	همه کناس و اکمه و کورند
صد هزاران مریض ز اسهال	بکشتند از کیاست افعال
همه هستند یار عزرائیل	قاتل ایشان و جمله خلق قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند	بچنین قوم کور و کر و بند

صاحب لیل و صاحب نوبه	زانچنین علم تو به به تو به
صاحب ساعت و دلیل نهار	طالع و کدخدای جار بجار
صاحب وجه نیر و صاحب حد	که در احکامشان نباشد رد
نسبت کدخدایی و هیلاج	که منجم بدان بود محتاج
صاحب صورت و رب النوم	که برانند جملگی همه قوم
حکم و تاثیر صاحب اوتاد	برتر از وجه و حد و نقص و زیاد
گردش و رفتن هبوط و صعود	که ز تاثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض و دور و شمار	اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل	غایت ارتفاع و گردش لیل
کره حاوی و گاه دولابی	که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و جهت تفاوت ما بین	صاحب حصه و غایت طولین
زیج یحیی و فاخر و میمون	ارتفاع و طالع و چه و چون
و آنکه بنهاد اوج را حرکات	ارتفاع و طوالع ساعات
ظل مقیاس و نقطه محسوب	که مقادیر را دوست و اسب

صفت افلاک

دو وازین معتدل بخیر و شر	متوسط بحال یکدگر
شمس خود که خدای کرد و ثبت	نیرهاست از کواکب افزونست
همه زین قبه بلند چو درج	در شرف آئی این دوازده برج
نظر سعد راه شد سیس است	وان دگر نحس و راه ابلیس است

صفت طوالع چهارگانه

جوهر آتش است بعد از صفت	کز او دل بجنبد زهره بگفت
بعد از آتش فضا و جو هوا	کز او تا بمرکز است ملا
بحر اخضر سیوم نتیجه او است	آن یکی مغز و دیگران همه پوست
اغبر و تیره چارم ارکان	پس نبات و معادن و حیوان
حال اطباع این دوازده برج	هر یکی بر مثال گوهر درج

صفت بروج دوازده گانه

حمل و ثور و سیکر جوزا	سرطان و اسد دلیل بقا
خوشه خاک و کفه میزان	عقرب و ماهی زماره و کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم	از هوا و ز آب داده رقم

196

شرف زهره برج ماهیان	بعد از آن جملگی تباهی دان

در صفت علم کواکب و نجوم

می ندانند کین همه وضع است	اختراع حکیم بی بضع است
چون ولادت ترا پدید آمد	بستگی را از آن کلید آمد
دومین خانه بیت مال نهند	اصل این حکم بر محال نهند
سیومین بیت اخوت و اخوات	امین از حادثات و از نکبات
چارمین خانه خانه پدر است	که ورا خیر و عافیت ثمر است
خانه پنجم آن فرزند است	وان اولاد و خویش و پیوند است
ششمین خانه جای بیمار است	که از او که نشاط و که زار است
هفتمین خانه جای جفت و عیال	که از آن بر شود همه احوال
هشتمین خانه خانه نکبات	که از آن مرو را رسد آفات
نهمین جای ملت و دیانات	سفر و راه و کیش و آیینات
دهم از مادران نهند شمار	خانه پادشاه و حرفت و کار
خانه دولت است یازدهم	اینت ترتیبها همه مبهم

بود وقتی منجّمی کانا | همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهی ورا بخدمت خواند | گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشه مرد را سوالی کرد | مشکلش را ز راه از محالی کرد
پادشا زیرک و نهان بین بود | ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین | رو بتقویم حال خویشتن بین
آن زمان گفت هر کمال بود | کوکبت خالی از وبال بود
طالعت را همه شرف باشد | حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا | خیز و دلشاد ما به پیش من آ
تا ترا خلعتی دهم در خور | تا شود فقر و فاقه‌ات کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید | وانچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود | که از آن روز بهش روز نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد | صد در از رنج و غم برو بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید | بستر او را به پیش من بکشید
مرد دژخیم مرد را بکشید | برد اندر زمان سرش ببرید

سخن فال کو ندارد سود | باد پیموده کاسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان | نیک و بد در طبایع و ارکان
بی قضا خلق یک نفس نزند | مرد عاقل چنین جرس نزند
زنگی زشت بود در بغداد | دو درم داد و یک نی اکاد
زنگی شوخ در بازارش دید | او دیه پر ز روغنش ز دید
گفت زن سخت ابلهت دیدم | بستدم سیم و بر تو خندیدم
گفت ازین خرزه گرچه زینم | آنچنان خرنیم خردمندم
چون بجنبی چراغ بی روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من
تیز را باز دار در دهلیز | زانکه غماز رود و باشد تیز
گربه ستی ز زیر من روزی | جست تا که ز گنبدت لوزی
تو بباد ام و بسته رخ مغروز | کابج کنند نکه ندارد کوز
بادگر گوئی ابقرمان نیست | غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

در هزل و مطایبه

بود کرمی بکار در یوزه | نام آن مرد قلتبان یوزه

برشکسته دریده غم خوردن / طفل بی‌با درست پروردن

راست گفت آنکه برگشاده گره / بسته گیری بجوی نیکو به

هرکجا دین بود درم نبود / روی و خوی نکو بهم نبود

زشت باشد نکو رها کردن / یوسفی را بنیم بها کردن

چون نه یعقوبی و نه بن‌یامین / زین دعا نشنوی مگر آمین

نزد آنکس که عقل او خوار است / شاه دل لشکر جگر خوار است

حکایت فاضل و زاهد فاسق

آن شنیدی که شد بشهر هری / خواجهٔ فاضلی و پرهنری

خسته از رنج بیکرانهٔ دهر / گشته از فضل خود یگانهٔ دهر

از خرد رخت بر فلک برده / محنتش زیر پای بسپرده

محنتش را اگر یکی آن بود / که در اندوه قوت جمله بود

مدتی شد که خواجه کای نیافت / پسری است کرد و جای نیافت

چون پناهی ندید مضطر شد / بضرورت بمسجدی در شد

کنج محراب و خانه خالی / خواست تا کاردانی کند حالی

مرد فاسق چو شد برون از در / مرد زاهد گرفت کار از سر

مرد فاسق چو باز پس نگریست / تا ببیند که حال زاهد چیست

دید بی هیچ دانگ و بی حبه / گذر شیخ بر سر دبه

سر فرو کرد و گفت ای زاهد / این همان مسجد است و آن شاهد

لیک از بخت ما و گردش حال / گشت بر من حرام و بر تو حلال

شکر و منت خدای را که کنون / گشت حال زمانه دیگرگون

گشت تنها قوت تمام گرفت / کار اهل جهان نظام گرفت

ابرها نم گرفته می‌بارید / بدل آب دُر و مروارید

گشت تنهای تهی پر از نم شد / دل اهل زمانه بی‌غم شد

حرمت صومعه تو می‌دانی / بر تو مانده است بس مسلمانی

ای خداوند زهد و اهل صلاح / گشت زانفاس تو جهان بفلاح

زاهدی کاینچنین بود فن او / بگریز از سرا و برزن او

صوفی کاینچنین بود فن او / یک جهان اید در فلان زن او

چون چنین اند زاهدان جهان / چه طمع داری آخر از دگران

سیم کابین چو طوق بر گردن / زونه بر طاق و خیره غم خوردن

پس اگر العیاذ بالله باز / بچه بر سقف کس برد پرواز

کس بی بی گرفت از سر کین / ریش بابا زناز در سرگین

پس چه گویم که هرچه عاقل‌تر / نزد سبحان کیر با قل تر

در تحسر مناکحت

آن جوانی بدردمی نالید / گفت پیری چو آنچنانش دید

کز چه می نالی ای جوان نبیل / گفت کز جور دنبه و زنبیل

جبه بر من قبا شد از غم دل / پیرهن چون عبا شد از غم دل

پنج ماه است و یازده ساله / نکند هیچ کار کو ساله

چند که شد که من زنی دارم / خویش و پیوند و بر زنی دارم

جفت پر کبر و ریش بی عهدست / کل رعنا و روی بد عهدست

هر که در دام زن نیفتادست / عقل شاگرد و او چو استادست

وانکه بر کس بخیره کرد درس / عیش او تیره دان چو در کس

اندرین طارم طرب مسوی / راست گویم اگر ز من شنوی

عقل اول که شاه تن باشد / همچو صبح دروغ زن باشد

مه دنا حافظ و خس بود او / غلط اسم وزن و عس بود او

شرع چون صبح صادق اندر است / که فزون شد بنور و هیچ نکاست

هر کجا شرع انبیا باشد / عقل انده برکیا باشد

سخن شاعران همه غمزاست / نکت انبیا همه رمز است

او بدان غمز خواجگی جوید / وین بدین رمز راه دین پوید

دردمندی بگرد عیسی گرد / دار وی ره نشین چه خواهی کرد

حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح این و آن دانند

آنکه سی روزه راه ماه بود / شرع را زان فلک چه جاه بود

اینکه اقلیم بیم و امیدست / خود یکی روزه راه خورشیدست

گر زیم بعد ازین نگویم من / در جهان بیش و کم ز نظم سخن

تا تمامی عقل بود ستم / خویشتن را نیاز موده ستم

ای کسانی که اهل غزنین اید / بر سر گور من چو بنشینید

هرزه و بیهده مپردازید / لفظ در خرمنم نیندازید

بگه لقمه همچو خر تازان / بگه شهوه چون سبع یازان

در غضب چون پلنگ درنده / در طلب همچو مرغ پرنده

شهوت آز اگر گشت مستولی / هر دو یکسان امام و مستملی

در ربودن لبان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته ز کلوخ

از درون جاهلی است عالم شان / زان یکی است کرو کامل شان

سخت ساده است شاخ و بهمان شان / که چنین باد هم ز بهمان شان

شمع وار ارچه دلبری کردم / تن و جان در سر سری کردم

من چراغ جگل شدم در گفت / همه پروانه وار با من جفت

لاجرم در غم چراغ جگل / زرد در وینید چو شمع تافته دل

گرچه در خشنودی و در خشم اند / طاق ابروی و در که خشم اند

هر یکی یاوه و گنگ نیرنگ / سه ازان کور و چار چون خر لنگ

وه ازین بی‌رکان شیرینان / در خور مهر نزد در حمدان

وین دگرها شاعری بدروغ / کر ندارد حدیثش ایچ فروغ

دل و جان تیره همچو دود درد / دهن و کون یکی چو مهره خورد

تازی و فارسیش در گفتار / بغل زابلی است اندر کار

راست گوئی حکیم صابونیست / مایه خبث و جهل و بابونیست

کنده باشد هر آنچه او گوید / همچو گه کز میان گه روید

دل من چون شنید گفتارش / سیلی من دو کفت آرش

عقل و حس من از تباهی آن / مانده مدهوش و عاجز و حیران

صفت و صنعتش کثیف و کثیف / دقت و ذوقش مال رکیک و ضعیف

چون گشاید ز ابلهی گفتار / گوش تم ار شنود بگریزد زار

گرچه بیرون در آن سخن خندد / دل درون در از خشم در بندد

یکی در درار داز گوشم / بد کرد در برون کند هوشم

دل عاقل چو گشت هزل آگوش / دل ده انگشت در کند در گوش

چون هوا از آز او بگوش ترد / گوش کفارت گناه شمرد

مانده در صف ناکسان ازل / از مدیح و هجا و زهد و غزل

همچه در گوش پیش قول و هم / آستین در دهان ز جهلش فهم

هر کجا ترهات او خوانند / زاثر طیبان چو موعظت دانند

بس کنیم زین شتاب تو کنون	گز اندیشه صفت فزون

(هجو و ذم و قدح)

در مذمت عوام و جهال

دل عامی چو دیدهٔ نارست	نیم بیمار و نیم دیدار است
گنده و بی مزه است مردم عام	چون سنگ پخته و چو مردم خام
از دل عامی و بخیل و حسود	گند آید و لی نیاید جود
بس وکژدمند مردم دون	نیش اندر دهان یکی در کون
شحنه را آشنا کن انکه رو	باد در ریش و بیر کو بد و جو
در ترا شحنه نیست خویش و نه	با عوان در جفا ستیزه مبند
کر عوان استحیل و بیحز ذات	نیک او همنشین فضل بد است
بس اگر تو به کرد هم در حال	خون او گشت همچو شیر حلال
نه بدل بر نهند جهان پلید	بر سر دیو چیز مرد ارید
زآفت نیش یکجهان کژدم	چشم بی مژه است چون گندم
مرد باشد برای خندیدن	سلبت زن بمرد شان ریدن
ای مسیر نموده مهتابت	بس بود سایه ریسمان تابت

در صفت عوام الناس

هم دم و هم درم ده پی مرد	هم جگر هم دگر خورد پی مرد
از پی کید و لقمه تر و شور	بام دیوار خر چو گربه و مور
ای عفا اسه دیو سیرت شان	که نه زیشان بود بصیرت شان
از پی کید و لقمه خوردی هیچ	گرد بسیار کون زدی پیچ
گفته مردشان نه از مردیست	بلکه از لاف و فتنه سردیست
هر کرا آن مرد کوی بی باکست	راز با او چو کوک با کاکست
بشماری بریدن از که و مه	گر زمن پرسی از بدان همه به
نبود هیچ جز بد و بد رگ	گر یکی در هزار بینی سگ
زانکه اندر جهان خاموشی	برد بهتر ز بوریا پوشی
اینهمه خواجگان بی زر و سیم	غنم شیر و گرگ مال یتیم
از کسی در جهان خاموشی	نشنود جز بگوش بی گوشی
از پی دخل و خرج اهل هنر	دفترش بی نوا از دفتر
پوست باشد که غمر داند مغز	غمر هرگز نیابی اندر مغز
این دبیران که مدبران زهند	زان همی از غلام خود برهند

گرچه عطار نه هست ساکت اوی / برسد از ناف مشک او بوی

مرد صدا دکو بسو را آید / جامه زانگشت او بیالاید

با بهان لحظه‌ای چون بنشانی / نام نیکو ز دی بسی یابی

صحبت عامه هر کرا دیده است / سخت زشت و ناپسندیده است

نیکی باد خوش شود ناچیز / صورت مرد دارد و تن حیز

کرده مجروح چون دو ار بلند / که وُمه دان نه ناحتش آید

آمد از جنگ شان بسلت حیز / در تظلم میان در که تیز

عرض عامه بسان بارود / گرچه بی مال و بی تبار بود

چون بعامه بگاه نان خوردن / لیک چون مرغ وقت آه کردن

وه کنند از دریغ وه کردن / خه کنند از جواب خه کردن

همه سند من بنزد خودم / خوشه چینان خرمن خردم

جمله زیر جهان اسبانند / کشت را باد و مشک را آبند

پس چون خرند و بی تابند / گرد اسیم چگونه دربابند

بزرگ این مثل نکو گفته است / چشم دل شان ازین مثل خفته است

در سخن سفله ژاژ می خاید / تا نش از آن تراهات بستاید

در شجاعت ورا بسان علی / می ستاید که سخت بی بدلی

در سخاوت ورا ز حاتم طی / بگذراند بشرح عز و جلی

کر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هرچه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض پندارد / وز پی او نماز بگذارد

شادمانه بود که چون کمیست / خرمنم هست و دل ز رنج تهی است

بر خدایی که رازق روزیست / بنده راز و سرور و فیروزیست

آن و توفیق نباشد از تو تهی / که برانکس که مرد راست رهی

راست گفت این مثل خردمندی / که جهان زاست نقطه او بندی

هر کجا هست ره فراوانی / بنده گشته است از پی نانی

هر کجا تیز فهم فرزانه‌ایست / بنده کند فهم نادانیست

رزق رزاق بنده از مخدوم / امنیت نادان و از خرد محروم

بنده را ای تو رازق و مرزوق / دور کردان ز خدمت مخلوق

ای سنایی خدای را کن شکر / که نه همچو ابلهان در سکر

زود پیش آر حاجت سیوین — ازمن این آرزو مخواه چنین

گفت برتر شو از بر خورشید — که رطب خیره بار نارد بید

حاجت از کردکار خواه ای من — وز تو حالی بدو پناهم من

تو چو من عاجزی و مجبوری — از بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدای را زیبات — که بملکت همیشه بی همتاست

یارب ای سیدی بحق رسول — دور گردان دل مرا از فضول

ای خداوند فرد بی همتا — جسم را همچو اسم بخش سنا

در مذمت واعظ نادان

دین که با شادمانی آید جفت — پیش وی خود سخن که آرد گفت

همچو لاله است گفت کو نشنید — از دهانش دل سیاه چه دید

نوحه نوحه گر بسی خوشتر — از سخنهای وعظ ما در غر

تا حکیم زمانه احمق شد — دل او عشقباز ربق شد

نوحه گر گر نبی ستو گرید — آن نه از چشم از گلو گرید

هرگز از بهر یک نماز خدای — نشسته است دست و دیده و پای

دین فروشان گرفته منبر تو — زار گشته شبیر و شبر تو

باد پدرود دین و شرع رسول — گشته پیدا بجای فضل فضول

باد پدرود شرع و سنت تو — وان پسندیده راه امت تو

باد پدرود صدق بوبکری — فارغ از عیب و ریب و بدمکری

باد پدرود هیبت عمری — منهزم کرده جمع دیو و پری

باد پدرود سیرت عثمان — آنکه بود او مرتب قرآن

باد پدرود زخم تیغ علی — آنکه او را خدای خوانده ولی

وان گزیده جماعت اصحاب — همه در راه دین اولوالالباب

آن ستوده مهاجر و انصار — همه در راه شرع نیکوکار

اهل صفه موافقان رسول — همه پاکیزه از غرور و فضول

راه دور از دل دو رنگی تست — کفر و دین از پی دو رنگی تست

ور نه یک خطوت است راه برو — بنده باشی شوی تو شاه برو

لقب از نکتها مجازی کن — خور ز دریای بی نیازی کن

گفت بگذار و کرد گرد در آی — بندهای گران ز خود بگشای

ز تو چون نان برآورند دمار | گر ز قوم شود در روز شمار
پرده تو حجاب دیده تست | تن بر نج از دل رمیده تست
دل تیره چو تن بکار درآر | تا نگیرد ز تو رهِ انکار
بر ره دین برو ریاضت کن | وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می‌ناید | تا جهنم ترا همی شاید
کافرم گر تو زین ره و سیرت | هیچ بینی بچشم سر جنت

در بیان سبیل عبادت و طریق بندگی

چو تو بر ذره حساب کنی | در شبهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی | روز محشر بدان عقاب دهی
گر پسندی ز بنده ظلم و خطا | ور تو رانی چرا دهی تو سزا
چون حوالت کنم که نقضا | گفته در نامه کفر لا برضا
خود کند بیکنیم داده رضا | پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا راه گشته راتی قیاس | تبرا از راه رای خودشناس
راه دین است محکم تنزیل | شرع را مرتضی کند تاویل

خواجه در خواب غفلتی پیوست | روز محشر ترا کر گیرد دست
باز گو تا بدی چرا کردی | مال ایتام و بیوه چون خوردی
بیگنه را چرا تو خون ریزی | تو چه گویی مکر که بستیزی
پس گیری مکر ره انکار | کردی از کردهای خود بیزار
یا بگویی تو خواستی بر من | بر تو پیدا شود عنا و محن
خیز بیهوده ترهات مگوی | خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق | پرسد این یک سخن بگو مطلق
کز چرا قرة العیون رسول | گشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود | وان چنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم | که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد | جگر از وی جدای کی خواهد
چه کند گر دکین جزایش بود | که برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا بتوان | حمق را چاره هیچگونه مدان
خواجه بیچاره و برده از هوی | بار خود سوی باردان کی

مر مرا زین گروه برهانی | تا گذارم جهان آسانی
گرچه دارم گناه بسیاری | نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم | گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بی‌خبر یا رب
آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد زوج بتول
وآن دگر بغض آل بوسفیان | که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی | وز جهنم مرا برات دهی
مایهٔ من بروز حشر اینست | ظن چنان آیدم که این دین است
شکر ایزد که بنده چون دگران | نیست اندر شمار بیخبران
ای سنا داده سنایی را | تا بدیده ره رهایی را
که تو بر ظالمان نبخشایی | ظالمان را سزا بفرمایی
خاصه بر ظالمان آل رسول | آنکه ایمان نکرده‌اند قبول
ختم این بیتها درود رسید | اجل اندر قضا و عقل پدید
دیده چشم بخواب در بستیم | که ز گفتارها ببستیم لب

۲۱۸

تو چنان دان که همنشین باشی | جهد کن تا مرید دین باشی
گرد خود گرد خود در آوردم | آنچه کردم ز دهر آن بردم
چون ترا دین بود مرید مجید | یافتی خلعت ثنای احد

کتاب کتبه الی بغداد وارسل الی امیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابو الحسن علی ابن ناصر الدین الملقب به بریان گر رحمة الله تعالی بسبب طعن الطاعن فی هذا الکتاب والسلام

ای تو بر دین مصطفی سالار | بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور | وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق تویی برهان | مر مرا زین عقیلها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد | خود نگویی درا رسم فریاد
سال و مه ترسناک و اندهگین | گشته محبوس تربت غزنین
کن آخر برادری پیش آر | در میان این حجابها بردار
گرچه هستم اسیر هر نااهل | چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری | بسر من که تو نه معذوری

زخرد را نسیم اوست چو گل / نه چو دیگر حدیث بانک دهل

روز بازار علم فضل و عقید / عرصهٔ علم و عالم توحید

همچو دوشیزه دختر زیبا / بجمال و بها چو ماه و سها

بحلی و حلل چو کردن حور / دست نا اهل دار یارب دور

عدنی دانم این سخن را من / پیش ایزد مهیمن ذو المن

کین سخنها نجات من باشد / زانکه توحید ذو المنن باشد

جاهلان جمله ناپسند کنند / وز سر جهل ریش خند کنند

وانکه باشد سخن شناس و حکیم / همچو قرآن ورا نهند تعظیم

یابد این بیتهای غزل فصیح / بر همه شعر شاعران ترجیح

صانع صنعها گواه منست / کین ره و شاه و شاهراه منست

گر کند طعنه اندرین نادان / گو بکن نیست بهتر از قرآن

خواند کافر ز جحد دل برهم / مصحف مجد را بافک قدیم

بر شان نظم ار بود ترفند / تو برو شکر کن برایشان خند

چون ز من شد خدای من خشنود / مصطفی را روان ز من آسود

گر ترا این سخن پسند آید / جان من رسته از گزند آید

ور پسند تو ناید این گفتار / خود ندیدی بجمله یادگار

تو شناسی که نیست هزل و محال / نوش کن زود و خاک بر لب مال

منتظر مانده ام درین اندوه / از غم روزگار بر دل کوه

این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب باز نمای

ندهم بیش ازین ترا تصدیع / عرض کن بر همه شریف و وضیع

گوی این اعتقاد مجدود است / جمله بر گفتش آنچه مقصود است

بس کنم قصه و دعا گویم / مر ترا در ثنا رضا جویم

روز پنجشنبه یوم الغدیر تاریخ
هژدهم شهر ذی الحجه سنه [illegible]
هفتاد و پنج حسب الفرموده
صاحب و قبله حقیقی میرزا محمد حسین
طال الله عمره تحریر یافت



۵ ۵
۵

رساله طریق التحقیق مجدالدین حکیم سنائی
علیه الرحمه

۲۰۷

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باری تعالی

ابتدای سخن بنام خداست / آنکه بی شبه و مثل و بی همتاست
خالق الخلق و باعث الاموات / عالم الغیب و سامع الاصوات
ذات بیچونش را بدایت نیست / پادشاهیش را نهایت نیست
نه درآید بذات او تغییر / نه قلم وصف او کند تحریر
زانکه زاندیشها برونست او / بری از چند و چه و چونست او
حی و قیوم و قادر و قاهر / اول اول آخر آخر
نطق ابکم بمانده در صفتش / وهم عاجز شده ز معرفتش

هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

نبرد عقل در صفاتش راه / نبود وهم را بذاتش راه
کی رسد وهم در جهان قدم / که بلندست آستان قدم

بود او اول و بدایت نه / هستیش آخر و نهایت نه
بقدیمیت اوش معروف / بدوامیت آخرش موصوف
بیقین واجب الوجود یکیست / هرچه در وهم و خاطر اندیست
مالک الملک پادشاه بحق / منشی نفس و فاعل مطلق
هرچه در کل کون کهنه و نوست / هست مفعول و فاعل همه اوست
بی قلم صورت بدیع نگاشت / بی ستون خیمهٔ رفیع نگاشت
مایه‌بخش عقول اولی اوست / فاطر صورت و هیولی اوست
نظم ترکیب آفرینش داد / چشم دل را کمال بینش داد
نقشبند وجود جز او نیست / مستحق سجود جز او نیست
زانکه معبود انس و جانست او / مبدع جسم و عقل و جانست او
در رهش چرخ و انجم و افلاک / همه درمانده‌اند سرگردان
همه پوینده‌اند در طلبش / همه جوینده‌اند روز و شبش
جنبش هر یک از سر شوقیست / هر یکی را ازین طلب ذوقیست
حلقهٔ حکم اوست شوق همه / او منزه ز شوق و ذوق همه

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

هرچه بینی ز خاک تا گردون | نیست چیزی ز علم او بیرون
زانچه بیرون سقف گردونست | جمله معلوم اوست کان چونست
هست علمش محیط بر همه چیز | حکم او نافذست بر همه چیز
دافع جملهٔ بلیات او | عالم السر و الخفیات او
هرچه در خاطرت بدید شود | همه معلوم او بود بیشی

مناجات در تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

ای صفات مقدس تو صمد | وی منزه ز شبه و جفت و ولد
ای برارندهٔ مه و خورشید | نقش بند جهان بیم و امید
ای تو زندهٔ جان و جسم بجان | جسم و جان از لطف تو روان
قبلهٔ روح آسمانهٔ تست | دل مجروح ما خزانهٔ تست
روح را هر نفس نوید تست | کرم و رحمت تو بی عدد است
در جهان هرچه هست در کارند | آنکه مجبور و آنکه مختارند
همه گردن نهاده حکم ترا | دم که آرد زدن ز چون و چرا

در جواب و سوال حضرت خضر علیه السلام

گفتم ای مرهم دل ریشم | سخنت نوش جان درویشم
ای همایون لقای عیسی دم | وی مبارک پی خجسته قدم
ای سبکروح اینچه دلداریست | وی گرانمایه اینچه غمخواریست
ای ملک سایه اینچه تعریفست | وی فلک پایه اینچه تشریفست
التفات توام مکرم کرد | لطف تو از غمم مسلم کرد
مددم ده بهمت ای مکرم | تا من دلشکستهٔ مجرم
پای از بند حرص بگشایم | یکدم از بند خود برون آیم
پیش گیرم طریق تقوی را | از برای صلاح عقبی را
ره روم تا روم بدین منزل | کاگهی یابم از حقیقت دل
مگر آن بخت یابم از اقبال | کافکنم رخت در جهان کمال
خردم دوش اندرین معنی | نکتهٔ چند نغز کرد املی

در سوال از عقل کل و جواب او

گفت شهری که جا و مسکن ماست | صحن او سقف گنبد اعلی است

وتفهیم رتبهم شعرا باطهور او درجواب ازعقل

گفتم ای سایهٔ الهی تو / زانچه هستی جوی نگاهی تو

ای تو بر لوح کون حرف نخست / آفرینش همه نتیجهٔ تست

نشو از تست شاخ فطرت را / ثمر از تست باغ فطرت را

چون مرا دیده بدین بستی / هرچه گفتی صلاح من جستی

چون کنم چون من حزین ضعیف / پای بندم درین سواد کثیف

هست این خطه را هوای عفن / ساکنانش شکسته پای حزین

گرچه هست این رباط منزل من / هست مایل بشهر تو دل من

جان برافشانم از طرب آن دم / که نهم اندران سواد قدم

من مسکین درین رباط خراب / ساخته خانه بر ره سیلاب

بسته ام بند حرص و ارکانم / پای برتر نهاده نتوانم

نشود نفس خاکیم فلکی / تا نگردد نهاد من ملکی

نرسد کس بکعبهٔ تحقیق / تا نباشد رفیق او توفیق

هیچ دانی که چون گرانبارم / بغم دیگران گرفتارم

من نه آنم که شور انگیزم / آبروی از برای نان ریزم

همتم هست اگرچه نانم نیست / سخن فحش بر زبانم نیست

تا ابد بی نوا بخواهم ماند / فحش و بد بر زبان نخواهم راند

بخت من زان چنین نژند افتاد / که مرا همت بلند افتاد

نه خطا کردم و غلط گفتم / خوش بود این سخن که من گفتم

من درین غصه جان همی کاهم / منصب این جهان نمیخواهم

عزت آن جهان همی باید / گر ذلیلم درین طرف شاید

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

ساکنانی که جمله روحند / مرهم سینه های مجروحند

همه را درس نقد ابجد عشق / همه را میل سوی مقصد عشق

همه را گشته سر غیبی کشف / جان و تن کرده بر بلایش وقف

لوح روحانیان ز بردارند / پایه از مه بلند بردارند

سرورانند بی کلاه و کمر / خسروانند بی سپاه و حشر

زده در رشتهٔ حقایق چنگ / فارغ از نفع و سود و شر و ننگ

شعر بگذار و گرد شرع درآی ... که شریعت رساندت بخدای

پای بر منهج شریعت نه ... بند بر قالب طبیعت نه

لقمه از سفرهٔ طریقت خور ... می ز خمخانهٔ حقیقت خور

یا خضر شو گذر بدریا کن ... یا چو عیسی سفر ببالا کن

وان سوی چرخ تکیه جای طلب ... برتر از عقل رهنمای طلب

منهاج العارفین و معراج العاشقین

ای مه و سال پای بست غرور ... در خرابات حرص مست غرور

راه دورست و مرکب لنگست ... بار بسیار و عرصه پر سنگست

بار حرص و حسد ز دوش بنه ... هرچه داری بخور بنوش و بده

ره بتو دور شد یقین بشنو ... تو مجرد شو و بیا و برو

ترک این هستی مزور کن ... دل بنور یقین منور کن

تا بدانی مسافت راهش ... کم و بیش و دراز و کوتاهش

دو قدم بیش نیست اینهمه راه ... راه نزدیک شد سخن کوتاه

یک قدم بر سر وجود نهی ... وان دگر بر در ودود نهی

با کجا خواجه سرا خیل کل ... خاتم انبیا چراغ رسل

کو ابوبکر و عمر و عثمان ... کو علی شیر کردگار جهان

بشر حافی و بوسعید کجاست ... شبلی و شیخ بایزید کجاست

از حکیمان عطار سطو کو ... ارسطاطالس و فلاطون کو

از شهان کیان جم و هوشنگ ... با فریدون با فر و فرهنگ

کو منوچهر و ایرج و ایدر ... بهمن و کیقباد و اسکندر

باز گردنکشان بهمن کو ... گیو و گودرز و طوس و شیرن کو

آنهمه صفدران قلب شکن ... سام و دستان و نیرم و قارن

همگان خفته اند در دل خاک ... آن یکی خرم آن دگر غمناک

حکایت

ای شنیده فسانه بسیاری ... قصهٔ کوزه گر شنو باری

کوزه گر سالها ز دگر سوی ... تا کند خاک دیگران بسبوی

چونکه خاکش نقاب وی کنند ... دیگران خاکش او سبوی کنند

تا جهانست کار او اینست ... نوش او نیش و مهر او کین است

عشق را عین و شین و قاف مدان / بلکه سریست در سه حرف نهان

سخن سر عشق کار دل است / عشق پیرایهٔ شعار دل است

عاشقی قصه و حکایت نیست / عشقبازی درین ولایت نیست

عالم عشق عالمی دگرست / پایهٔ عشق ازان بلندترست

نه بهر منزلی کند منزل / یا بود میل او بعالم گل

عشق در هر وطن فرو ناید / حجرهٔ خاص عشق را باید

مرکب عشق سخت تیزرو است / هر زمانیش منزلی دگرست

هر که با عشق همعنان باشد / منزلش زان سوی جهان باشد

دل که از بوی عشق بی‌نکهت است / نه دلست آنکه پارهٔ سنگ است

بزبان قال و قیل عشق مگوی / خیز و دل را بآب صدق بشوی

دل ز خبث هوا منزه کن / چون شدی پاک عشقبازی کن

عشقبازی و عشق بازی نیست / هوسی به ز عشقبازی نیست

هر که در راه عشق کرد ممات / در جهان کمال یافت حیات

اولیاء الله لا یموتون و لکن ینقلبون من دار الی دار

در احوال رؤیة واجب تعالی

چون تمنای روی دوست کند / حالی آهنگ کوی دوست کند

مرکب جهد زیر ران آرد / رخ بدان فرخ آستان آرد

سفر او نه ز آب و گل باشد / رفتن او بپای دل باشد

در طلب چون رسد بمطلوبش / حاصل آید وصال محبوبش

چون سخن گوید از محبت دوست / از طرب بر تنش بدرد پوست

در میان جهت میان نبود / نکته را راه بر زبان نبود

سخنش کامل و شگرف بود / بی میانجی صوت و حرف بود

جملهٔ عضوهاش دیده شود / تا نشانی ز دوست دیده شود

زانکه این دیده دید نتواند / دیده از دیدنش فرو ماند

دیده را دیدهٔ دگر باید / تا بدان دیده دیدنش شاید

اینچنین دیده‌ها که ما داریم / طاقت دیدنش کجا داریم

ای بجو در راه خویش گم کرده / این بود در راه مرد پژمرده

لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار طلب الهدایة والتوفیق بالعمل الصالح

کبر شیطان از چرخ بر زمین فکند / در دل مردم از تو کین فکند

کبر را عقل و شرع نستانید / عاقلان سوی کبر ننگرانید

صورت کبر را سگی دانش / که بدست آشکار و پنهانش

هر که او راز کبر اثر باشد / دانکه از سگ پلیدتر باشد

از تکبر حقیر و خوار شوی / از تواضع بزرگوار شوی

چون تو بی کبر و بی ریا باشی / خاص درگاه کبریا باشی

تا توانی بگرد کبر مگرد / با عزازیل بین که کبر چه کرد

ان علیک لعنتی الی یوم الدین

آب طاعت برید از جویش / نیل لعنت کشید بر رویش

بود آدم چو کرد یک عصیان / روز و شب بر بنا ظلمنا خوان

چون بیفزود قدر و عزت او / داد ثم اجتباه خلعت او

هر که خود را فکند بر در او / در دو عالم عزیز شد بر او

خویشتن را شناس ای نادان / تا مشرف شوی چو عقل و چو جان

اندرین ره که راه مردانست / هر که خود را فکند مرد آنست

دل اگر داری ز ضرب عشق دونیم / روی اخلاص و نقش صدق بدیم

ای بنقد وجود خویش بشک / خیز و بنمای نقد خود بمحک

تا ببینی تو کم عیاری خویش / ریختن شور و زشتکاری خویش

بزبان خیره لاف چند زنی / لاف نیز از گزاف چند زنی

چند گویی که من چنین کردم / اول شب بروز آوردم

طاعتم در زمانه چنین بود است / تیره شب سوزم انچنین بود است

در نماز و نیاز خاشع باش / در قیام و قعود خاضع باش

الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم

باش پیوسته با خضوع و بکا / روز و شب در میان خوف و رجا

باش بر قهر نفس خود قاهر / دار یکرنگ باطن و ظاهر

از برای قبول خاصه و عام / بریا باشدت قعود و قیام

بی ریا در ره طلب پای / خالصا مخلصا برای خدای

چابک و چست و نه کاهل و سست / تا بدانجا رسی که مقصد تست

رو بکوبین سر فرو دمیار / تا بر آن آستان بیابی بار

ازلی بود زید و هستی عمرو | فیض حق را توسط آمد امر
تختهٔ کلک نقش امر است او | دایهٔ نفس زید و عمرو است او
مبدع کاینات جوهر اوست | مرجع روح پاک کشور اوست
قادر مطلق از دو متعال | ذات او را حیات داد و کمال
والی کشور وجود است او | سایهٔ رحمت و دود است او
ساکن بزم او بصف نعال | نفس کل از برای کسب کمال
هست پیوسته میل آن طرفش | زانچه آنجاست مقصد و شرفش
عقل شاه است و نفس حاجب اوست | در ممالک وی بنایب اوست
قوت از فیض عقل گیرد نفس | زان نفس پایه می پذیرد نفس
قایل است و زبان ندارد او | نقش بی کلک می نگارد او
هرچه بر لوح ممکنات نگاشت | خط او نور زد سواد نداشت
خط بد نیجاست کو سیه رویست | کو همه زنگ زاج و مازویست
معنی لفظهای نغز و شگرف | نور محض است در سیاهی حرف
در کمالیست از بها و جمال | عقل کل را کند باستقبال

خطورت زین فن و این صناعت کش | پای در دامن قناعت کش
از پی هر خسیس مدح مگوی | ور ز در هر بخیل صله مجوی
دست در رشتهٔ حقایق زن | پای بر صحبت خلایق زن
گوهر عشق زیور جان کن | قصهٔ آنجهات ایمان کن
شورش عشق در جهان افکن | فرش عزت بر آسمان افکن
چست و چابک میان خلق در آی | همچو پروانه گرد شمع بر آی
صحبت عاشقان صادق جوی | همره و همدم موافق جوی
چند گردی بگرد کعبهٔ گل | یک نفس کن طواف کعبهٔ دل

فصل فی ذکر القلب و التخلص فی العقل

اندرین ملک پادشاه دلست | در ره سدره بارگاه دلست
ساکن بین اصبعین دلست | کالبد هیچ نیست عین دلست
قابل نقش کفر و دین است او | تختهٔ حرف مهر و کین است او
قصهٔ جام جم بسی شنوی | اندر آن بیش و کم بسی شنوی
بیقین دان که جام جم دلست | مستقر نشاط و غم دلست

انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون

هرچه از امر نفس می آمد / همه بر جای خویش می آمد
چه کنم با که گویم این سخنم / گله از بخت یا ز چرخ کنم
جگرم خون گرفت و نی کسی / که شود غمگسار من نفسی
روز عمرم بشب رسید و نبود / جز تعب حاصلم ز چرخ کبود
ناله ام زان شده است زیر آهنگ / که ز غم قامتم خمیده چو چنگ
اشک چون لعل گشت در چشمم / روز چون شب شدست در چشمم
دود دل جیب و آستینم سوخت / سقف چرخ آه آتشینم سوخت
من مسکین مستمند ضعیف / با غم و محنتم ندیم و حریف
گله دارم ز روزگار بسی / با که گویم که نیست همنفسی
دوستی نیست کو شود همدم / همدمی نیست کو شود محرم
قدم از فکر ساختم با خود / تو که بینیم مگر بچشم خرد
همه روی زمین بگردیدم / همدمی کافرم اگر دیدم
دلم از جور چرخ جفت عناست / کنه زین روزگار قحط وفاست
خود گرفتم که آن سخن دانم / کز عبارت نظیر حسانم

داد از دو شعار توفیقش / نام کرده طریق تحقیقش
بود در روزی مبارک و فرخ / کین سعادت نمود تاریخ

تخلص المهموم وتخلیص الروح

در این گنج نامه بگشادم / وین سخن را اساس بنهادم
نقش این کارنامه می بستم / تیر بوسید خامه و دستم
گفتم این درج را طراز حجت / زیور این عروس حجت کیست
برگ افشانم این نثار بگوی / کیست لایق درین دیار بگوی
گفت این بحر پر معانی او / چشمه آب زندگانی او
عیسی انفاس سروری باید / خضر سیرت سکندری باید
که طراز سخن ثناش بود / ورد جان و خرد دعاش بود
نه غلط گفتم این خطا باشد / که طراز سخن دعا باشد
زین نمط هر سخن که آن منست / بحقیقت طراز این سخن است
گرچه بی برگ و بینوایم من / بلبل نغز خوش سرایم من
زان در افواه خلق مذکور است / سخن من که از طمع دور است

عارفان کین سخن فرو خوانند | هرچه جز حق بود برافشانند
قیمت این سخن کسی داند | که همه نقش معرفت خواند

مفتاح ابواب الاسرار و مصباح ارواح الابرار

خالق خلق ایزد بیچون | عامل کارگاه کن فیکون
هرچه آورد از عدم بوجود | از وجود همه تویی مقصود
خویشتن را نخست نیک بدان | تخته آفرینت برخوان
در نگر تا که آفریده ترا | وز برای چه برگزیده ترا
خاک بودی ترا مکرم کرد | زان پس جلوه بر دو عالم کرد

ولقد کرمنا بنی آدم

از همه بهتر آفریده ترا | هرچه هست از همه گزیده ترا
در نظر از همه لطیف تری | در صفت از همه شریف تری
خوبتر از تو نقشبند ازل | هیچ نقشی نبست در اول
قدرتش بهترین صفت تو داد | شرف تو ز معرفت تو داد
گوهر مردمی سمار تو کرد | کرم و لطف خود نثار تو کرد

نشنیدی که آن حکیم چه گفت | که بالماس دُر معنی سفت
تو بقیمت ورای دو جهانی | چکنم قدر خود نمیدانی
اینهمه عزت و شرف که تراست | تو ز خود غافلی عظیم خطاست
تو چه پنداشتی که ایزد فرد | از پی بازیت پدید آورد

افحسبتم انما خلقناکم عبثا

عمر ضایع مکن بهرزه دمی | دور شو دور از صفات بدی
باد و دود و دیو چند همنفسی | علم آموز تا بحق برسی
هر که از علم دین نشد آگاه | در بیابان جهل شد گمراه
آخر این کار علم بازی نیست | علم دین فارسی و تازی نیست
از پی مکر و حیلت و تلبیس | درس تو منطق است و اقلیدس
تا کی این جنس و نوع و فصل بود | عزم آن علم کن که اصل بود
چیست علم از هوا رهاننده | صاحبش را بحق رساننده
هر که بی علم رفت در ره حق | خواندش عقل گاو مطلق
از حضورش کمست نامحدود | هر کرا علم نیست شد مردود

تو از این همنشین چو کردی دور / ملک باقی تراست دار سرور
تو ازین جایگه فرج یابی / چون به انجا رسی درج یابی
گر بدینجات پای بست کند / با سگ و خوک هم نشست کند
تا که دیوت بود به راه دلیل / نکند با تو همرهی جبریل
تا ز آلایش طبیعی پاک / نشوی کی شوی تو را افلاک
پهلو از قدسیان تهی چه کنی / با دد و دیو همرهی چه کنی
شرم بادت که با وجود ملک / ننهی پای بر رواق فلک
در زمین با ددان نشینی تو / صحبت دیو و دد گزینی تو
ترک یوسف کنی ز بی‌بصری / همدم گرگ باشی اینت خری
با رفیقان بد چه پیوندی / زین حریفان چه طرف بربندی
حسد و حرص را بجای بمان / برهان خویش را از این و از آن
گر نه یکبارگیت قهر کنند / نوش در کام جانت زهر کنند
چون از ایشان بگور فرد روی / بقیامت ز گور مرد روی
چون برندت نه خانهٔ مرده بگور / مرده خیزی ز گور وقت نشور

یوسفی دیده اند زیبا روی / شاهدی دیده اند زیبا خوی
از عدم آمده به شهر وجود / کرده منزل بطالع مسعود
همه افتاده اند در تک و تاز / کرده بر تو زبان طعن دراز

قالوا أتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء

چون ز فطرت تو بوده مقصود / همگنان چون برادران حسود
کارها ساختند بر سر راه / تا ترا در فکنده اند بچاه
ساکن قعر چاه باری چند / در بن چاه حرص باری چند
اینک آمد نظر کن ای مسکین / بر سر چاه ژرف تشریف بین
در چه انداخت بهر دعوت را / حبل قرآن و دلو عصمت را
پیش از این در میان چاه مپای / دست در حبل زن ز چاه برآی
خویشتن را ز چاه بالا کش / علم عشق بر ثریا کش
جفت با کاروان صدق و یقین / سفری کن به مصر علیین
تا ز ناچیز هیچ چیز شوی / اندران مملکت عزیز شوی
حاسدانت تو چون ترا بینند / وان همه بهجت و بها بینند

چو تو غافل نشینی از کارت / نبود لطف ایزدی یارت
در سرای اثیر خواهی بود / جفت رنج و زحیر خواهی بود
جهد کن کز اثیر درگذری / بسلامت مگر تو جان ببری
زین جهان جهان تبرا کن / رو ببستان جان تماشا کن
کان جهان زین جهان نکوترهست / خاک او از هوا لطیفتر است
رخت بیرون فکن ازین ماوا / خیمه زن در فضای آن صحرا
چشم بگشای تا جهان بینی / وان جهان از بچشم جان بینی
زانکه زادراک حس برونست / آستانش ورای گردونست
خاک او عنبر آب او تسنیم / محنتش عافیت سمومش نسیم
پایهٔ عرشش از هوا فارغ / چمن باغش از خزان فارغ
بدر گردونش از خسوف امین / قرص خورشیدش از کسوف امین
ساکنانش مسبح و ذاکر / همه یکرنگ باطن و ظاهر
حاصل جمله دولت سرمد / مایهٔ عمرشان بقای ابد
گر بگوشی ز خود برون آیی / چون بدانجا رسی بیاسایی

تا مجرد نشد ز فعل ذمیم / حق خطابش نکرد قلب سلیم
تربیت چو از تو دور شود / آنچه عین دلست نور شود
چون شود کشف سر عالم غیب / زود معنی نهندت اندر جیب
چون بپایی حقیقت اخلاص / ره کنی قطع تا سرادق خاص
بر بساط جلال بنشینی / آنچه بینی بچشم دل بینی
گر تو خود را دران جهان فکنی / فرش عزت بر آسمان فکنی
دوش تا که نهفته از اغیار / یافتم بر در سرایش بار

حدیقة الارواح و روضة الاشباح

مجلسش زان سوی جهان دیدم / دور از اندیشه و گمان دیدم
مجمعی دیده ام پر از عشاق / جسته از بند گنبد رواق
چار تکبیر کرده بر دو جهان / گشته فارغ ز شغل هر دو جهان
باده از جام معرفت خورده / راه زان سوی شش جهت کرده
همه گویای بی زبان بوده / همه بی دیده نقش خوان بوده
ماجرایی که آن زمان میرفت / نحن الحق نه بر زبان میرفت

فرصتی نه کز جهت در تازم   در چنان منزلی وطن سازم

قوتی نه که باز پس گردم   با سگ و خوک همنفس گردم

دل بر اندیشه تا چه شاید کرد   ره بدانجا چگونه باید برد

چکنم کین طلسم بگشایم   پایم از بند جسم بگشایم

در روش خان و مان براندازم   جان کنم خرقه و در اندازم

ناگهان در رسید او از غیب   کرده پر گوهر حقایق جیب

گفت ای رخ بخون دل شسته   در جهان فنا بقا جسته

تا درین منزلی که هستی تست   بستی تو ز خود پرستی تست

چون ز هستی خویش درگذری   هر چه هستیست زیر پی سپری

تو چه دانی کز آستان قدم   چند راه است تا جهان قدم

چند سختی کشید می باید   چند منزل برید می باید

تا بکلی بدل کنی بد را   اندران عالم افکنی خود را

گر ترا میل عالم قدم است   ترک خود گفتن اولین قدم است

نرسی تا تو با تو هم نفسی   قدم از خود برون نهی برسی

یا چو افسانه است یا خوابی   یا چو در جویبار روان آبی

حاصل عمر جز یکی دم نیست   وان دم از رنج و غم مسلم نیست

نفسی کز تو بگذرد آن رفت   وز پی آن نفس نتوان رفت

کوش تا آن نفس که آید پیش   نشود از تو فوت ای درویش

از سر نفس خیز بهر خدای   تا شوی روشناس هر دو سرای

در ره عشق او بلاکش باش   همچو ایوب در بلا خوش باش

فصل فی البلاء

چون درآید بلا مگردان روی   روی در حق کن و رضا می‌جوی

عاشقان را غذا بلا باشد   عاشقی بی بلا کجا باشد

لقمهٔ سفرهٔ بلا خوردند   می خمخانهٔ رضا خوردند

هر کرا در جهان بلا دادند   اولش شربت رضا دادند

نزد آنکس که در ره آمد مرد   رنج و راحت یکیست دارو و درد

ره روان از بلا نه پرهیزند   چون بلا رخ نمود نگریزند

اذا اراد الله بقوم خیرا ابتلاهم فی الضحک والبکاء

در جهلش دهان ز خنده ببند	چون نترسی ز هول حشر نخند

کثرة الضحک تمیت القلب فی الصبر والشکر

هر کرا داد ایزدش توفیق	صبر و شکرش بود همیشه رفیق
این نگاه بلا و محنت را	وان فزاید غنا و نعمت را
صبر محنت ازو بود حرجت	اوده از غم و بلا فرجت
چون شکر ذوق شکر شیرینست	نعمت افزای و قوت دینست
باد دایم بهر دو حال ترا	تا میسر شود کمال ترا

الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر

وقت صبر و غنا دل صابر	گاه نفع و غنا زبان شاکر
صبر و شکری همی نمای بنقد	تا خطاب کنند نعم العبد
در جهان هرچه هست عاریتست	بهترین نعمتیش عافیتست

فصل فی العافیة

هست اندر جهان جسمانی	عافیت ملکت سلیمانی
هر که در عافیت بداند زیست	قدر این ملک او شناسد چیست

دم ز تجرید آن تواند زد	کو لگد بر جهان تواند زد
در روش چون بدین مقام بود	دانکه در عاشقی تمام بود
مرد این ره چو راهرو باشد	هر زمان منزلیش نو باشد

تنبیه الغافلین و مذمة الجاهلین

نقش کژ محو کن ز تخته دل	تا شود کشف بر تو هر مشکل
هر مرادی که از تو روی بتافت	نتوان جز براستی دریافت
راستی شغل نیک بختانست	هر کرا هست نیک بختی ازانست
دل بهر چه در کجی بستی	راستی پیشه کن ز غم رستی
کژ کجی را شقاوتست اثر	راستی را سعادتست ثمر
هر که او پیشه راستی دارد	نقد معنی در آستین دارد
تا درین رشته که مسکن تست	نفس کج رو ست دشمن تست
بر تو باد اکه تا توانی تو	نامه ناکسان نخوانی تو

ایضا در تنبیه غافل و مذمت جاهل

طلب صحبت خسان نکنی	تکیه بر عهد ناکسان نکنی

خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین

که همه طالب جهان باشند / بستهٔ بند آب و نان باشند

همگنان بیخبر ز مبدا خویش / آگهی نه که چیست شان در پیش

عاشق خورد و خواب و پوشش و بس / تابع شهوت و هوا و هوس

بار خاصان این و آن جویند / از پی او بقای جان جویند

اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون

رنگ و بویی که در جهان بینی / گر همه سود و ور زیان بینی

صلح با عدل جنگ با ستم است / با بدی نیک با نشاط غم است

بهره‌ور از از آن چه نفع و چه ضر / گر همه خیر باشد ار همه شر

عالم دیگر است عالمشان / نیست فرقی ز مور تا جمشان

در جهان جز بدیدهٔ عبرت / ننگرند این خسان غایت همت

خاطر از هیچکس نجند شان / هر دو عالم بجوی سنجند شان

هر که او لذت جهان جوید / روز و شب در پی جهان پوید

زو کر زان جهان و او پویان / همچو دیوانگان جهان جویان

نتواند بدان جهان پیوست / زین جهان باد دارد اندر دست

من برین کار و بار می خندم / دل درین روزگار چون بندم

چون ندانی که چند خواهی زیست / اینهمه طمطراق بیهوده چیست

از پی یکدو روزه عمر قصیر / چند هیزم کشی بقعر سعیر

زینجهانت بدانجهان سفر است / گذرت راست بر پل سقر است

وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا

غم این ره نمیخوری چه کنم / هیمه با خود همی بری چه کنم

روزی از روزها براه گذر / خرکی بر دکان آهنگر

از قضا میگذشت با هیمه / شرری جست از کی هیمه

هیمه آتش گرفت و بکبیر سوخت / آخر الامر در میان خر سوخت

چو تو با هیمه در سقر گذری / عجب ار بگذری و جان ببری

نگذری زانکه بس گران باری / زیر بار گران گرفتاری

خوردن و خفتن است عادت تو / بهتر این است از سعادت تو

فصل در اکل و شرب

از پی لقمه چه ترش و چه شور / تا کی این گفتگوی شیرین شور

چونتو از آرزو بتابی روی   آرزو در پیت کند تک و پوی
بحقیقت بدانکه ایزد فرد   از ازل روزیت مقدر کرد

فصل فی الرزق

آنکه جان آفرید و روزی داد   شور بختی و نیک روزی داد
روزی از وی طلب نه از کسب   از فلک جوی نه ز اختر و شب
غم روزی مخور که خود برسد   بخرد مند و بیخرد برسد
روزی خود بزیر چرخ کبود   نتواند کسی بجهد افزود
پیش هر ناکس و خسیس و بخیل   از پی نان مباش خوار و ذلیل
خویش را ز آفتاب سایه نمای   همچو کیوان بلند پایه نمای
تن مپرور که جای او گورست   خورشش کرم و روزی مورست
روح پرور اگر خرد داری   هان و هان ضایعش نگذاری
چونکه آن دم که وقت کار آید   روح باشد که در شمار آید
روح نوریست از ولایت پاک   که تعلق گرفت با این خاک
پرتو نور فیض ربانیست   گرچه محبوس جسم ظلمانیست

ای خطاب تو نیر اعظم   ای خضر کسوت مسیحا دم
ای فریدون خطه اعلی   بی نصیب از تو دیده اعمی
چون نمایی بصبح رایت نور   خیل ضحاک شب شود مقهور
در حجاب تو اختران یکسر   اندرین هفت منظر اخضر
دو وشاقند بسته در دو نطاق   بر میان بهر بندگیت نطاق
هم قمر پرده دار ایوانت   هم عطارد دبیر دیوانت
از پی بزم تست خنیاگر   در سیوم قصر زهره ازهر
بسته چست کمر بسر هنگی   والی عقرب آن یل جنگی
سعد اکبر عیال انعامت   راهب تیر حارس بامت
تو که در هفت کشوری خسرو   شهسوار کلو لیک تهنا رو
دار ملک تو کشور چارم   بام قصر تو پنجمین طارم
ای مسلم ترا سحرخیزی   هر سحر چون ز خواب برخیزی

والشمس وضحیها والقمر اذا تلیها

سر ز بالین شرق برداری   دامن و جیب پر ز زر داری

مردم چشم عالمی بدرست / که جهان سر بسر منیر از تست

با وجود توای جهان آرای / از چه روی اندرین سپنج سرای

روز من خسته تیره فام بود / صبح بر چشم من حرام بود

چیست جرمم چه کرده‌ام باری / که نهی هر دمم ز نو خاری

مژهٔ من ز موج خون جگر / همچو دامان ابر داری تر

چون منی را چنین حزین دارند / با غم و غصه همنشین دارند

عادت چون توی چنین باشد / جگرم خون کنی همین باشد

نه خطا گفتم از تو این ناید / چون تو مهری ترا نه کین شاید

اینهمه جور دور گردونست / او کند این که اینچنین دونست

ز ستم اینچنین بدین آیین / خسته و مستمند و زار و حزین

عالمی را همی چنین بینی / همه را با عنا قرین بینی

کشته از حادثات دور فلک / سینه‌شان پر ز خون ز جور فلک

فی مذمت ظلم الظالم

در جهان هر که بینی از که و مه / همه در بند آنکه فردا به

باز دیدم که ظالمان بودند / در جهان اهل فتنه نیاسودند

زانکه او ظالم مسلمان بود / خلق عاجز خدای ناخشنود

الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم

چشم دل باز کن ز روی یقین / ظلم حجاج و عدل کسری بین

آن یکی کافر و پسندیده / وین مسلمان ولی نکوهیده

ظلم از هر که هست ننگ بداست / وانکه او ظالمست ننگ بدست

هر کجا عدل روی نموده است / نعمت اندر جهان بیفزوده است

هر کجا ظلم رخت افکنده است / مملکت را ز بیخ برکنده است

عدل بازوی شه قوی دارد / قامت ملک مستوی دارد

عدل شمعی بود جهان افروز / ظلم شد آتش ممالک سوز

رخنه در پادشاهی آرد ظلم / در ممالک تباهی آرد ظلم

شه چو ظالم بود نپاید دیر / زود گردد بر و مخالف چیر

ظلم تا در جهان نهاد قدم / عافیت شد در از روی عدم

عدل تا سایه از جهان برداشت / خوش دلی رخت ازین مکان برداشت

تو چه گویی چنانکه ایشانند / لیکن اندیشه کن مسلمانند

این گروه دگر که مظلومند / اندرین روز کار محرومند

همه سرگشته و پریشانند / خستهٔ تیغ ظلم ایشانند

آه شان سوخت سقف گردون را / اشک شان حلّه ساخت هامون را

عجب ار آه شان اثر نکند / دود دل شان جهان سقر نکند

هست آن را که هست نادان‌تر / کار او از همه بسامان‌تر

وانکه داند که کار دنیا چیست / یک نفس خوش نمی‌تواند زیست

فصل فی ختم الکتاب

ای دریغا که در زمانهٔ ما / هزل آمد بکار خانهٔ ما

هزل را خواستار دگر است / زنخ و ریشخند بسیار است

میل ایشان بهزل بیشتر است / هزل الحق ز جدّ عزیزتر است

مرد را هزل زی گناه برد / جد سوی عالم اله برد

چو تو جد یافتی بر از هزل / تا از آن مملکت نیابی عزل

من چو زین شیوه رخ بتافته‌ام / هر چه کردم طلب بیافته‌ام

آن چه بینی که من ترش رویم / گر غبار پر ز چین شد ابرویم

سخنم بین چه نغز و شیرین است / منتظم همچو عقد پروین است

صورت من اگرچه مختصر است / صفتم بین که عالم هنر است

مهر و مه بندهٔ ضمیر منند / عاشق خاطر منیر منند

من چو شمعم که مجلس افروزم / رشتهٔ جان خود همی سوزم

شمع کردار بر لگن سوزان / روشن از من جهان و من سوزان

این سخنها که مغز جان منست / گر بد ار نیک آید آن منست

نیستم در سخن عیال کسی / نبرم من بسی وبال کسی

تو چه دانی که خون دل خوردم / تا من این را بنظم آوردم

فکر القصه حق گذاری کرد / اندرین نظم جانسپاری کرد

پانصد و بیست و پنج آخر سال / بود کین نظم نغز یافت کمال

در جهان زین سخن بدین آیین / کامل و نغز و شامل و شیرین

چو سنائی دگر نگفت کسی / اینچنین گوهری نسفت کسی

هست معنیش اندرون حجاب / چون عروسی ز مشک بسته نقاب

رسالهٔ سیر العباد از مؤلفات حکیم سنائی
علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای برید سلطان وش / تخت از آب و تاج از آتش

ای تنت از خاک و خاک را فرش / وی تنت از آب و آب را نقاش

آتش از تو چو سبد ین خرمن / آب با تو زمرد ین جوشن

باغ را هم تو پشت و هم روئی / شاخ را هم تو دایه هم سوئی

کشتی از جنبشی که خواهی تو / روی دریا چو پشت ماهی تو

مایهٔ خشکی و قابل نم / پدر عیسی و مرکب جم

روح را مانی ار چه پستی تو / کس نه بیند ترا و هستی تو

بر شوی بر اثیر و بر نشوی / بگذری بر محیط و تر نشوی

با تو هم کام تست پای همه / بی تو همنام تست جای همه

قلم جنبش و وقوف توئی / تختهٔ اول حروف توئی

محدثی و کرا جلالت تست / محدثی حجت استحالت تست

چند فراش کوه یابا شی / چند نقاش جویها باشی

چند گردی میان بی دهنان / گرد انگامهای بوالعجبان

تا کی از قوت خسان بودن / تا کی از ننگ ناکسان بودن

گر چه سیاح کوه و جیحونی / ور چه مساح ربع مسکونی

ور چه پیموده ز چالاکی / شیب و بالای کرهٔ خاکی

برهان یکره ز فرشته وش / خویشتن را ز آب و از آتش

لگدی بر اثیر و دریا زن / خیمه بر تارک ثریا زن

یکزمان از زبان و بینش من / گوش کن سر آفرینش من

تا بدانی که هر چه رام منند / همه جز چو تو باد و دام منند

آغاز ترتیب و ترکیب صورت انسانی و صفت روح نامیه بطریق [illegible]

انگه در ساحت سرای کهن / چون تهی شد ز من مشیمهٔ کن

سوی پستی رسیدم از بالا / حلقه در گوش ز اهبطوا تنها

دایهٔ یافتم قدیم نهاد / بوده با جنبش فلک همزاد

کاولین پایهٔ تناسل بود / جزوهای نبات را کل بود

چون دریدم قماط سیمابی / دوختم باز قبای عنابی

ساخت زان پس مرا لشگری / گرته عودی و حجره کافوری

حجره‌ای بر زمینه هفت سری / شش سوی و چار بخش و پنج دری

درش از سیم و جزع و پنجاه / زان یکی بسته چار بگشاده

چون درون از لباس من پرداخت / از برون حجره را غلافی ساخت

پس مرا از برای هر کون پنج / کرد نه ماه جلوه بر نه چرخ

دست آخر گشت چو تمام / شیر تیم جامه کرد و جامه طعام

چون قوی پنج گشت بنیادم / پس به شهر پدر فرستادم

صفت روح حیوانی و روح طبیعی

یافتم بر کران روم و حبش / شهری اندر میان آتش خوش

از برونش نو و درونش کهن / تربتش جاذب و هواش عفن

رستنیهاش سرنگون از آب / همچو سایه درخت بر لب آب

میوه دارانش چون دل دانا / شاخ در شیب و بیخ در بالا

ساخته خیمها ز باد و ز آب / میخها ز آتش و طناب از آب

خانهٔ نفس و حرص و کینه و کام / جان دیو و بهیمه و دد و دام

مایه زو یافته قوت و هوش / دست و چشم و دهان و بینی و گوش

لشکر او همه بدین شر و شور / دیو و دد بود و وحش و مرغ و ستور

که بصورت شده پدر مادر / گاه مادر شده بچهره پدر

عدل ایشان بقای آن فرزند / جور ایشان فنای آن فرزند

عاملانش سه نار و نور و ظلم / مرکبانش دو اشهب و ادهم

عاملانش عمل نگار همه / مرکبانش سوار خوار همه

تلف عاملانش داده او / علف مرکبانش زاده او

حاکمش هم ندیم و هم نقاش / خازنش هم حکیم و هم فراش

چون مرا با امیر کون و فساد / آشنایی بداد استعداد

دیده و بند رفت و پایهٔ ادب آخت / برگ و ترتیب و ساز حجره بساخت

چون فرو صد حجره را بشمرد / رفت و از بهر مصلحت بسپرد

چار صد را بهفت صاحب علم / پنج در را به پنج طالب علم

دیده حال بین چو بگشادم / چون ستوران بخوردن استادم

من بمانده در میان موقوف	مقصدم دور و راه تنگ و مخوف
خیره ماندم که علم و زور نبود	راهبر جز ستور و کور نبود
راهبر چون ستور و کور بود	خوشترین منزل تو گور بود
نه مرا علم اجتهادی بود	نه برا بنهام اعتمادی بود
زان چراگاه و راه برگشتم	عاشق راه و راهبر گشتم
روزی آخر ز روی تاریکی	دیدم اندر میان تاریکی

فصل در صفت نفس ناطقهٔ عاقلهٔ انسانی

پیرمردی لطیف نورانی	همچو در کافری مسلمانی
شرم روی و ظریف و آهسته	چست و نغز و شگرف و بایسته
زمنی از زمانه خوش و تر	کهنی از بهار نو نوتر
همه دیده دو روی یک صفتش	همه دل هفت عضو و شش جهتش
گشته از نور صفوت و قدمش	شانهٔ انبیا آینهٔ حکمتش
سر آفاق بود و پای ابداست	علت جای بود و جای ابداست
گفتم ای شمع اینچنین تنها	وی مسیحای اینچنین تنها

کازری از دست جوقی عور	یوسفی از عشق شستی کور
قدر عیسی کجا شناسد خر	لحن داود را چه داند کر
گوهرم در غبار ره مانده	یوسفم در نشیب چه مانده
خوش کجا باشد ار چه دارد روی	زنده با دو مرده اندر کوی
راند زینسان هزار نکتهٔ ژرف	که نه صوتش بکار بود و نه حرف
گفتم ای خواجهٔ سخن پرداز	در سخن گوت حرف و گو آواز
گفت این نکتها ز بهر شماست	حرف و آواز رسم شهر شماست
حرف و صوت از ولایت جهلند	هر دو در صدر علم نااهلند
کز شما شد چو گل موی سخن	وز شما شد سیاه روی سخن
که همی اصل نور نیکوی	می نه بینید بی سپید روی
ای ترا زیر این کبود حصار	دسته گل بود پشته خار
راه سوی معاد باید یافت	که معاش از معاد خواهی یافت
گر همه چه مباح او شب و روز است	زشتی آموز و زندگی سوز است
سوی شهرم قدم سبک بگذار	خانهٔ استخوان سبک بگذار

هر دو کردیم سوی رفتن رای — او مرا خشم شد من او را پای

صفت جوهر سوبت و آنچه از آن آید یعنی شره و خیال و بخل و کینه و طمع

گه در و دیو سگ سوار شدی — گاه کژدم طبیب مار شدی

روز اول که رخ براه دادیم — بیکی خاک توده افتادیم

خاکدانی هوای او ناخوش — نیمی از آب و نیمی از آتش

تیره چون روی زنگیان از رنگ — ساختش همچو چشم ترکان تنگ

گرگ دیدم درنگ و بوی — همه آهن دل و خم آهن روی

اندرو یک رمه سگ آسوده — لب ز مردار مرده آلوده

موش چون گربه طفل خوار درو — مار چون خوک نقل خوار درو

خوک دیدم درین کره سالار — عملش اندک و خورش بسیار

جاذبه اش را چو وقت خوان بوی — مطبخ دانفه سگان بودی

خود بجود نقش و بو میکردند — خود ز بیش غریو میکردند

از پی عشق صورت لا را — قبله ساخته جلیپا را

در صفت شره و حرص و خیال و بخل

گر یکی نور من پرونده اوست — نظر من برو ز مرد اوست

این چو با من بگفت رخ بنمود — چون مرا او رابه بیدا فنی زود

چون سگان پیش او بخفت — راه ما را بدم برفت و برفت

صفت کینه و خشم

چون ازان توده رخ براه دادیم — بیکی وادی اندر افتادیم

دیو دیدم بسی دران منزل — خشم بر کردن و زبان بر دل

رخ چو کام سمند پر سندان — دل چو کام نهنگ پر دندان

همچو مال یتیم بیرون خوش — لیک هنگام آزمون آتش

آهن و سنگ هر یکی بزرگ — دل پر آتش بسان آهن و سنگ

با همه فضل شان ز بد گهری — از درون تیغی از برون پری

صفت طمع و حرص

چونکه از قوم بدکنش رفتم — بر که منزل وحش رفتم

سنگلاخی بدیدم از دوده — قومی از دود و دو زنج اندوده

زنگیان سیه چو باغ و چو تیغ — همه بر تیغ کرده چو کوهر تیغ

خصم این هند و بیت و راه بیش | خرقی صد هزار سالش بیش
گرچه دهقانی انچنین دارد | حجره بر چرخ هفتمین دارد
گرچه جلد است گاه دهقانی | ور چه حر است وقت چوپانی
لیک چون در کف آورد شان این | رخ ترش دارد و علف شیرین
کند پا است و تیز دست و حرون | زشت روی و پلید و باره دون
هم سخت فراخ او بلمرک | لیک ان و کار زد کان بارک

صفت جوهر رطوبت که نتیجه او کسل و غفلت و نسیان است

باز دندان کنان از آن صحرا | برسیدیم جانب دریا
من ز زی در آن مهیب مقر | خشک ماندم چو راه دیدم تر
گفت هر ره که یک سخن بشنو | انگهی دل قوی کن و میرو
گر همه راه نیل شد بدرست | غم مخور موسی و عصا هم هست
با تو ز انجا که مگر بدخواه است | زین منزل سه دیو همراه است
گر نخواهی همی مغاکی را | بند بر نه سه دیو خاکی را
چون ازین پایه صاف کشتی جست | انگهی پای تو سماری تست

چون گذشتیم ازان منازل قوت | او و من همچو موسی و تابوت
من و را مرکب و مرا مونس | هر دو پویان چو ماهی و یونس
چون ازان آب تر برون ماندم | خشک بر جایگه فرو ماندم
زانکه سر چشمه را طناب بماند | پی سپر خر که خاک و آب نماند
گفتمش بر هوا شدن خطر است | نیست این کار پای کار تر است
وهم ما فعل پر تواند کرد | پای ما کار سر نداند کرد
گفت گند ر تو راستی و نهایت | گر تو هم از بری ابنهایت
مرد چون پر شود جهان گردد | تیر چون پر شود کمان گردد
مرد تا پر نشد نیارد رنگ | زر که خالص بود نگیرد زنگ
جز و اینها بکل اینها ده | تا شوی راست همچو ناوک زه
مردم تر ز تخت آرد زنگ | آینه تر شود بگیرد زنگ
چون کمالی نماند اینجا را | پر براید چو مور پای ترا
آنچه او گفت همچنان کردم | پس از آنجا یکه روان کردم

صفت فلک قمر

صفت شهوات

باره چون زر زاده بیرم
ز آتش و آب قلعه دیدم
قلعه در جزیره اخضر
اندرو جادوان صورتگر
اژدها سر بیش و ماهی دم
یک از آن بصورت مردم

گرهی بخسبر کرده چون سرت — گرهی ماهی رعاده بدت

این بموضع زگلخن باغی — وان بمودی تذروی ازراغی

بکهان داعیه منی دیدم — قبله شان او عیه منی دیدم

کرده پیدا زبهر غو غارا — حجرهٔ خلوت زلیخارا

کرده از نوعها دروپیکر — بس همه جفت جفت ماده و نر

صفت حرص

بیش دیدم ز قطرهٔ ژاله — اندر و سامری و گوساله

هرچه از سیم و زر همی دیدند — چون خدا ایش همی پرستیدند

هم دران قلعه حوض تنگی بود — اندران حوض شان نهنگی بود

سر کشیده گشنده و ناخوش — سر سوی آب و دم سوی آتش

دم او قوت نفس دیوان بود — دم او دام عمر حیوان بود

هرچه در دم او در افتادی — دم او سوی دم فرستادی

خوردنش آنچه برگذار بود — یک زمانش نه فرقرار بود

هر زمان حلق باز تر کردی — دم بالا دراز تر کردی

وین خرابات جمله از چپ و راست — طرفه تر آنکه پارسای راست

که همه قاضیان زدست و بند — همه زهاد هم نشست و بند

راعی هرچه هر بجبت است و — داعی هرکه زنیک بخت است و

بار گیر قوی نفسانیست — زانکه هم طبع روح حیوانیست

صفت جوهر حرارت که آن قوت غضبی و برترین صورت جسم است

این شنیدم جدا شدم ز نهنگ — دره ره پیش چشم آمد تنگ

تیره رایان تیره هش در روی — خیره رایان خیره کش در وی

هم در و جادوان دیو نگار — هم در و کوه کوه کژدم و مار

دره بس مهیب و ناخوش بود — کژدم و مار در کوه آتش بود

جادوان از جحیم و قطران است — حربه و تیغ آتشین در دست

نفس نیکو پناه میکردند — رویهاشان سیاه میکردند

که پری را چو دیو میکردند — که چو غولان غریو میکردند

پیش ما کوه بود از آتش و دود — که از و چرخ می دو نیمه نمود

زیرا و جز مغاک و چاه نبود — زبر ش تا بماه راه نبود

چاهها بود بی‌آب و سرباز	همی بر آمد ز هر چهی آواز
این همی گفت جاه جای منست	وان همی گفت راه رای منست
این همی گفت کاخ مسرح ماست	وان همی گفت باغ مسرح ماست
اینت گفتی شبان این رمه ام	وانت گفتی خدای این همه ام
در سر افکنده هر یک از راهی	در چنان چاهی این چنین جاهی
شکل شان چون بچشم او دیدم	زان چنان لاجرم بپرسیدم
گفتم این کشور مهیب کراست	زین طرف بیشتر نصیب کراست

در صفت بهرام و خورشید

گفت یک نیمه شاه انجم را | وان دگر صدر چرخ پنجم را
پادشا را بدین طلبه حصار | این و کیلست وان سپه سالار
این کند لقمهٔ لئیمان خوش | وان خورانند کریم را آتش
چون خجم زان حدیث او بشکفت | انکه از دیده پیر با من گفت
کین همه ده که دیدی از چپ و راست | همه هیزم کشان دوزخ راست
ای شده بر نهاد خود مالک | رستی از چاه و دوزخ هالک

این زمین چون زمانه بنوشتیم | تا ز حد زمانه بگذشتیم
برگذشتیم ز تاب عارضی | آمدم در ثبات عاقبتی
پس نهادیم هر دو چون گردون | پی ز دروازهٔ زمانه برون

صفت معطله

چون گذشتیم زاتشین دربند | طارمی دیدم آبگون و بلند
اندرو صد هزار صف برنا | خوش دل و تازه روی و نابینا
نه ز تقصیر بخت شان خبری | نه ز توفیر فوق شان اثری
از کم اندیشی چو جنبش چرخ | سره و زیف شان همه یک برخ
همه کوتاه دیده لیک از ناز | پایها سوی قبله کرده دراز
چون ز پای آن سفر بسر بردیم | رخت زی منزل دگر بردیم

صفت طبقهٔ تقلید و تخلیط

اندرو حلقه حلقه مردم کهل | دیده شان جمله بگذرد ز اهل
جان شان دود و دیده شان نزری | قبله شان نفس و بس سان تحجری
همه افزون رضای اندک خشم | همه با هشت قبله و یک چشم

خوب دیدار و تیره هوش همه ‌ ‌ ‌ زهرخوار و شکرفروش همه

همه بست دراز عمر چو کون ‌ ‌ ‌ همه کوتاه دیده چون فرعون

همه چون او بیک ره و یک خوی ‌ ‌ ‌ مالکم من آنکه غیری کو کی

نامه برنخوانده زایشان کس ‌ ‌ ‌ همه عنوان نامه دیده و بس

همه را کردیست وسوداپز ‌ ‌ ‌ جنبشش سایه قباله رز

بکلیدی دری همی دادند ‌ ‌ ‌ بکلاهی سری همی دادند

مهرها می بعرص در سفتند ‌ ‌ ‌ وانکه از روی لاف میگفتند

کانکه ما را نیافت جز کم نیست ‌ ‌ ‌ وانکه زین شهر نیست مردم نیست

پس از انجای رخ بره کردیم ‌ ‌ ‌ بد کر طایفه نگه کردیم

صفت متحجبان متکبر

دیدم از روشنی معاینه من ‌ ‌ ‌ منزلی بر مثال آینه من

اندرو صد هزار حوراوش ‌ ‌ ‌ تیز و تابان چو آب و چون آتش

همه در کام دل موافق خویش ‌ ‌ ‌ همه معشوق خویش و عاشق خویش

همه از مردمان جدا مانده ‌ ‌ ‌ همه در خویش وا مانده

با دو معشوق ناز میکردند ‌ ‌ ‌ بدو قبله نماز میکردند

شمع بودند هر یک اندر سور ‌ ‌ ‌ از درون چیرا زبیرونی نور

آن مکان جز بدیده نسپردیم ‌ ‌ ‌ روی زین منزل نو آوردیم

صفت متحجبان متکبر

برگذشتیم هر دو زین زمین ‌ ‌ ‌ از چنین منزل و هزار چنین

چون بدیدیم هزار گونه نماز ‌ ‌ ‌ پیر خود را سوال کردم باز

کین کیانند و پایشان بر جاست ‌ ‌ ‌ زین تعبد بدستشان بر جاست

پس نکوروی و دلربای و خوشند ‌ ‌ ‌ زهره طبعند و آفتاب وشند

گفت اینها کیان که خوب چهره زنند ‌ ‌ ‌ چشم زخم جمال بوالبشرند

ورچه بیرون ز جنبش فلکند ‌ ‌ ‌ ره نشینان حضرت ملکند

گرچه مسعود در روی منحوسند ‌ ‌ ‌ ورچه مطلق نهاد محبوسند

گاه مشغول و گاه معذورند ‌ ‌ ‌ گاه مختار و گاه مجبورند

بر همه شکل آفرینش شان ‌ ‌ ‌ قبله گشته حد بینش شان

هرچه نزدیک این صفات دهاست ‌ ‌ ‌ همه زندان هر یکی ز نهاست

دیدم آن پادشاه بیچون را — مادت اختران گردون را
عاقلی عادلی خردمندی — خوش حدیثی و نیک پیوندی
صورتش علم خویشتن داری — سیرتش رامش و کم آزاری
مرجع نورهای عالم پاک — صدف گوهر ادیمهٔ خاک
مبصر پنج حد و قسمی نه — مدرک پنج حس و جسمی نه
سخت بسیار خوار لیکن حلم — نیک بسیار دان ولیکن علم
از چه بسیار خوار نادانست — او جوان بیش خورد بر دانست
بهر اصلاح صورت من و تو — او یکی بود لیک روش دو
روی از بهر علم سوی پدر — روی از بهر فعل سوی صور
آن یکی پر ز گوش لیک از هوش — وین دگر بی زبان ولی خاموش
در یکی حال از ان و شگفت — هم سخن گفت و هم سخن پذرفت
پیش او از برای کسب حرف — زده چندین هزار عالم صف
همه بیدست و بی قدم پویان — همه بیکام و بی زبان گویان
همه از حس و از خیال برون — همه باقی و بیچگونه و چون

در محیطی بگرد جوی مپوی — آب داری بخاک روی مشوی
ناقصی از پی تمامی را — عبره کن عالم اسامی را
از پی صیت قیل و قالی را — چکنی ملک بی کمالی را
شهر پر دوست خواهی آنجا پوی — مغز بی پوست خواهی آنجا جوی
از پی آنکه اصل بینش اوست — مالک کل آفرینش اوست

صفت عقل کلی

پادشاهی که بعد آن کان اوست — اصل کون و نتایج کان اوست
پادشاهی که امن نیت اوست — راعی راعیان رعیت اوست
تحت فرمان و تحت فرمان اوست — زانکه در ملک خویشتن دان اوست
هیچکس را بدو بدایت نیست — ملک او را چو نو نهایت نیست
او و ابداع تا به پیوستند — در دروازهٔ عدم بستند
مقصد علم اولیا تا این — مستند و داد انبیا با این
نیکخواهش ز نیکخواهش پاک — بارگاهش ز بارگاهش پاک
واهب نطق و کاتب منشور — مبدع امر و مبدع مامور

آن مکان بردلم چو تنگ شد / در زمان من بماندم او نشد

چون ازان اصل و نامه فرد شدم / طفل بودم هنوز مرد شدم

صفت ارباب حیرت

چون دگر مشکل گشت بنیادم / رخ دگر باره سوی ره دادم

که ببغداد و که ببادیه / که بفردوس و که بهاویه

سالها گشتم از برای خطر / گرد این پردهای پهناور

گاه کردی مرا اسیر نیاز / گاه در پرده ماندمی چو پیاز

گاه دل شمع راه غیرت بود / گاه جان غرق بحر حیرت بود

گاهی از لطف بسط مست شدم / گاهی از زخم قبض پست شدم

چون ازان پردها بریدم من / بیکی پردها رسیدم من

ساکنان دیدم اندرو پویان / رب زدنی تحیرا گویان

همه در نیستی نقوت هست / قایل و قابل بلی و الست

نیست گشته همه نقوت هست / علم بی نیازی اندر دست

جسمشان با ولایت آدم / اسمشان با نهایت عالم

طوقدارانش بر نوشته ز نوق / فلک الحکم کله بر طاق

ساخته هریک از میان ضمیر / از قل الله ثم ذرهم تیر

یفعل الله ما یشا از هوش / ساخته بنده وار حلقه گوش

جان ایشان میانه کبری / دفتر نقش انتم الفقرا

همه از روی افتقار و وله / لا شده در کمال الا الله

نوردیدم در رونده یکی / همچو ماهی رونده بر فلکی

بس اگر بر نهاده راه درشت / قبلها پاک کرده از پس پشت

پیش او ره گشاده میکردند / وصفها را پیاده میکردند

من دران راه رو دران منزل / خیره ماندم نه دیده ماند و نه دل

خواستم تا دران طریق شوم / تا بر همی ازان فریق شوم

عاشقی زان صف سقیم و صحیح / پیشم آمد خموش لیک فصیح

دست بر من نهاد و گفت انست / هم بدینجا که جای جای تو نیست

ای بپرواز بر پریده بلند / خویشتن را رها شمر از بند

باز بر پر بلا بچوز و بچوز / رشته در دست صورتست هنوز

هو الله تعالی

کارنامه بلخ من کلام حکیم سنایی غزنوی علیه الرحمه

وحیک ای نقشبند بی خامه — قاصد رایگان بی نامه
فلک از بهر ناخوشی و خوشی — کرده بر نام تو خریطه کشی
مایهٔ شاخسار و دایهٔ باغ — قاصد کوهها و پیک دماغ
ز آتش و آب کرده افسر و تخت — نقشبند عروسکان درخت
برده بهر لقای ناخوش و خوش — تری از آب و گرمی از آتش
بهر آزادمرد و افسوسی — چست کرده میان بجاسوسی
مایهٔ خشکی و قابل نم — پدر عیسی و مرکب جم
گر سرافیل شمع هر بزمی — ملک الموت جان هر شمعی
شاخ را دست میوه روب از تو — خاک را سنگ پای کوب از تو
آفت جان ز آز خایانی — فتنهٔ زلف دلربایانی
چند ازین که درنگ گاه شتاب — چند ازین حاجت بآتش و آب

اگرت آرزوی معراجست
خاک غزنین [illegible]
[illegible]
دولت خاندان محمودی

صفت خاندان محمودی

[illegible]

از در اوست هر که تا جورست — پای در رفتن از بقای سرست
آبداری شد از عطاش امید — خاکبوسی شد از درش خورشید
کرده چون روی چرخ خشم خروس — شاه راه سخا بگنج عروس
دولتش را ز روی نخوت و باد — مرگ گردن نداد سر بنهاد
خشمش ار بر رضای چیر شود — ناف آهو چو کام شیر شود
گر تو از پاس او پذیری داغ — بکشی آفتاب را چو چراغ
اسپ او چون قضا جهان سپرست — تیغ او دین ملک را سپرست
اوست بر چرخ مملکت جاوید — سپر تیغ دار چون خورشید
از نهیب سنانش بی تلبیس — خاصیت باز داد مغناطیس
در او کعبهٔ دگر شد و بس — که تقرب کند بدو هر کس
تیر او چون بخصم رای کند — زود در جان و دیده جای کند
نیست اندر ولایت فهمش — ناظری تیز بین تر از وهمش
جور از آن ناپسند و محظورست — کز بساط قبول او دورست
در جهان نام عهد محمودست — تا مسعود ملک مسعودست

عالمی را پناه او [illegible]
[illegible]

صفت شاهزادگان

[illegible]

صفت ارباب قلم

روح را دایه جای اینانست / عقل را مایه رای ایشانست

عرصه موحش است حیرتشان / قاصد سرعت فکرتشان

مشکل غیب حل کنند بکلک / آسمان را بدل کنند بکلک

کند از چابکی و پرهنری / خامه‌شان بر هوا نگارگری

از سر زیرکی بنوک قصب / روز را درج کرده در دل شب

برشه روم و هند و ترک و عجم / چون قلم کرده ملک را اقلیم

گرچه این خواجگان دبیرانند / چرخ قدران دهر گیرانند

سرکیان نکته چرب کنند / دخل و خرج زمانه ضرب کنند

صفت وزیر ثقة الملک

ابر دیدی ضیای ماه نگر / ملک دیدی جمال شاه نگر

اینهمه توده اندکان از است / اینهمه صورتند جان از است

ثقة الملک طاهر بن علی / پادشا چون نبی و او چو ولی

آنکه هست از فضیلت کانش / ترع و اصل عقیده همانش

صفت قلم

چنگوی ضمیر و نایب عقل / پای بند حدیث و همره نقل

ناشر نطق و حاکی تابید / خصم را روز و دوستان را عید

دست ببریده بهر یزدان را / همه دزدان ملک سلطان را

زان ندیدند چونکه بهرشت است / سوی دل رفت خونشان از دست

همچو گل چشم در همیان دارد / همچو دل گوش در نهان دارد

او بهار هزار جان آمد / شبتش از روز کم بدان آمد

عصمت او را نمود منظر غیب / فکرت او را نمود مخبر غیب

ملک در دست تو چو خامه راست / عقل شاکر ز نقش نامه راست

ملک و دین را تو مایه و عونی / موسی صد هزار فرعونی

عالمی زکدای کبر آور / همه بار خدایی اندر سر

وقتها کشته بود دولت همه / باد خانه شده بروت همه

گر نه یزدانت محتشم کردی / باد از آن سبلتها که کم کردی

دست کوته تری ز عین نیاز / زان کنی بر زمانه پای دراز

آب رویش فرو شده بقدم | تاب جوقش برانده بکلم
قدم از کار خویش سیر شده | سر تیمار بر بش کیر شده
جز بدرگاه تو پناهش نیست | ریش دارد جز این گناهش نیست
بدعا وام دار و چاکر تست | لاف گوی ستانه در تست
از برای تو در خلا و ملا | یک زبان دارد و هزار دعا
از برای چو تو نکو خویی | بد نباشد چنو دعا گویی
گر بدو تا کهی رسانی غر | بخدای ار زبان کنی هرگز
از سر اختیار نفسانی | بر تر آی از مقام شهوانی
خویشتن بر هوای نفس مبند | تبع روح و عقل شو یکچند
گر تو ندهی زمانه بستاند | بده امروز کز تو این ماند
گنج کز حق سخا درم نشود | چون خزینه خدای کم نشود
خاک را تحفگی دهی که پاش | از یکی صد همی دهد پاداش
گر بر روی خاک باکرم است | انکه خاک آفرید از و چه کم است
چیست بر زین وسیلتی بر تو | اهل قرآن دبیر و چاکر تو

هر یکی ترک و صد هزار سوار | هر یکی روی و صد هزار نگار
چابکان خطا و خرخیزی | آب و آتش ببرده از تیزی
خاصه حاجب بزرگ خرد پذیر | سوی شه بنده سوی خلق امیر
چاکر دون ترین او مریخ | هنر کمترین او تاریخ
وهم او رخنه کرد از سر عین | بنج دیوار بست ذوالقرنین
آسمان را اگر ستون بودی | رمح آن شیر پرفسون بودی
شیر اگر بر سنان او گذرد | گر هزارش روان بود ببرد
نکشد با هزار جفت ملک | نیم چرخش تمام چرخ فلک
حلق خصم از پی تیزیش را | میزبان کشته تیغ تیزش را
تیر گر زشت او پذیرد ای | درد دو دیده عزیز سازد جای
تیغ او گاه پاکی و معنی | گر چو یحیی و گاه بو یحیی
چون نمود آن نهنگ جان کنش را | دست در خاک مالد آتش را
نخورد آبروی شیخ و شاب | آب هرگز که دیده تشنه آب
گرچه حاجب بزرگ امیری نیست | در دو ملک آنچنان دبیری نیست

تیز خشم‌اند چون خداوندی / سیر خشم‌اند همچو خرسندی

صفت امیر صواب

خاصه زینهای خجسته پی است / کز فلک چاکر و غلام وی است

مهتر مهتران که گاه خطاب / هست بر وی صواب نام صواب

آن بنزدیک اهل کفر و هدی / چون خط خود سیاه و پر معنی

آن چو عثمان کشنده تنزیل / وان چو حیدر چشنده تاویل

تا گفتش در سخا دلیر نشد / حرص سیار خوار سیر نشد

مهتران چون تنی شدند و سر او / مهتری همچو نام اوست بر او

هر که دعوی کند براه صواب / جز از او کل مدعی کذاب

چون از آنها گرفت رویت گرد / گرد ارکان دین یکی برکرد

مدح امام یوسف حداد

تا ببینی ره سعادت را / نفی بینی رسوم عادت را

اصل بینی قرین فرع شده / طبع بینی غلام شرع شده

قاضیانی چو صبح صادق راست / جابرانی چو بدر کامل راست

درس مه روش گشت منبر او / طیلسان طوق شد در او ازنا

هر که در روزگار او راد است / شوخ چشمیش طیلسان داد است

زنچنان کرد و آنگه آن دارد / گر کسی نیز طیلسان دارد

نعل اسپش چو گرد بندازد / حورش از فخر توتیا سازد

دل ما هست روشن از پندش / همچو دین از جمال فرزندش

بوالمعالی که همت عالی / کرد بر ملک همتش والی

گوهری از هزار دریا بیش / اختری از هزار گردون بیش

پسری کامد از کمال کرم / برتر از چار ما در عالم

عامل عهد و نیک عهدی نی / مفتی روزگار مهدی باد

پدرش را مراد حاصل باد / پسرش را ز جان او دل باد

مثالب علماء السوء

گر تو خواهی که بیش از این بینی / ریش و دستار و آستین بینی

اینهمه زیر گنده پرخز اند / ریش گاوان روستا گرند

همه خر بوده و تناسخی اند / ننگ بوزیدی و مشایخی اند

سگ چو مردار یافت جان نبرد | خر چو گه یافت زعفران نخورد

صفت ارباب طریقت

چون گذشتی ز حلقهٔ ایشان | برگذر بر بوطای درویشان

تا یکی قوم بینی از خود پاک | با تو بر خاک و برتر از افلاک

همه نقاش آتشین خامه | همه خورشید آسمان جامه

ورق حرف در نوشته همه | محض معنی و روح گشته همه

برتر آورده از مراتب دم | قدم از پردهٔ حدوث و قدم

همه از زخم لاوبالی پست | همه از شرب لایزالی مست

همه را کرده غیرت باری | از قبول زمانه متواری

همه سوی فقیه سالوسی | همه نزدیک عامه افسوسی

همه از ناوک بلا خسته | همه از ننگ خویش وارسته

کرده در راه عشق بی‌فریاد | همه پوشیده و برهنه چو باد

فارغ از نقش و رنگ کیش همه | گور خانهٔ هوای خویش همه

برده رخت بقای دو جهانی | از ره کفر در مسلمانی

از سر سفلگی و رعنایی | حلقها کرده همچو سرنایی

با یکی طبل را نباشی کلو | چون تبیره کنند سستش پهلو

پدر هر کرا ز ره بردند | پسر و زنش را بیفشردند

سخت بسیار بون و فروبینی | باز شد در طریق درویشی

سر زده خویشتن بر حریر | باد شان ریش بر مصحف تیر

همه بر اکل و بر جماع رسان | یکجهان کنده کان و کنده کسان

صفت زنان

گرچه شبلی شدند و مستی حُر | آن جنیدان باده‌ها رببر

بند شلوار و رخ گشاده همه | کس و کون در میان نهاده همه

تا دو سه ریش خر بیاسایند | همه از ملک کس برون آیند

اینهمه زرق و عشوه و بند است | همه سالوس و ژاژ و پرفند است

دوک و پنبه است و پنجه از زنان | خانهٔ شوی کارگاه زنان

اینت مردان گرم رو در کار | اینت پیران که پیرشان فرار

خر با اهل صلاح شان کین است | یعلم الله که علم دین این است

لفظ و معنیش محکمست و درست / همچو آبی که اصلش از حجرست

عاشق حلم اوست اصل نبات / تشنهٔ شعر اوست آبحیات

گر نه موسی است فضلش از هر باب / چون نماید ز خاره چشمهٔ آب

خط او اصل ظلمت و نورست / شعر او عقد گردن حورست

کرده بر کار همچو شیر خدای / ذو الفقاری ولیک روح افزای

نه چو تیغ زمانه فاضل سوز / بل چو شمشیر صبح روز افروز

صفت امیر سید حسنی

شاخ دیگر جمال دین حسنی / آن چو نام خود از نکو سخنی

سیّدی خوبروی و پاکیزه / سخنش همچو غیب دوشیزه

قوت نظم و نثرش از ادبست / زانکه از شاخ افصح العربست

هر کجا هست شاعر و علوی / او چو صدرست و دیگران چو وی

شرم روی و فروتن است و سخی / همچو زهرا و مصطفی و علی

بزم شان را دوام ساقی باد / عمر شان همچو شعر باقی باد

مدح محمد اخوی

شاعری تیره روی روشن دل / معنی از صورتش همیشه خجل

روی معنی چو گنگ و نیکو روی / از درون گون تنگ و بیرون موی

سر شهری گرفته زیر بغل / مفعول و مفاعلات و فعل

طیبت با معجزی

معجزی آن جوال نحو و ادب / آن تازی فرون ز اهل عرب

راند چندان طریق نظم درو / ریخت چندان علوم شرع برو

تا چنان شد که بر بدیههٔ جواب / تیز موزون همی زند در خواب

چون درستی ندید روح درو / لقب خشتکی نهاد برو

نیم رس چون قوی از پی دل / نقبش را سپرد جیم جمال

دلش اندر میان تن جاوید / همچو ریشش خضاب کرده سپید

صفت بو حنیفه اسکاف

جز از و نیز دیگران هستند / کز شراب غرور سرمستند

یاد نا دار کان دینه همه / عیبهٔ عیب و کان کینه همه

تاج دکان منافقان سخن / وقت تحسین و مدح میر حسن

ریشش چون کون مردم ابگی / روی چون کیر سپر سقلابی
نیک بسیار گوی لیک جفا / سخت بسیار خوار لیک قفا
همچو طوطی دو ژاژ کم خواند / تا چو هر هر سرک بجنباند
فکرتش چون سخن بلند کند / مرد باید که ریشخند کند

مثالب مدعیان

همه طاوس آشیانه خویش / همه بوجغدها زمانه خویش
همه با یک دو طاق نیکو جفت / خود پریشان سخن که یارد گفت
مرد را چون نسیم خویش کنند / بد و ترانه خشک ریش کنند
جامه مردیست مایه مرد / غبغب کیر نیست خایه مرد
هر کجا نقش و رنگ بی جا نیست / پای بند مخنثان آنست
شرم با مرده دل نیامیزد / که حیا از حیات دل خیزد
زد آن کش خرد نه همخوابست / شیر پشمینه چو شیر گرمابه است
چون برینی لباس و لوت همه / بعجب مانی از بروت همه
زد ایشان بود حدیث نوشت / زانکه در هر سری هزار جواست

بیت او جان عاشقان سوزد / آب دیدی که آتش افروزد
شق کلکش ز طبع پاکیزه / حلی صد هزار دوشیزه
گر کشاید بعیب دیده کار /
هرچه الفاظ رانه زان نکوست / گفت باید که این همه خوشست
سال باقی شود ز نقوشش / نقش پروین شود ز تعلیمش
با چنین فضل و اصل و خلق و سرشت / نز روی همچو مصحفی بنگشت
بهر اصلاح مدحت کبرا / هست صاحب شریعت شعرا
چون ز تعلیم او نشانی یافت / شعر منشور جاودانی یافت

مناقب مختاری

اختیار زمانه مختاری / آن جوان لطیف دیداری
آن چو گل نیکویی بر و زاده / وان جوان شکوفه آزاده
انکه تا او بشاعری پرداخت / نظم او کس ز ساعری نشناخت
آب آتش نمای صورت اوست / آتش آب روی فکرت اوست
ربع مسکون از آن برومندست / که قدمگاه این خردمندست

هر که بر گون ازان دو بیت نگاشت / تیز هرگز نکه نداند داشت

این سه بیتک خجل خجل گفتم / بهر او اگر ز دل گفتم

لیک بی هزل جد نماید / بی نمک هیچ دیگ خوش ناید

تا نگردد ز من چو ممتحنی / کر فراجت تلخ هر سخنی

فاضلا زا چنین بود فرزند / هم نکو عهد و هم نکو پیوند

بود خواهر بقای چندانش / کر شود چرخ چون سپیدانش

تا ز بهر رضای مولی را / شو کوید زوال عیسی را

آنکسان کز وفا سپه دارند / یادگار اینچنین نگه دارند

از خدا و رسول بیزارم / کر چنو دوست را بیازارم

سخت بسیار یار بگزیدم / بخدای ار ازو بهی دیدم

روزگارش همیشه خرم باد / همچو قاضی لطیف دینم باد

صفت قاضی لطیف

چون گرفتی ز نور ایشان ضو / بتماشا ببزم شاهان رو

تا ببینی بهشت عقبی را / نارها کرده ملک دنیی را

بیان رنج راه

منزل فرخی در هنر است / گل اقبال چاکر سپر است

بهر آبی سفر چه باید خواست / آب را خود سفر سوی دریاست

مرد باید که با هنر ماند / چون هنر بود بخت ره داند

مرد باید که ملک را شاید / جزو خود سوی کل خویش آید

خاک در ساکن پسندیده است / چون بجنبید آفت دیده است

نه بهر شهر تازه بر فلکیست / رازق هرچه کشور است یکیست

سفر و خانه زاز دان و هوس / کار کالا خدای داند و بس

هر کرا مایه اش پشیزی نیست / سفر خیره خیر چیزی نیست

کانچه آمد مرا درین ره پیش / گبر در گور از آن نبیند بیش

کوههایی بریده ام بر چیر / که قرین بود تیغشان با تیر

برف نزد نبات نعش جهان / که ز پنبه کمان پنبه زنان

گاه بودی چو کیر من گزدم / گاه پر خم چو خایه ی پدرم

من قدم ساخته ز سینه چو مار / دست بر سر نهاده گزدم وار

واندر افتاده از فر خوبی / سبکی گشته از گران گوبی

از پی نوبت خموشان خا	بهر طبع لقب فروشان را
خاتیه گاو رانکین خواندم	گیر خر را عمود دین خواندم
غولشان را برای نیم پشیز	بلبلان را بهشت گفتم نیز
لیک با این کمال و عقل و سن	اندرین تربت و هوای عفن
شده بودم بدیده چون یعقوب	لیک شغلم زیوسفی شده خوب
دیو غربت مرا ببردی آب	گر نبودی کف امیر شهاب

صفت عبد الحمید بلخی

خواجه عبد الحمید بن علی آن	که خرد را دلست و دل را جان
آن خجسته قدم چو فر همای	وان نکو سیرت از چو فضل خدای
آن نکرده ز کودکی ترشش	عشق این کنده پر شوی گشش
همه از فعل جان همی جوشد	همه در کسب علم و جان کوشد
کارگاه زمانه از سر فش	هیچ صورت نزاد به ز کفش
پدری دارد آن باین مرد	آنت جفت و شگفت و نیز مرد
هر دو نیکو دل و خدای پرست	هر دو فرخ پی و مبارک دست



چه کم آید اگر نباشد گور	همره شیر را بیا همه گور
آنچه کردست و آنچه رای کند	خود مکافات او خدای کند
تا همی بر زنم ببلخ نفس	در همه بلخ از و شکرم و بس
روز چند ار چو شمس من تافت	لاجرم نام جاودانی یافت
نام نیکو خرید تا محشر	که سفر کرد ازین مبارک تر

حکیم الهی خواجه مجد الدین حکیم سنایی غزنوی باتفاق از اکمل اولیاست چنانچه اکثر بزرگان متابعت بر فهم و اشارات او نموده و در فخریه خود او را استاد و مقتدا دانسته اند چنانچه مولوی معنوی جلال الدین رومی گفته

عطار روح بود و سنایی دو چشم ما	ما از پی سنایی و عطار آمدیم
ترک جوشی کرده ام من نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام

والسلام
۱۲۷۶
سنه
مع

